معجم مصطفیٰ

فهرست کتاب معجز مصطفا

۴۸۶ قیام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه
بعد حصول فراغت از تعزیت این بیت و تفویض عهده غسل
آنحضرت صلی الله علیه و سلم با میر المومنین علی و عباس رضه
و امثال ایشان بانتظام دین متین تا اضمحلال نکیرد و اختلال
نپذیرد تا آخر

۴۸۷ در تجهیز و تکفین و دفن آن حضرت صلعم

۴۸۸ در ختم این نامه نامی که بالفاظ متناسب و بحور متقارب
بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین نظیف
قلم بر نثر نثره و شعر شعری کشیده شمس و بدر از اشاره
علوی مطالبش در بادیه حیرانی سرگردانست و عنصری
فلکی با چندین دیده بینا در حسن مقاصدش بدقت نظر
نگران بنام نامی ابو الحسن که پدر این سید حسینی است
داد تراب حضرت اوست و آنحضرت ابو تراب داد
بدین صفت حسن بست و آن ذات ابو الحسن رضی الله عنه
و عمن رضی عنه آمین یا رب العالمین

لولاك لما خلقت الافلاك

بیمن عنایات رب المشارق والمغارب تکلہ ہذا الکتاب عالی مطالب کہ انوار فضائل و کمالات شمس بازغہ فلک رسالت ازان تابان ہست ولمعات حسن وجمال و تعرف احوال شہباز آشیانہ وحدت دران رخشان یعنی بحر صفا کہ مسمی ست

بحر صفا

از منظومات پروانۂ شمع محبت رسول محمود زبانهای اہل قبول ناظم ملک سخن و حاکم شعرای نو و کہن مخزن علوم خفی و جلی مملو و مشحون بحب علی جناب علامی محمی الورئ سید شاه عبداللطیف قادری ذوقی قدس سره الصفی بحب فرمایش

غلام رسول صاحب قریشی بزنسیر تکمیل

افتتاح صحیفه وصل بها الادنی بمقام او ادنی واوحی الی عبده

الرب ما اوحی وامتاز الکلم بکمال الصفا ولا غرو منه انه معجز المصطفی

بحمد لله رب العالمین مالک یوم الدین ایاه نعبد و ایاه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان داورا پادشاهی تراست	همه خاوندی و خدائی تراست
چه جان و چه دل بنده فرمان تو	بجان و بدل ما همه آن تو
بدان را که محکوم جان کرده	چه حکمت که در وی نهان کرده
بدین خوبی افراختی نه سپهر	برافروختی چهره ماه و مهر

ف ای این عنوان صحیفه که واصل شود بر او ادنی که مراد از نفس خود است بمقام او ادنی ای بمقام مرتفع و وحی کرد پروردگار بجانب عبد خود در املای آن چیزی که وحی کرد و ممتاز شد کلمه که مراد از نفس خود و مراد از آن بکمال صفا و عجب نیست این تحریر اگر از آن معجز مصطفی است بحمد رب العالمین مالک روز قیامت که او را عبادت [illegible] و ثناء [illegible] ای سکینه متعلق است افتتاح

ع ۲ [illegible] صحیفه [illegible] بافتتاح [illegible] العالمین

س بمعنی تعظیم [illegible] یعنی [illegible] که در وی [illegible] چه حکمت [illegible] نهان کرده [illegible] بسا حکمت که در وی نهان کرده

زبالا برآراستی تا بزیر | فلک را ببالا زمین را بزیر
سراسر ملک ملک فرمان تست | فلک فلکی از بحر احسان تست
تماهی ز تو یافت ماه تمام | بسلک کواکب تو دادی نظام
توئی کافریدی بهین آب و رنگ | لآلی بدریا جواهر بسنگ
چو بر ملک هستی نوشتی برات | برون آمد از نیستی کائنات
طلا پاشی مهر رخشان ز تست | گهر ریزی ابر نیسان ز تست
بمهلت کنی دشمنان را مهین | و املی لهم ان کیدی متین
ز توفیق تو یافت در وقت کار | تن ناتوان و دل ما قرار
بدانش کش کار دانان توئی | توانا کن ناتوانان توئی
در تنگ و تاریک نور از تو یافت | دل دردمندان سرور از تو یافت
برون شد ز ادراک هر کار تو | خرد را چه درکست در کار تو
زبان را چه یارا که خواند ترا | سک کیست دانش که داند ترا
نه ادراک تو کار هر دم بود | جهانی ز ادراک تو کم بود
خرد بر جمال تو شیدا بود | ز هر ذره مهر تو پیدا بود
در آن دیده کورا تو دادی بصر | ز مه تا بماهی توئی جلوه گر

ای یعنی فلک را بالا و زمین را بزیر از بالا تا زیر آراسته ۱۲

ای دشمنان را مهلت میدهی تا ایشان در سرکشی بلکه مهلت میدهی تا ایشان در غرق شوند و از حد نهایت عصیان برسند چون از حد در گذرند و عاصی تمام گشتند آنگاه ایشان را خوار و سر گروه ایشان بر سر دار و وزرای ... ایشان بر ... چنانکه تو خود فرموده و املی لهم الآیه یعنی مهلت میدهیم ایشان را ... ۱۲

ای ره تنگ و تاریک عدم نور وجود از تو یافت ۱۲

یعنی خرد بر جمال تو شیدا باشد زیرا که از هر ذره آفتاب وجود تو ساطع یعنی هر چیز که موجود است تجلی تو یافته شود پس عقل هم بر چه شیدا میگردد بر حسن تو شیدا میگردد ۱۲

یعنی هر دیده که او را بصارت ... ۱۲

کجا بنگرد نقشهای ترا | ز هر نقش بیند لقای ترا

اگر فی المثل نقشهاے تو دید | لقای تو دید و لقاے تو دید

بلی عکس تو باشد این کائنات | چگونه نه بیند بدو نور ذات

چو عالم همه عکسهای تو شد | لقای همه خود لقای تو شد

اگر آفتاب و سها بنگرم | درین هر دو دیدن ترا بنگرم

عکوس تو باشد همه کائنات | بود درج ذات تو یکسر ذوات

بهر کثرتی رهنمون آمدی | نه از حد وحدت بیرون آمدی

بهر دیدهٔ جلوه گر دید تست | همه چیز برهان توحید تست

اگر جان و دل گنج اسرار تست | و گر دیده بینا بدیدار تست

هر آنکس که در دور هستی بود | ز جام جمالت بمستی بود

در آن دیده کو بنگرد سوی تو | بود در روی تو پرتو روی تو

جهان دیدن تست با دیدنت | بود دیدنت اصل نادیدنت

ازین رو کس از ما نه بیند ترا | به بیند ترا یا نه بیند ترا

نه بل هر که در خط و خال تو دید | اگر دید یا بی جمال تو دید

چو ذات ترا شد مظاهر جهان | باول تو پیدا باخر نهان

مرین دیده کو غافل را بنگرد | نخستین فروغ ترا بنگرد

اگر نور تو بر ندارد نقاب   ز دیدن بود دیده ها در حجاب

همه شی نهان زیر تاریکی است   درین رمز بسیار باریکی است

هر آن حرف کز لب برون کرد سر   بود ذکر نام تو ای نامور

چو هر گونه نام تو بر یاد ماست   جهان ذاکرست غافل کجاست

ز نفس خود این نیک و بد ذاکرند   ز اول بذکر تو تا آخرند

همه کارشان بالیقین ذکر تست   ولیکن ندانند کاین ذکر تست

نه سودی توان یافتن زین صفت   بود معتبر غفلت و معرفت

هر آنکس کزین حکمت آگاه شد   براه آمد و رهبر راه شد

کسی کو ازین در ندارد خبر   بر عارفان شد بزشتی سمر

دو کار است در راه عرفان تو   که ره مینماید بایوان تو

یکی آنکه از خلق آیم بتو   بدین معرفت در گشایم بتو

دگر آنکه چون از تو دانا شوم   ز راز خلایق شناسا شوم

خنک آنکه در آخرین منزل است   که اندر ره معرفت کامل است

ز تو جانب جسم و جان بنگرد   ز روی تو روی جهان بنگرد

ندارد بکار جهان هیچ کار   همه کار او در تو گیرد قرار

بسا مستدل سوی تو شد هلاک | کسی کو ز تو مستدل شد چه باک
ازین ره و بازار اهل یقین | بیونانی نیز زین یونان زمین
کسی را نه سوی تحقیق نیست | وگر هست باری بتوفیق تست
دل و جان ذوقی که در راه تست | بجان و بدل خاک درگاه تست

التضرع فی جناب رب العالمین الذی هو یطعمنی ویسقین واذا مرضت فهو یشفین

خدایا تویی بندگان را معین | برین بنده از چشم رحمت ببین
ز آلایش خستم پاک کن | تو این خاک را تاج افلاک کن
ز تو قرد دنیا چو کردیم دور | ز خورشید تو قرد دین بخش نور
غریبیم درین عالم بی نصیب | وما انت الا انیس الغریب
ز طعن کسان در دلم زخمهاست | اگر مرهم لطف بخشی رواست
نهاده است غم در دل من بنا | وقد مسنی الضر یا ربنا
بدرگاه تو آمدم مستغیث | اغثنی ومن لی سواک مغیث
فریاد رسی کن مرا دگیت سوای تو مرا فریاد رسنده
گریزم بسوی تو ای کردگار | ز هر محنتی کایدم در شمار
ز تو چشم دارم سبکباریی | ندارم توقع ز کس یاریی
تو آخر غفوری و آمرزگار | اگر کرده ام معصیت بی شمار

بشوی از من آلایش مجرمی — نه آخر تو بخشنده عالمی
ز سر کوی خست ناکسان — بخاک اوفتادم بچرخم رسان
دلم را بیاموز توحید خویش — زبانم روا کن بتمجید خویش
دلم را ز قید غم آزاد کن — ز عرفان خود حکمت آباد کن
اگرچه گناهی است بیحد مرا — تو آخر کریمی مکن رد مرا
اگرچه بعصیان سیه شد دلم — تو آخر کریمی و من سایلم
چه آید ز دست من پر خطا — که باشم از آن مستحق عطا
فرومایه ام جیب و دامن تهی — تو آخر فرومایه را امیدهی
به بندگی گرچه از حد شوم — کریمی چو تو آنکه رد شوم
ز اغوای نفس است کارم خراب — بسوزد دلم ز آتش اضطراب
ز بس ثبت گردید فعل گناه — عملنامه ام یکقلم شد سیاه
ز بس ظلمت دل که دارم نهان — زبانم سیه میشود در بیان
به تبعیت نفس خود کامه ام — سیه رو سیه دل سیه نامه ام
ز هر باین فتادم بدام عقاب — ز قول زبانی شدم در عذاب
چو بر من عقاب از زبان منست — زبان من آخر زیان منست

پریشان شد است ای معید حال من　　　بنوما ترحم بر احوال من

ز تو دارم امید بذل و نوال　　　جهل چون مستی را برآگنده حال

چنان کن که دارم بطاعت بسیج　　　نیایم بدل غیر یاد تو هیچ

مده شغل کاری که بیدل کند　　　دلم را از یاد تو غافل کند

بر آن دارم ای ناتوان را توان　　　که غافل نباشم ز تو یکزمان

درین عالمم از عطا شاد دار　　　و در آن عالمم از غم آزاد دار

بهر جا که خیر خواهم تو باش　　　چه اینجا چه آنجا پناهم تو باش

کشیدم غم و رنجها بیش ازین　　　منه بار بر پشت دل بیش ازین

کنون راحتی ده که بیغم شوم　　　ز انواع آفت مسلّم شوم

نه پابند حرص و ذلی کن مرا　　　بکنج قناعت غنی کن مرا

مکن روی من سوی کس گاه گاه　　　بسوی خودم خواه و کامم برآر

بمشغولی این و آنم مهل　　　بخود کن مرا روز و شب مشتغل

به بیدا اگر شغل دارم بغیر　　　نهانم بود در هوای تو سیر

فنا کردم با تقاضای جسم　　　بذات تو ذات و باسم تو اسم

نسازد با طلاق سستر مرا　　　تقاضای جسمی مقید مرا

بچشمم نمایان شود بی حجاب	زهر ذره طلعت آفتاب
زبیگانگی بی اثر کن مرا	زسر معیت خبر کن مرا
که تا جانم از خویش غافل شود	لقای تو هر لحظه حاصل شود
نهد در وجودم معیت بنا	که تا خویش را در تو یابم فنا
ره باد من در نوردم همه	تو من باشی و من تو گردم همه
نبود تو فانی شود بود من	جز این نیست مطلوب و مقصود من
برآرم به پیش تو دست دعا	ز درگاه تو خواهم این مدعا
چو هر لحظه باشد پناهم ز تو	بغیر عطا آنچه خواهم ز تو
اجابت کنی مضطران را دعا	منم مضطر اینک اجابت نما
بدرگاه تو کامدم زین هوس	شفاعتگر من حبیب تو بس

نعت دلیلی که بعث او موجب هدایت است و متوجب ذلیلی غوایت

امام رسل رهبر انس و جان	امان زمین و امین زمان
محمد که سلطان ابرار بود	کلید در گنج اسرار بود
کریمی که بخشید ما را نعیم	یتیمی که افشاند در یتیم

سراج هدایت دل روشنش | فداکشته روح الامین بر سرش
بعیسی که بد جان اهل کمال | لقب داد روح ایزد ذوالجلال
چو از حب خود داد او را نصیب | ز حب خواند محبوب خویش و حبیب
همه جای محبوب در جان کنند | برو روح را نیز قربان کنند
رسول نکو خوی شیرین مقال | بتبلیغ فرمان ایزد تعال
چو قتل عدوی ستمکاره را | بر آهیخت شمشیر خونخواره را
بر افروخت آتش بر افراخت سر | فروسوخت بدخواه خود را جگر
تف تیغ او تا بر آورد دم | همه دودمان عدو شد عدم
چو بدخواه خود را جگر تاب شد | دل سنگ از هیبتش آب شد
به بدکیش چون کرم کرده کمیت | جگر سفته از ناوک ما رمیت
در آندم که او بر سر افسر نهاد | شه آسمان افراز سر نهاد
بصیف مصف تا بتیغ و کمند | سرانرا ببست و یلان را فکند
بر انداخت کفر و برافکند کین | بر افراخت افسر برافروخت دین
عدوی تبه کار در دام اوست | بدان پختگی بسته خام اوست
سپرده حسودش بفرط حسد | ز حبل متین سر بحبل مسد

زده دست شاهان بفتراک او | فرو سوده سر چرخ بر خاک او
فتاده گهر تیغ او گاه کین | چو سیف است ازوی عجب نیست این
ارم در خجالت ز ایوان او | برضوان او بسته رضوان او
شفیع الخلایق بمحض الکرم | رفیع المراتب امام الامم
جو ابر کف او گهربار شد | گهرباری ابر از کار شد
ازان فضل کو جست در روی مکان | شده طایف طایفش کن فکان
درافکند بدخواه او را کسات | بدین کرم مهری که افلاک راست
ز دریا و کان کوی سبقت ربود | دل او باحسان کف او بجود
دلش کان گوهر ده کن فکان | بدو کان گوهر چه دارد مکان
چو سرو قدش بسته بر کین میان | طپیده بخون همچو گل باغیان
فلک آستان بوس ایوان او | ملک حلقه در گوش فرمان او
ازو هر حزین خاطری افرح | فمن دق باب الکریم انفتح
ازانکه که بر خاک او سوده سر | بچرخ است همواره شمس و قمر
قضا چون بفرمان آن دین پناه | بهر قلب زد سکه لا اله
زر قلب هر دم ز زر ناب شد | برنگ زر مهر برتاب شد

[illegible]

بتوصیف او شمس بدر فرید (یکتا) — برآراسته بیت چرخ مشید (محکم)

شده بنده گفتار او را گهر — ازان جوهرش خواند اهل نظر

نسیم کرمهای او گاه کار — گلستان برآورده از نوک خار

چو شد گوهرافشان لبش از علوم — شده نسخ یکسر عمل بر نجوم

صف بدر بشکسته گاه مصاف — فکنده بدل دشمنان را شکاف

ای صف غزوه بدر یعنی مراد ازان بدر غزوه ۱۲

چو بدخواه او برخلاف آمده — سر انگشت او مه شکاف آمده

بهر خیر بدخواه او صد شر است — چو حنظل که خوش شکل و ناخوشتر است

چو بشکافت زانگشت او بدر جست — بجان عدو مهر او شد درست

بدین ظلمت از روی دنیا نشست — سواد سویدا ز دلها بشست

زبس روشنی یافت روی جهان — زرخسار آن محفل افروز جان

همه ظلمت و تیرگی دور شد — گران تا گران نور در نور شد

سر افکنده خورشید با تاج او — فلک بی سپر شد ز معراج او

ذکر عروج آن معرج مدارج معارج فلک سبزفام سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام

بتی مشکساتر ز گیسوی یار — معنبرتر از بوی دلجوی یار

زبس روشنی کاندرو جلوه‌گر / تو گفتی بشب مهر بر کرد سر

ازان روشنی محو شد در سپهر / رخ مه چون ظلمت از نور مهر

زهر جانبی مشعل نور بود / فراهم شده مشک و کافور بود

زبس نورها کان شب نور داشت / کدورت ز طبع جهان دور داشت

سیاهی بشست از رخ آسمان / چو تسبیح از روی تسبیح خوان

چنان تافت در شب فروغ تمام / که روز فروزنده شب یافت نام

جهان از مسرت جهانگیر شد / مگر ظلمت شب ازو سیر شد

در آنشب که اندوه ازو دور بود / فراهم شده ظلمت و نور بود

زبس خوبی و لطف او دادخواه / سپید از سپید و سیاه از سیاه

در آنشب بدرگاه سالار دین / فرود آمد از چرخ روح الامین

براقی بدو باد رفتار بود / به تابندگی برق کردار بود

تن او ز نور و ستامش ز نور / لجامش ز نور و زمامش ز نور

سبکتاز و خوش رنگ و جالش نمای / توانا و جولان زن و تیز پای

درخشنده چون آتش از نور و تاب / خرامنده چون باد بر روی آب

همی کرد در نیم جستی گذر / برنگ نظرها ز مد نظر

[illegible]

[illegible]

همان دم که از خانه بیرون شتافت — بسان نظر تا بگردون شتافت
ز باد سحر در شدن تیز تر — ز شبدیز شب سرعت انگیز تر
چو حکم قضا ره نورد آمده — بیک لمحه آفاق گرد آمده
بریده بیک جالشی راه دور — به پستی چو ظلمت ببالا چو نور
به از برق و از باد تا بود و بود — بدو سرعت هر دو تا بود و بود
بفرمان حق چونکه روح الامین — فرود آمد از چرخ بر شاه دین
روان رفت تا بستر خواب او — بدان مرکب تیز پا تیز رو
خبر کردش از حکم یزدان پاک — که تا رو نهد سوی گردون ز خاک
چو بشنید ازین گونه زان حق پرست — شد از خانه چون خانه زین نشست
چو خود را به پشت فرس بر نشاند — به بیت المقدس فرس را جهاند
بغواصی در دریای هوش — شد آن بحر در بیت مقدس بجوش
ازان بحر کامل در آن بیت پاک — برآورد سر معنی تابناک
دگر بار گردید از انجا برون — فرس تاخت بر گنبد نیلگون
چو بنهاد پا بر سریر سپهر — بزد بوسه بر پای او ماه و مهر
در آن بیت موزون چو آن شمس راند — بنظم کواکب لطافت فشاند

این بیت متضمن [illegible] ایهام [illegible] است [illegible]

باخلاص او بسکه گردید خاص / زدق و دورم داد مر اخلاص

بسوی کمانخانه تیر جست / چو قربان او شد کشیدش ز شست

سوی پردهٔ زهره برداشت راه / بصد ساز بنواخت در یک نگاه

وزان پردهٔ تارش از ره زنی / گران داد و داد از نوا روشنی

سوی مهر از مهر شد راه جوی / ز مهر خودش داد صد رنگ و بوی

به بهرام دید و نوالش رساند / بکوری ز کور و بالش رهاند

زبس بخت از ابر کف ور تر / بر مشتری کرد بحر گهر

بایوان کیوان روان گشت چست / نحوست ز آب سعادت نشست

بهر کوکبی تابشش رخ نمود / وزان کوکبه تاب او بر فزود

رخ ماه چو خورشید خود بر گشاد / بهر برج برجی ز انوار داد

تکاور روان کرد بر هفت چرخ / ازو یافت هر هفت هر هفت چرخ

چو موکب بچرخ مکوکب رساند / شرفها ز موکب مکوکب رساند

چو از دامگاه کواکب بجست / بکرسی رسید و بکرسی نشست

ز کرسی بکرسی چو برداشت فرش / بسود آنگهی ساق بر ساق عرش

چه سدره چه رفرف ازو باز ماند / پر روح آنجا ز پرواز ماند

بجای کز و روح وامانده بود — بتن رفت آن روح ارواح زود

بجای شد آنکه که جائی نبود — بجز بینوائی نوائی نبود

زکون و مکان آشنائی بدید — جهت اندران ره روائی نماند

ندید از آن دست کوست رس — بزیر و ببالا به پیش و به پس

زالو وگیها مجرد بماند — خدا گرفت و محمد بماند

زخود رفت و آن آشنا را بدید — خدا شد جمال خدا را بدید

زهر دیدنی دیده را وا کشید — جمال خدا را بدین دیده دید

چو آن روی نادیده را دیده یافت — همه روی نادیده دیده یافت

چنان دیده از دید حق شاد شد — که نادیدن و دیدن از یاد شد

وزان بیخودی شد زخود برکران — مگر دید خود را نه بیند از آن

بدیدار حق بسکه تر دیده بود — زسر تا بپا دیده در دیده بود

چو از بهر دیدار حق بیش شد — بدین دیده آن دید و از خویش شد

چو زینگونه دیدار مطلق بدید — عنان را بدید مقید کشید

از آن لامکان در مکان روی کرد — از آن جای جان در جهان روی کرد

فرود آمد از آسمان بر زمین — قضا در یسار و قدر در یمین

زرین

ازان در که حق در بر او فشاند ... همقدار هر یک نصیبی رساند

چو نوری ازان شمع تحقیق یافت ... ازان نور تابی بصدیق تافت

عمر نیز زان شمع تابی گرفت ... بفاروقی دین خطابی گرفت

چو عثمان ازان بحر شد بهره مند ... باهل حیا نام او شد بلند

چو حیدر ازان درج دریا در رفت ... ز در کرد دامان آفاق پر

کرم گستر از ذوق نا توان ... بساید ترا دیده بر آستان

مده خاطرش را بحرمان خراش ... گدای تو باش عطائی بباش

مبین سوی نیک و بد کار او ... بد و نیک را چون کار خود کن نکو

بفضل خودش رحمتی کن قرین ... تو آخر نه رحمة العالمین

مران از در خود که درویش تست ... بامید احسان تو بیش تست

در آمد بامید احسان تو ... ازین پس دهی در کنج ایوان تو

مدح سند الاماجد و سید الاکابر الشیخ محی الدین عبد القادر رضی الله عنه وارضاه عنا و لاحرمنا من برکاته آمین

من کودک ناتوان تر ز پیر ... شدم در غرور جوانی اسیر

ز اغوای ابلیس تلبیس خو ... بگرداب عصیان فتادم فرو

سیه مرد بودم بصف جدال | سیه رو شدم آخر از انفعال
نه روئی که زد و رو نمایم بکس | نه پائی که پا بر کشم زین هوس
ز دام و بالم خلاصی نبود | مرا کار جز با معاصی نبود
ز بس غمکشی زرد شد روی من | نه غمخوار من کس نه دلجوی من
چو تاری شدم ناتوان و نزار | دلم گشته همچون شب تیره تار
چو دیدم که روی و راهی نماند | بجز قطره اشک و آهی نماند
علی الله برآوردم از جوش غم | بدرگاه سلطان والا همم
شهنشاه دین عبد قادر که هست | زبردست عالم بد و زیردست
بزرگ مهین و امام مهان | عرب را پناه و عجم را امان
زهی غوث اعظم امام هدا | که بنهاد پا بر سر اولیا
مشایخ ز جودش مشایخ شده | بسر قطب و اوتاد شامخ شده
هر آنکس که جان کرد بر وی سبیل | کشیدش ز دوزخ سوی سلسبیل
در ابرار مانند او نیست کس | در ابدال او بی بدل بود و بس
بگردا قطب سما از سمو | ولی او یکانه بود قطب دو
ز گرد رهش کور بینا نظر | بخاک درش مردمان سوده سر

غبار درش سرمه چشم بود ... ز کحل صفاهان بصارت ربود

ز صغور در مرتبت بیشتر ... ز معروف معروف بد بیشتر

از و بوالحسن گشته مشهور شهر ... از و بوعمر از فیض او برده بهر

بحق پیشکان بوده در پیش او ... چه بوبکر و چه شبلی مدح گو

بسر پنجه قدرت آن نامور ... کشید از سبد کودکی را بدر

ز درگاه والای آن مقتدا ... بقا را بقا و علی را علا

معین همه در حصول مراد ... معین دیده در زیر پایش نهاد

چو احمد شد اقبال او بیشتر ... بپایش فرو سود سر بیشتر

بد و چون بدیدش جهان صفا ... وفا کرده میعاد خود بوالوفا

جهان کرم آشکار و نهان ... ندیده ندیدش کسی در جهان

ببین سوی خیری او چون نگر ... بفرمود در دست حماد زر

نگوید کس از فضل خود بر ملا ... جز او عبد رحمان طفسونجی را

نهاده بزیر قدمهاش سر ... چه شیخ بقا کیر و شیخ مطر

در افکند سر با نکو مشربی ... بد و شیخ ابو مدین مغربی

بدرگاه حق یافت فضل عجب ... ز تکریم او شیخ دین بونجیب

ازو چون بداو از جان معتقد — وصیت طلب کرده شیخ عدی
بکاخ فلک اندرین کاخ کوخ — سر از جود او سوده شیخ شیوخ
نه پیوسته با فرقتش زین فریق — شده عبد حق در حقایق حقیق
بدو کرد شاه رسل ائتلاف — چو شیخ خلیفه نجستش خلاف
چو از کشف سیر داد او را سرور — سر شیخ صدقه ز غم گشت دور
همی داشت با وی ز بس خوف و باس — ادب شیخ حماد دباس پاس
شه زنده دل بود در ملک دین — ازو زنده گردید دین متین
براه تقرب ز روی صفا — روان گشته پی بر پی مصطفا
فلک چون زمین زیر پایش مدام — زمان هر زمان کرده او را سلام
ربود از عقاب خود آن آفتاب — ز شیخ ابوبکر و عباد تاب
چو در حل آیات برزد علم — بزد تا چهل بطن ایک آیه قدم
همیراند در عرده علم و فن — عقیل و حیات از کمالش سخن
چو سر حلقه حلقه علم بود — بجان احمد او را ستایش نمود
چو القای سر کرد بر اولیا — شده تایم از درک آن بر ملا
چو شد بوالمعالی فرد در ملال — ازو بر ملا برد یکسر ملال

ای شیخ حیات بن قیس حرانی
ای سید احمد کبیر رفاعی

محمد ازو صاحب جد شده — سر آمد بدین محمد شده

چو بشنید آن شاه دین کریم — پراگنده حالی وافکار ریم

دلم را ز قید المها رهاند — بشادی رساند و ز غمها رهاند

فروغ اندرین دیدهٔ کور داد — دل تنگ و تارم را نور داد

رهاند از عدو تا رسیدم بدوست — ازین پس سر بنده و خاک اوست

رهانید از عالم مکر و فن — رسانید در حضرت بوالحسن

محمدت امام صادق باقر زین عباد و اکابر موسی فیض و کاظم غیظ تقی نقی المنسوب الی العسکر کالحسن والحسین فی الصفوت و الصفا سلام الله العلی علی النبی واله الاطهار و صحبه الاخیار

زهی بوالحسن بحر جود و کرم — حسن در عطا بوالحسن در شیم

صلاح خلایق تمنای او — حدیث حسن رانده لبهای او

کلامش قبول اکابر بود — حدیث حسن را که منکر بود

توان یافت زو در همه انجمن — حدیث حسن در حدیث حسن

بدرگاه او هر که ره یافته — بخاکش سر مهر و مه یافته

بیک تاب روشن جهان میکند — بلی آفتاب آنچنان میکند

باهل نیاز و باهل نماز / باظهار جود و بافشای راز

بباریت بحر و بکاوید کان / بکاهید جسم و بفرسوده جان

بکار شریعت کمر بر میان / بسر حقیقت امام جهان

هر آن قلب کز نور او تاب یافت / روائی ببازار احباب یافت

چو در بند تفصیل مجمل شده / ازو عقدهٔ معرفت حل شده

بدلهای ما از عرفان نهاد / همه ستر سبحان به پنهان نهاد

کجا ملحدی بود در کشورش / ببرهان قاطع برید سرش

به تشبیه رانده ز تنزیه حرف / ز تشبیه و تنزیه حالش شگرف

بتقریر تمثیل او مکتمن / چه برهان لم و چه برهان ان

همه عارفان در دبستان او / نوآموز طفل زبان دان او

همه خلق از وی معطر بود / مگر خلق او مشک اذفر بود

ایا انت فی کل حکم حکم / و فی کل فضل و بذل علم

تو آن آفتابی که اندر جهان / ز ظلمات غفلت نماندی نشان

ز اندازه بیرون بود جود تو / هدایت رساند بمقصود تو

بر آورد شمشیر ارشاد را / بریدی سر اهل الحاد را

امام شریعت توئی در زمان | دلیل طریقت توئی بیگمان

بیان تو ضد ها فراهم کند | که یار و که اضداد با هم کنند

زبان رضا یتو ای پر کرم | بلا را بلی گفته غم را نعم

بسا ای چو خورشید زر میدهی | چو ابر بهاری گهر میدهی

اگر سایلت نیست بحر گهر | چرا کشتی او رود بیرون ز بر

جهان کهن از تو دارد نوی | قوای کرم از تو باشد قوی

کسی را ندیدم درین روزگار | که چون تو کند شرع را استوار

همه بسته قیل و قال خود اند | فرو رفته اند در خیال خود اند

همه در خودی گشته بی پا و سر | ز خود با خبر و ز خدا بیخبر

غلط گفتم این قوم دور از هدا | نه از خود خبر دار و نی از خدا

ز تیر ضلالت جگر خسته اند | بارشاد مردم کمر بسته اند

سراسر فساد آشنا آمدند | باصلاح خلق از کجا آمدند

بحمد الله از دام تضلیل شان | برستیم و از قال و از قیل شان

دل از خلق بی جست و جو کرده ایم | سوی آستان تو رو کرده ایم

بکار گدایان دلخسته باش | خطا را بپوش و عطا را بپاش

بذوقی نگاه کرم بیش کن — تو شاهی کرامت بدرویش کن

سوی ذلت و خواری او مبین — بخود بین به بدکاری او مبین

تو مرهم نه این دل افگار شو — بکش در پناه خود و یار شو

بهر خیر و شر خیر خواهش تو باش — پناهی ندارد پناهش تو باش

بهر بام فلک تا مه و خور بود — فلک بر زمین سایه گستر بود

فلک باد در زیر پایت زمین — نهاده بخاکت مه و خور جبین

جهان باد در سایه جود تو — تو در سایه رب معبود تو

بخاک درت سروران سوده سر — غبار رهت کرده کحل بصر

همه خسروان بنده فرمان تو — بجان ذوقی خسته قربان تو

سبب تاسیس این اساس مرصوص کالسبع الشداد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد

درین روزگار از هنر بوی نیست — بمردم وقار سخنگوی نیست

همه سر کشیده ز خط هنر — درافتاده در خط شور و شر

بگرداب طول امل در شده — بدام خطا و خطل در شده

بباطن چو دیو و بظاهر چو حور — ز رضوان حق مانده اندر قصور

چو بر زین دستان سوار آمده | چو زالی بو رستم شکار آمده
شب و روز مشغول لهو و لعب | گریزان از اصحاب علم و ادب
بدان را موافق بهر کار بد | بود جنس مایل سوی جنس خود
همه مایهٔ شور و شر در جهان | بخود در رای خود سمر در جهان
فرو رفته در کار فسق و فجور | ز راه عبادت در افتاده دور
بمیخانه‌ها خانه کرده مدام | خرابی در افگنده در خاص و عام
تو گفتی که جان نیست شان را بتن | اگر در بدنها هست باشد بدن
چو خورشید همتا به چرخ برین | کشیده بر او تا دو شمشیر کین
همه پیشه آهوی شان | هنرمند را برده در غم کشان
بری از صواب و نگاه جفا | نکرده خدنگ خطاشان خطا
ز افزودن شان جهان کاسته | چو برخاسته فتنه برخاسته
وفا سوخته تیغ جفاهای شان | حیا کشته بر جای برخاش شان
بگلهای گلهای آن مردمان | نه رنگ امانت نه بوی امان
برنگ بنفشه همه تیره روی | چو گل باغی و همچو مل تند خوی
چو زاغ کمان برکشیده نفیر | غرض جوی گردیده مانند تیر

کمر بسته از بهر جور و جفا — نه روی وفا و نه راه صفا
همه عمرشان صرف در گفتگو — بنحو و بمنطق نکردانند رو
بمیخانهٔ علم نگرفته جام — ز تهذیب منطق نکرده کلام
ز جوی ینابیع ناخورده آب — ز انوار مصباح نگرفته تاب
ز کنز دقایق نه نقدی بچنگ — ز کشف حقایق نه بوی و نه رنگ
نجسته شفائی ز نور مبین — نیاورده در دست حبل متین
نه نور طوالع مبرهن شده — نه شرح مطالع مبین شده
ز بستان منهاج نگرفته بوی — بتوضیح تلویح ننهاده روی
ندیده ز شرح حدیث انشراح — ز فرط سقیمی بضبط صحاح
نه قاید براه عقاید شده — نه قاصد بسوی مقاصد شده
چو بینی دم شان نه صافی بود — نه کافی نه شافی نه وافی بود
نه حل کرده سر اشارات را — نه فهمیده حسن عبارات را
بتحریر تقریر ناکرده روی — ز تجرید تفرید نابرده گوی
فرو بسته دام تفنن خبیث — نه تفسیر برخوانده و نی حدیث
ز صحبت دریشان نه بینی نشان — حدیث حسن گشته متروک شان

ز سر لوایح همه بیخبر / ز نور لوامع همه مستتر
کشیده ز دریا دلان سر همه / چو دریا بود شورشان جمله
بمعنی و صورت همه زشت و بد / بصورت چو دام و بمعنی چو دد
ازین مردمم خاطر آشفته شد / هوای سخن از سرم رفته شد
نماندست اندر جهان جوهری / چه باید برون داد در دری
نشاید چنین گوهر تابناک / فرو ریختن بر سر تیره خاک
زمانه ازان درد و غم بر دهد / که چون کور شد چرخ گوهر دهد
من آنم که شکر زبانی کنم / بنوک قلم درفشانی کنم
منم شهریار جهان سخن / بلند اختر آسمان سخن
درافشان چو داماند امان هند / بگیتی ملقب بحسان هند
همه بهره مند از نوالم منند / همه ریزه چین مقالم منند
سخن پروران که بی همسرند / مرا در سخن پروری چاکرند
ولیکن نیارم بدین علم و فن / در افشاندن اندر بر ورشکن
اگر گفت بد پایه خسم شود / وگر نیک قدر سخن کم شود

حکایت غرضمندی که از زه کردن ناپسندیده کیشی چون کمان تا قامت خود را خم نمود

شنیدم که مردی هنرپروری — سخن گفت و بردش برِ مهتری
چو در محفل آن شعر شیرین بخواند — کس احسنت بر شعر شیرین نراند
مگر ساده‌لوحی دهان برگشاد — بمدح و ثنایش زبان برگشاد
برآشفت آن مرد روشن درون — بیفشاند در دامن از دیده خون
که ناگفتن آفرین اهل کار — ازین آفرین به بر هوشیار
بگفتن غم جان محزون فزود — زناگفتن این گفتن افزون نمود
هر آن شعر کافتد پسند عوام — همه خاصه دانند که سست است و خام
درین سالها بهر این داوری — نراندم طریق سخن‌پروری
مرا تاکنون پنج و شش سال شد — که از شعر گفتن زبان لال شد
مگر بود اندر دل من نهان — که چون از سخن برگشایم دهان
طرازم یکی نامهٔ نامور — ز آغاز تا انتها در سیر
سر من بدین جرعه می بود مست — ولی اتفاقم نمی‌داد دست
زگردش بسیجی این سبز طاق — درین مدتم دست داد اتفاق
کشیدم بشادی دل تنگ را — روان داشتم کلک شبرنگ را
ز نوک قلم در تر ریختم — بدامان دوران شکر ریختم

از این پس کاندر سخن بر زدم | بمیدان بدیه علم بر زدم

از انجا بدیگر سخن تاختم | بمیدان و چند زبدن تاختم

چو آن عشق نامه نمودم تمام | بعشق عینیه کشیدم زمام

فراغت چو دریافتم زان سخن | زکیوان کشیدم بکیوان سخن

کنون خامهٔ من ز روی صفا | رقم میزند معجز مصطفا

بتحریر این نامهٔ جان نواز | که دارد درون راز اندرون باز

طلب میکنم یاری از حق مدام | علیه التوکل به الاعتصام

بیا ساقیا بادهٔ ناب ده | تن ناتوان مرا تاب ده

ازان آب روی مرا بر فروز | وزان آتش اندوه جان را بسوز

هذا ما سمح به خاطری لولدی فلذة کبدی سید محمد غوث جعله الله قطبا علی فلک العلا و ادام طول حیاته ما دام القطب و تد السما بحرمت سید الانبیاء و الاولیاء و آله الابرار و صحبه الاخیار

بشنو پندای نور چشمان من | مسرت ده جان من جان من

چو از غوث نامی بود نام تو | بران شیوه کش غوث جوید بجو

چو با غوث داری بدر نسب راست | بخواه از نسب آنچه او بار جست

چو از بوالحسن زادی و از حسن / بکن آنچه باشد بمعنی حسن
تو ای آخر از عسکر عسکری / اگر بشنوی این سخن بسکری
دل خویش را صیقل از کینه کن / ز آئین اجداد آئینه کن
ز دست آنکه آئین اجداد داد / سر اندر پی بد نهادی
چو اصلت بزرگست و نامت بزرگ / بشیری چه افسانه کردی بگرگ
در اجداد امجاد یاری ببین / خداوند دنیا خداوند دین
به تیغ و قلم باش پیوسته جست / که این هر دو در دست اجدادتست
تو گر در پس دانشش نداری نشان / به بسم الله اکنون گشادی زبان
چه دانی که من خود چه میگویمت / بدین علم و فن خود چه میگویمت
ز علم و هنر چون گشائی نظر / بدانی چه گفتم ز علم و هنر
چه شیرین قفاعی بر انگیختم / چه در معانی فرو ریختم
چو بر خوانی این پند را ازدها / مکن هرگز از بند خاطر رها
ز درس لب خویش خاموش کن / بکاهل مزاجی فرامش مکن
بحق کش دل باطل اندیش را / مکن پیش خود پیشه پیش را
ز دوران حق دوری برگزین / ز مهجور مهجوری برگزین

به سهو و کاران سست اعتقاد	ز سهو و کج حیث تاکی و داد
زائین سنت شده برکران	ز قصد جماعت شده سرگران
همه چین با بروی و دور از عطا	بکین همچو تیر خطا بیخطا
نیاسوده از مردمی مردمی	ز بس کژدمی تند چون کژدمی
شده بسته اندر محال خیال	گرفته گرفته بر اهل کمال (عیب)
نه بینی درین کشان بیش و کم	صفای ایمه وفای ام
ازین غمخوران رم خورای نیکنام	چو دام این ددان چه افتی بدام
ز قول امامت نباید گذشت	ز قولی که باید نشاید گذشت
هر انچه او بگوید بجان گوش کن	ازان مایه سرمایه هوش کن
بدین اقتدا گر قیامی کنی	سرانجام خود را امامی کنی
روی با سلامت بدار السلام	بروز قیام از پی این قیام
مخور غم جهان گر ز غم گشته	وگر میخوری غم غم دین بخور
بگلزار دین بر عنادل منه	عنادل (بلبلان) صفت داد و شادی بده
چو خاکی شو اندر ره دین زبون (غم)	بگو خاک بر فرق دنیای دون
بکس از سر خشم نفرین مکن	وگر میکنی جز پی دین مکن

همیشه باش ز آلایش خبث دور ‌ ‌ ‌ ‌ بظاهر طهور و بباطن طهور

ز جوی طهارت زلالی بجوی ‌ ‌ ‌ ‌ سواد سویدای دل را بشوی

ز دنیای دون دامن دل بچین ‌ ‌ ‌ ‌ ز غم در امان باش تا یوم دین (روز قیامت)

دلت را ز آهو کشش در تعب ‌ ‌ ‌ ‌ هنر گر بچین باشد آن را طلب

کسی را که ز الحاد سر بر کند ‌ ‌ ‌ ‌ ببرهان قاطع ببند از سر

بهر ملحدی کو بود یافه گوی ‌ ‌ ‌ ‌ میامیز و اندر پی او مپوی

از آن کس که خود را شمارد خدا ‌ ‌ ‌ ‌ جدا شو که اینست راه هدا

بجز بندگی خویشتن را مکن ‌ ‌ ‌ ‌ خدا را خدا را فرامش مکن

چو آن خود نما خودنمائی مجوی ‌ ‌ ‌ ‌ خدا بنده باش و خدائی مجوی

بدان تیره لاف صفای مزن ‌ ‌ ‌ ‌ یکی دم دم آشنای مزن

هر آن زر که آمد بحشمت درست ‌ ‌ ‌ ‌ مشو غافل و بر محک زن نخست

محک تو شرع آمد از بخردان ‌ ‌ ‌ ‌ ز حال بدان باش آگاه بدان

هر آنکس که با شرع دارد خلاف ‌ ‌ ‌ ‌ بزن بر سرش گر خلافت ملاف

صفای وی اصل کثافت بود ‌ ‌ ‌ ‌ اگر آفتاب است آفت بود

سخنهای گستاخ گویان مگوی ‌ ‌ ‌ ‌ در اصحاب گستاخ کاری مجوی

ز قرب روافض حذر کن حذر | مکن اندرین راه بی ره گذر
بدان هر آنکس که حق بین بود | که هر رافضی خارج از دین بود
میامیز ای زاده بوالحسن | بهشتی نژاد زادهٔ بوالحسن
چو جد تو گردید سرکوب شان | تو سرکوب شان شو نه درکوب شان
خود این زمره را غیر کافر مخوان | بجز کافر نعمت حق مدان
ندارد مکفر صحابه شکی | چه گویند ز اسلام او مردکی
ز بد سیرتی دست کوتاه کن | بکار نکو روی در راه کن
مگیر از سر کبر آئین بد | که هیچو نیرزد باهل خرد
نکوئی کن و نیکوئی پیشه باش | باندیشه از هر بد اندیشه باش
نخو دیکدمی مایل کبر باش | که گر گندم آمد جوی خوانده باش
چو تیر از کجی پیشکان رم مکن | قد خویش را چون کمان خم مکن
برنگ کمان با غرض خو مگیر | به بند خود آور غرض را چو تیر
نه بینی که تیر از ضعیفان رمید | سر خویش جز سوی پستی ندید
نیاید کمان را مدد کار شو | به بیچارگان چاره کار شو
بچشم کرامت ببین بیشتر | ندستم بزال توان بیشتر

بدان زال را ناتوان و نزار / که از سام و رستم برآرد دمار

چو سوزد دل او ز درد نهان / زبانش زند آتش اندر جهان

مبین گر خلایق ندارد کسی / که چون خالقش هست یاری بسی

زر و سیم در پیش درویش نه / اگر هست و گر نیست در پیش نه

کسی را که وام گران در پیش / کنی وام و از وام برهانیش

کرم کن بدرویش امیدوار / امید دل ریش او را برآر

ز بدخواهی مردمان سر بکش / نه نیکست بدخواهی از ابن بشر

اگر بد کند کس سر خویش گیر / بپاداش بد نیکوی پیش گیر

گر او همچو خود کاری آرد بجای / تو چون خود مکن ای پسندیده رای

بدی را نکوئی بپاداش باش / خطاپوش باش و عطاپاش باش

مکن روی چون زر پی سیم و زر / منال از پی مال ای پر هنر

بتسلیم میباش ثابت قدم / بلا را بلی گوی و غم را نعم

بدلجوئی بیدلان کار کن / بکم مایگان بذل بسیار کن

کسی را که بینی ز اندوه ریش / بکن مرهم ریش او لطف خویش

کسی کز خطر ناتوان شد تنش / تو اندر خطر ای تو ایمن کنش

هر آنکس که بینی سوی غم رهیش | زغم وارهان جسته تا هلیش
چو یکدم رهایی ز غمگین غمی | نه بینی بغمها غم یکدمی
کسی را که یاریش کردی نخست | بدو باش تا آخر دم درست
مکن کار خود را بستی تباه | که بگذاریش خوار در نیمه راه
بهر خار و خس دود در رهی | برافروز دانگاه از وی رود
ترا دود نامداری بود | کم از دود بودن چه عار نبود
مکن کبر تا آنکه گبر آشناست | که با مردم کبر کبرت بجاست
بکین بیشکی سر مزن چون سپهر | مکش روی از مهر مانند دهر
چو مهر از سر کین ندارد اثر | بگردون گردان فرو سود سر
بسودن کسان جهد بسیار کن | اگر صد زیان بینی انکار کن
چو تندر که چون بخشش در کند | تهی خویش و بیگانه را بر کند
نه دیو دیوانگیها مکن | به بیگانه بیگانگیها مکن
بخویشان مشو از سر جهل بیش | مبین سود خویش و مبین سود خویش
هر آنکو مدارای خویشان کند | پریشانی خود پریشان کند
بهر کس که دام است چون دانه باش | حمایتگر خویش بیگانه باش

بهر کس مکش پیشه لطف پیش | که گردد از آن مرد بیگانه خویش
چو بیگانگی خیزد از یار تو | شود خویش بیگانه از کار تو
مشو نیز چون آتش تیز نیش | به بیگانه بیگانه با خویش خویش
شو از پیشه خاک پیشی مکن | به بیگانه و خویش خویشی مکن
کسی را که دریابی از باکیان | ببند از پی خنده او میان
بگریه (گریه کننده) چو خند انیش از کرم | که گر به باری بخندی تو هم
چو از خنده او را شوی دلنواز | بخنداندت ایزد کارساز
ترحم بحال شریران مکن | خصومنکری با فقیران مکن
بدلسوزی کس مشو تند و تیز | بجان شریران شراری بریز
به بدسیرتان همنشینی مکن | هنربند را عیب جینی مکن
بغفلت پرستی چو مستان مباش | پرستار غفلت پرستان مباش
مکن آنچه ناکردنش به بود | مگو آنچه با وی زبان زه بود
غم کس بری حق برد هر همت | نهی مرهم ایزد نهد مرهمت
فقیر ار چه زشت است زشتش مخوان | نکوئی کن و بدسرشتش مخوان
چو بینی که اخلاق او بد بود | مکش نیکوئی و بدی صد بود

تو بیگر

بنیک کن نظر بر صدا او مکن — نکو گوی و کار بد او مکن

الهای آورا برآور تمام — بری از الهای او شو مدام

برآور امل گر بخواهد امل — مکن بر الهاش نیز گر عمل

زکیفیت او خبردار باش — زکیفیت کیف بیزار باش

بتعظیم فرمان خالق بکوش — زرحمت بحال خلایق بکوش

همین است اصل نصیحت گری — ازان کت بری نیست باشی بری

زتوکت خدا عمر بخشد دراز — بخواهم کز مستان شوی کارساز

مدان خورد این ور خوشناب را — که ریزد بد و در خوش آب را

گراین پند داری بخاطر تمام — سلامت بمانی زغم والسلام

بیا ساقی آن مایهٔ انبساط — بیار و زسر تازه کردان نشاط

که تا زه شوم مست زاندازه بیش — بنوشیم زهر ما جراوست خویش

بیان اعانت حیدر صفدر در نگارش این نگارنامهٔ جان پرور

دلا چند باشی بغفلت اسیر — اتحسب انک جرم صغیر

دداوک فیک و لا تشعر — و داوک منک و لا تبصر

فمن کان یطلب اجلاله — فلم تک تصلح الا له

الیه تجرر اذ یا لها | و لم یک یصلح الا لها
چه داری بآئین غفلت بسیج | که هیچ است و هرگز نیرزد بهیچ
به بند جهالت سرت یکسر است | درین سر همه عمر تو در سر است
چنان شیوه در آفرینش گزین | که جان آفرین گویدت آفرین
کمر بند و در راه حق تیز شو | سبکبار هستی سبک خیز شو
ز اشکال منطق کلامی مکن | نه خام سودای خامی مکن
نه قانون بایزد مقارن کنند | ز تهذیب تهذیب باطن کنند
بجهل طبیعی مشو دل سیاه | ز بحث الهی براه اله
بمان گر بعرفان حق صادقی | طبیعی و عقلی بی منطقی
چه باید شدن از ثنائی مصر | چو کلی بصر جزئی منحصر
بکسب فوایض سبک باش و بس | بمفهوم فرضی چه داری هوس
به بند قضایا مشو بی فروغ | که کیها هستی چه ید و که دروغ
نهش چند ازین سیرت ناقصه | کند سود طبع تو آخر زیله
بصغرا و کبری چه داری خیال | ز منطوق منطق نیابی کمال
نه چون شکل اول تو صاف آمدی | چو شکل دوم بر خلاف آمدی

چو شکل سوم اندرین گفتگوی ز کلیت نیست رنگی و بوی

ازین اختلاف و ازین اتفاق نیابد مهام دلیعت اتساق

بوضع مشکک درین داوری ز برهان قاطع کجا بو بری

ز جنس رسوم و ز فصل ادات کر گردد معرف بجنس صفات

قیاست نگردد ز عقل و نهی زا از اخبار انشا بنشو و نما

ز تحصیل کسبے ممکن گفتگوی بدیهی بوجه بدیهی مجوی

ز دور و تسلسل جدا شو جدا کر کس زین تسلسل نیابد خدا

بتصدیق احکام دین باش تیز براه تصور مشو حیث خیز

بنابی شفا زین ضروب صداع چو شکل چهارم بعید از طباع

ز تفصیل تمثیل بردار جنت کر دورانت از خلف بساز دگر

ز عکس و نقایض نیابی وفاق نقایض کجا و کجا اتفاق

دلیلی تو نبود براه شهود ز برهان لمے و انی چه سود

عبارات او نیست جز پیچ پیچ اشارات او خود نیرزد بهیچ

شفائش نبخشد شفای سقم اساسش نه بندد اساس حکم

ز حل عویصات او با کش کر کس از منافات او نیست خوش تر

زعلم حسابت چه فضل و کمالی — کزو جمع گردد ضروب ملال

ازو در ره راستی کی شوی — کر آردی تو تضعیف در کجروی (تنصیف جزئی ۱۲)

بنقصان کشد در شهور و دهور — دلت را اگر دار ضرب کسور

ازین در براه خدا روی نه — که راهی زراه خدا نیست به

زشارع بیاموز راه رشاد — بارشاد او باش پیوسته شاد

برانچه او بگوید بجان در پذیر — که جان گردد از تاب او مستنیر (روشن ۱۲)

باجرای احکام شرع متین — قصوری مکن تا نگردی حزین

زرضوان حق سینه را بخش نور — که تا یابی از وی بجنت قصور

بدین بی قصورا که غفلت بهشت — برضوان حق یافت باغ بهشت

دل من زآشوب این روزگار — در اندیشه کار شد بیقرار

چو سودی ندیدم زراه هوس — سر من نشد در سر هیچکس

گذشتم زمنطق نجستم بیان — زبحث کلامی شدم برکران

به بحث زبان جز زیان نیست هیچ — بقوم زبانی نکردم بسیج

چه باید جگر از زبان سوختن — زبان از زبان بگسلاند دوختن

بگوشه نشستم برنگ بصر — نرفتم چو مردم زخانه بدر

بجو دیرم

[illegible]

چو دیدم لبسو دا سواد الم — زاشعار گفتن شکستم قلم
زاشعار در سر چه شاید شدن — ز نخ زن درین درچه باید شدن
زبس موشکافی شدن همچو موی — ندارد بجز کاهش از هیچ روی
ازین ظلمت انوار نتوان گرفت — محاسن ز اشعار نتوان گرفت
نه بینی که با تیره رویی دخان — ازان بر فلک شد که شد بی زبان
بگردون ز با نور شه چین بود — لقب چهر دارد و همه کین بود
مشامم بری گشت از بوی شعر — سر من نشد دام اهوی شعر
ز تقویم پارینه جستم کنار — که تقویم پارینه ناید بکار
شبی چشمم از خواب خوش بسته بود — ز هر کشمکش خاطرم رسته بود
علی ولی شاه بیدار دل — بخواب اندرون شد مرا مستقل
بگفت از کرم روی دارم بتو — دو اکسیر فرد اسپارم بتو
مقام تو از چرخ برتر کنم — با کسیر کار تو چون زر کنم
چو بشنیدم آن نغمهٔ دلستان — دلم جست از پردهٔ غم گران
پس چند روز آمدم در خیال — که بیرون کشم دل ز چاه ملال
مزین کنم نامهٔ در سیر — که بخشد سوادش فروغ بصر

بدان تا سلم از اسفل السافلین | برم رخت بر آسمان برین

توسل بدو جسته کاری کنم | ز ترس نوائب حصاری کنم

که تا مصطفی زانچنان بیکسش | شود از همین دون بدکار خوشر

بالطاف خود سرفرازم کند | ز خط خطیات بازم کند

براه سخن گرم جولان شدم | ز دریای خاطر دُرافشان شدم

مرتب شد این نامهٔ بس غریب | بتائید شیر خدا عنقریب

بدانستم آنکه که اکسیر پاک | نه بد غیر این گوهر تابناک

خدایش بعالم گرامی کناد | مرا نیز ازین نامه نامی کناد

هر آنکس که برخواندش روز و شب | دلش دور دارد ز رنج و تعب

بیمن همین بر ز حال تباه | چه روز و چه شب داردش در پناه

بدین نامهٔ نامی بفضل خود | فروشویدم نامهٔ فعل بد

کرم بر چو من بینوائی کند | نه بیند خطا و عطائی کند

من خسته دل را ببخشد نصیب | ز حب خود و هم ز حب حبیب

چه اینجا چه آنجا باکرام خویش | دهد بهره از خوان انعام خویش

برحمت دل خسته دارد قرین | بحرمت رحمة العالمین

ای بر خطای من نه بیند و بر من عطا کند ۱۲

بجنت فرستد بروز قیام — بهمراه احمد علیه السلام
من این نامهٔ نامی نغز را — کرتر میکند دیدنش مغز را
ببیرد اختیم از کمال هنر — بعهدے که از عیب شد مشتهر
زبهر محب فتوت نشان — که دارد ز نامش مروت نشان
جهانرا وجودش جهان صواب — بزیر فلک چون فلک کامیاب
بدرک عبارات یکتای دهر — برمز و اشارات مشهور شهر
عبارات او از اشارات پر — اشارات او در لطافت چو در
زهی باقر صادق مرتضا — چو کاظم شده متصف از رضا
بود چون علی علم و فضلش جلی — دهاد ایزد او را مقام علی
زهستی بود تا بعالم نشان — مبادا نشانش ز عالم نهان
مبادا دلش بی نشان از سرور — نشانش مبادا از دل خلق دور
بزندانکه عالم چار بند — برون باد از بند رنج و گزند
چو خورشید روشن مسلم ز غم — چو مه دشمن او بدق و ورم
بیا ساقیا کاندرین روزگار — چو شب روز من تیره گردید و تار
در آن تیرگی نور و تابی بده — بماه تمام آفتابی بده

مقالهٔ اول در ظهور نور محمدی نوّر الله بنور الصلوة والسلام مرقده هم

فروغ عالم افروز آن شمس بازغه مشکوة عالم را بمصباح وجود فروزان گردانید و از دودمان شب دیجور عدم دود بر آورد

گزارنده دانای شیرین سخن / چنین راند آن خسرو دین سخن
که در بدو فطرت خدای مجید / بقدرت درختی عظیم آفرید
بر و چار شاخ دل افروز کرد / دل از دیدنش بهجت اندوز کرد
چو آراست از دست قدرت تمام / مر او را درخت یقین کرد نام
گرفت آنگهی نور خیر البشر / به پیچید در پردهٔ دُرّ تر
بدو شکل طاوس رخشنده داد / فراز درخت بلندش نهاد
به تسبیح بود اندران جای نور / بمقدار هفتاد الف از دهور
ز شرم آنکه آیینه برگشاد / مقابل بدان نور رخشان نهاد
چو طاوس در وی نظر تیز کرد / نظر سوی عکس دلاویز کرد
ز بس شرم از قدرت کردگار / بسجده فرو برد سر پنج بار
از آنجا بفرمان آن بی نیاز / بما فرض شد پنجگانه نماز
بطاوس اگر نظر کرد حق / چکیدن گرفت از تن او عرق

في الخبر ان الله تعالى خلق شجرة ولها اربعة اغصان فسماها شجرة اليقين ثم خلق نور محمد [illegible] في حجاب من درة بيضاء مثله كمثل الطاوس ووضعه على تلك الشجرة فسبح الله تعالى عليها مقدار سبعين الف سنة ثم خلق مرآة الحياء [illegible] فلما نظر الطاوس فيها رأى صورته احسن صورة [illegible] فاستحى من الله تعالى فسجد خمس مرات [illegible] خمس صلوات [illegible] ثم نظر الله تعالى الى ذلك النور فعرق حياء من الله [illegible] العرش والكرسي [illegible] اللوح والقلم والشمس والقمر [illegible] الانبياء والمرسلين والعلماء والشهداء والصالحين [illegible] المؤمنين والمؤمنات [illegible] المسلمين والمسلمات [illegible] اليهود والنصارى [illegible] الارض من المشرق والمغرب [illegible]

ازان

ازان حق سراسر جهان آفرید / ملک را ازان خی که از سر چکید
وزان خی که از جبهه آمد فرود / نجوم و سموات پیدا نمود
همان عرش کرسی و لوح قلم / ازو آفرید و حجب نیز هم
مقامی که در آسمان آفرید / هم از دست قدرت ازان آفرید
ازان خی که از سینه زیر او فتاد / در خلعت انبیا بر کشاد
که تا رو شناس خلایق بود / پدیدار او خلق شایق بود
چه مرسل چه عالم ازان خی بود / شهید از وی و صالح از وی بود
ازان خی که بنمود زابرو شتاب / همه امت مصطفی یافت آب
بنجدین او هر که کرده نظر / بعالم شد از عقل و احسان سمر
همه مشرکان از خی هر دو گوش / باهنگ هستی نمودند جوش
همه کافران و همه دشمنان / هم از وی پدید آمده همگنان
ازان خی که از پا چکید این زمین / عیان کرده صنع جهان آفرین
پدید آنکه از امر پروردگار / بهشت و پس و در یمین و یسار
بهر جانبی نور رخشان پدید / چو خورشید رخشان درخشان پدید
خود آن نور کورا بصورت نمود / بمعنی ز شیخین و ختنین بود

دگر باره در بند تفریح شد — بمقدار سابق به تسبیح شد
از آن نور تابنده رب مجید — همه نور پیغمبران آفرید
ز یاقوت قندیلی آنکه بساخت — که یاقوت در کار او جان بباخت
پس آن نور را صورت پاک داد — بشکلی که در مرکز خاک داد
بقندیل بنهاد شد آن بی نیاز — بایستاد آن نور اندر نماز
بمقدار لک سال در گرد او — بگشتند ارواح تسبیح گو
بارواح فرمان رسید از جناب — که هر یک ببیند در آن نور تاب
ز شوق آن زمان جمله بیخود شدند — بنظارهٔ نور احمد شدند
کسی را که افتاد بر سر نگاه — شد اندر میان جهان پادشاه
بجبهه بر آنکو مقابل شده — در آفاق سلطان عادل شده
فتاد آنکه ابرو و دیده نظر — شد از حفظ قرآن بگیتی سمر
هر آنکس که ابروی او را بدید — بنقاشی افتاد و نقشی کشید
دو گوش آنکه کرزیست شد مقبلی — کسی کو رخان دید شد عاقلی
هر آن مردمی چشم بینا گشاد — به بینی مر او را نگاه اوفتاد
بعالم شد اندر طبابت علم — بعطاری افسانه شد نیز هم

کسی کو بدید آن لب سرخ فام — بکار وزارت برآورد نام
کسی دیده بر حلقهٔ فم گشود (دهن) — که از روزه داری سر حلقه بود
بود خوبرو آنکه دندان بدید — بود صاحب آنکو زبان برگزید
بود واعظ آنکس که بنگریست حلق — بود مؤذن هم او گشته در جمع خلق
مجاهد کسی کو محاسن بدید — سر خود براه محاسن کشید (ای خوبیها)
هر آنکس که دیده بگردن گشاد — سر خود بکار تجارت نهاد
ببازو بدید آنکه او لشکریست — مراو را بگردنکشان سروریست
کسی را که بازوی چپ دیده شد — در آفاق جلاد گردیده شد
هر آنکس که بنگریست بازوی راست — درای حجامت مرادی بخواست
کف دست ایمن در او دیده ور — بدید او ست صراف صاحب نظر
کف دست چپ آنکه منظور داشت — ببقالی او خانه معمور داشت
بدید آنکه انگاه بر هر دو دست — سنجابیشه گشت و فراست پرست
شد از ظهر ایمن کسی بهره مند — که در شیوهٔ نخل شد شهره بند (بتعبیه)
بود کاتب آنکس که انگشت دید — بکار دگر خویش را پشت دید
همان کرد بر ظهر ایسر نظر — که غیر صباغت ندید هنر

بدست یمین هر که بی رنج و درد — به پشت انامل نگاهی بکرد
ز آهنگری پیشه خود نمود — نه خیاط گاه گاه بر عکس بود
هر آنکس که با سینه اش داشت کار — بود عالم و مجتهد با وقار
هر آنکس که او جانب پشت دید — دل خود بکار تواضع کشید
به پهلو بدید آنکه غازی بود — شب و روز در ترکتازی بود
بدید شکم هر که شد دیده ور — بکار قناعت شده نامور
مصلی شد آنکس که زانوش دید — مراد دل خود در آغوش دید
سوی پا بدید آنکه صیاد شد — ز بند دگر کار آزاد شد
کف پا بدید آنکه شد تیز رو — مغنی شد آنکس که شد سایه جو
کسی کو نظر کرد و ننمود هیچ — سوی کفر دارد بگیتی بسیج
یهود و نصارا بدو شد تمام — بجز در جهنم نگیرد مقام
هر آنکس که هرگز نگاهی نکرد — بجز دشمنی سر براهی نکرد
براه عبادت نشد تیز هوش — بزعم خدائی بر آورد جوش
بجز خود سری هیچ کاری نکرد — بجز در ضلالت قراری نکرد
بجام خودیهای خود مست شد — در آن بیخودی ماند و از دست شد

بیا ساقی آن داروی خودسری | بمن ده که تا گردم از خودبری
شوم بیخود و از من و ما رهم | ازین خودسری وز خودی وارهم

مقاله دوم ذکر طلوع آن خورشید برج سعادت از مطلع ولادت تا آخر ایام

چه فرخ زمان در زمان فساد | که آنجان عالم ز مادر بزاد
تنی بود بیجان جهان کهن | ز مولود او جانش آمد بتن
زیان جهان بود و نابود او | ز مولود مسعود او سود او
گرفت این جهانِ نحوست بترو | سعادت ز مولود آن پرشکوه
ز مولود او رسته هر مرد و زن | ز رنج کهن در جهان کهن
ز ظلمات غم یافت عالم خلاص | چو آن آبحیوان بدو گشت خاص
ز ظلمات هرگز نماند اثر | چو خورشید روشن برآورد سر
چنین داد آن پیر نیکو سیر | با اهل خبر زان شه دین خبر
که در وادی فاطمه روز و شب | یکی راهبی بود نیکو حسب
نکوکار و خوش سیرت و شیرین کلام | ز عیصا گریزنده و عیص نام
در آوان مولود آن شاه دهر | همی گفت پیوسته با اهل شهر
که ای اهل مکه میان شما | بزاید یکی کودکی خوش لقا

که هر هفت کشور شود آن او — عرب تا عجم بنده فرمان او
ببازوی نصرت بگیرد جهان — بود در قبضت مولود او این زمان
بران طفل کو زاد میشد بشهر — گذارش ازو جستی آن شاه دهر
چو شد زاده آن شاه خورشید فر — شد از برج عبد المطلب بدر
سوی عیص دانا بشد تیز پو — گذارش گری کرد از حال او
بگفتا که این کودک دستان — همانست کز وی نمودم بیان
ازان پس بگفتش که ای خوش سخن — چه نامش نهادی بگو پیش من
بگفتا محمد نهادیم نام — بگفت ای نکوکار شیرین کلام
بتحقیق دانسته ام در شما — بسه چیز مولود آن طفل را
یکی آنکه دیشب نمود اخترش — که روشنگر خلق شد پیکرش
دیگر آنکه چون رو بعالم نهاد — بروز دوشنبه زمادر بزاد
سیوم آنکه باشد محمد بنام — بدین نام خوانند او را تمام
جهودی همیداشت در مکه جای — بسوداگری گشت بخت آزمای
در آنشب که احمد زمادر بزاد — باهل قریش آمد آواز داد
که امشب بقوم شما مادری — بزاد است طفلی نکو منظری

بگفتند قوم قریش آن زمان | که آگه نیم از وی ای کاردان
بگفت او که زاده است نام آوری | که باشد درین عهد پیغمبری
بود در دو شانه نشانی بدو | در آنجا که مجمع گشته مو
چو قوم قریش از زبان جهود | شنیدند حالی که در پرده بود
ببردند او را از آنجایگاه | سوی فرش مادر درین پناه
چو دیدار شد دید در جوش شد | نشان از نشان یافت بیهوش شد
بگفتا که رفت این زمان کبری | ز اولاد یعقوب پیغمبری
جهودی فغان اندر آنها نهاد | برآورد در قوم خود کو براد
بگفتند افغان چرا میکنی | چه شد مر ترا کاین ندا میکنی
بگفت اختر احمدی عرضه داد | ضیا کو درین شب ز مادر بزاد
روایت کند ام عثمان خاص | که بد داشت با مصطفا اختصاص
که در وقت زائیدن مصطفا | بدیدم یکی نور ظلمت زدا
همه خانه زان نور پر نور شد | همه تیرگی زان سرا دور شد
بدیدم که انوار چرخ برین | در آنحال نزدیک شد از زمین
قریب آنچنان شد که بردم گمان | که افتد بفرق سرم این زمان

زبس نور زد اندر آنخانه سر　　ندیدم ز تاریکی آنجا اثر

بگفت آمنه گاه مولود شاه　　فروغی درآمد مرا در نگاه

قصوری که در جانب شام بود　　از آن نور یکیک بچشم نمود

برون آمد از من شهابی که مهر　　بخون می طپید از حسد بر سپهر

چو افتاد از بطن من بر زمین　　پر از روشنی شد سراسر زمین

برآید مثل آن زمان تابناک　　تن او ز آلایش و چرک پاک

بگوید شفا مادر ابن عوف　　که بود اندر آنگه ز اهل وقوف

که از آمنه درد و وضعش فتاد　　بوقتیکه احمد ز مادر بزاد

شنیدم که گوینده در نهفت　　ترا حق کند رحمت آنگه بگفت

جهان روشن از نور او شد تمام　　بدیدم در و چند ایوان شام

چو زینگونه شد روشنی روشنم　　بلرزید از هیبت او تنم

ز سوی یمین گشت نوری پدید　　بچشم من آنکه که چشمی ندید

چو افزون شد از دیدنش ترس من　　چنین آمد آواز در گوش من

که شخصی بکس گوید اندر نهفت　　کجا بردیش جانب غرب گفت

در آن سو بهر بقعه بردیش　　ز هر کشوری آشنا کردیش

درخشید

درخشید نور الهی ز سیمای … که شد خانه از تاب او تابدار
درو نیز با دیگری گفت کس … که اکنون کجا بر دلیش در نفس
بگفتا سوی شرق بردم شتاب … بهر بقعه دادم از و نور و تاب
بنزد خلیل الله آوردمش … بدست وی از دست بسپردمش
بماند از جمال وی اندر شگفت … دعا کرد و بر سینه خود گرفت
بگفت آمد پیشم اندر شتاب … چو شش مه شد از حمل آن آفتاب
بشو روی و گفت کای خوش سیر … ز خیر خلایق شدی بارور
چو او را برای محمد بخوان … نهان دار حال خود از مردمان
چو گردیدم از درد زه کوشه جو … نبود از زنانم کسی پیش رو
در انوقت عبد المطلب زنام … بکعبه پی طوف شد تیز گام
به تنهاییم شد فزون ترس و باک … شنیدم یکی بانگ بس هولناک
ز بس هول آن بانگم از جای برد … توان تن و قوت پای برد
یکی طائر ابیض آمد به پیش … بسود آن زمان بر دلم بال خویش
چو بر دل مرا بال او سوده شد … دل آسوده و خوف فرسوده شد
بدیدم یکی شربت شیر خام … بنزد نمود و خوردم آنرا تمام

دل بیقرارم قراری گرفت / بماندم ازان حال اندر شگفت

چو از رنج و غم روی برتافتم / یکی نور در پیش خود یافتم

زنان پریچهرهٔ دلنواز / بقامت چو اشجار خرما دراز

بنزدیک من آمدند آن زنان / بحیرت در افتادم از روی شان

یکی گفت با من ازان انجمن / که بنود بجز آسیه نام من

دگر گفت با من بصد التفات / که نامم بود مریم ای خوش صفات

زنانیکه با ما رسیدند زدور / همه حور عین اند و اهل قصور

برفت از سرم آن زمان عقل و هوش / که هر لحظه آوازی آمد بگوش

هر آواز افزون ز آواز بیش / فرو ماندم از سختی کار خویش

بدیدم یکی طرفه دیبای نغز / تری داده رنگ سپیدش بمغز

ز دل برده اندوهِ اندوهگین / فرو هشته در آسمان و زمین

هم آنگاه مردان پاکیزه چهر / بدیدم میان زمین و سپهر

بکف هر یکی رایک ابریق سیم / فروزنده مانند دُرِّ یتیم

رسید آنگهی قطعهٔ از طیور / که می یافت از دیدنش دیده نور

زبرجد مناقیر و یاقوت بال / همه حجره پر شد از ایشان بحال

زمین پرده برداشت حق آن زمان ز بینش نظر تا بدیدم جهان
سه رایت نمودار شد بیشکی بمشرق یکی و بمغرب یکی
ببالای کعبه یکی رایتی که از قدرت حق نمود آیتی
پس آنگاه شد درد زه گرم تر بیفتاد از من گرامی پسر
چو گشتم بنظاره اش تیز بین بدیدم که بنهاد سر بر زمین
بصد عجز در سجده سر داشته دو انگشت سبابه برداشته
پس آنگاه ابر سپیدی شتافت بپوشید او را که چشمم نیافت
شنیدم که گوید یکی آن زمان بریدش بهر جانبی در جهان
بیائید وزین جاش بیرون برید به بحر و بر و کوه و هامون برید
که تا رو شناسش خلایق بود بدیدار او خلق شایق بود
چه خُلق صفی و چه عرفان شیث لسان سماعیل گاه حدیث
شجاعت که حق نوح را برگماشت هر آن خلق کش ابراهیم داشت
رضائی که اسحاق در کار کرد جهادی که یوشع بکفار کرد
فصاحت که صالح بدو لب گشاد هر آن حکمتی کان بلوط اوفتاد
چو آن شدت و حدت موسوی چه زهدی که بد سیرت عیسوی

چه صبری که ایوب را داد حق / چه عصمت کز آن یافت یحیی سبق

چه طاعت که یونس بدو داشت نام / چه حبسی کزو یافت دانیال کام

چه صوتی که در بند داود بود / وقاری کزو یافت الیاس سود

چه زوری که یعقوب را دست داد / بسیار دید او را و دار دید شاد

پی غوطه دادن بریدا این زمان / بدریای اخلاق پیغمبران

پس آن ابر از پیش من دور شد / بدید ارا و دیده پر نور شد

پس آنگاه پیچیده شد بیدرنگ / میان حریری که بد سبز رنگ

ازان پارهٔ سبز چون سبزه زار / فرو می چکید آب چون چشمه سار

زگوینده کردم من آنگاه گوش / که میکرد ازینگونه پیغم خروش

نموده شد اندم کران تا کران / محمد بهر چیزی اندر جهان

نماند کسی از خلایق کنون / که از خط فرمانش آید برون

شود سائر کائنات آن او / همه خلق عالم بفرمان تو

چو چشمم بر ویش نظر برگماشت / چو ماه شب چارده نور داشت

همه بوی خشک از تنش میدمید / بجای عرق مشک از وی چکید

ازان پس بدیدم سه کس رو نمود / بدست یکی ابریقی از فضه بود

گرفته بدست از زمرد دگر ‏ یکی طشت از سبزه سرسبزتر

بدست سوم دیگر حریر سفید ‏ که از مثل او بد جهان ناامید

بشسته تنش هفت باره ز آب ‏ گرفتند در دست او ز شتاب

برآورد خاتم یکی در میان ‏ ندیده چو او دیدهٔ مردمان

میان دو شانه سبک مهر کرد ‏ درون حریرش بپیچید مرد

ربود و در آورد در باز و آن ‏ پس آنکه بدستم سپردش روان

چنین راند عبد المطلب سخن ‏ که بودم بر کعبه آنگاه من

ز جا کرد کعبه که نصف لیل ‏ بسوی مقام براهیم میل

پی سجده کرد از زمان سر فرو ‏ بگوشم آمد بانگ تکبیر از او

همی گفت حق پاک کرد این زمان ‏ ز من رجس اصنام با مشرکان

ز غیب آمد آواز در گوش من ‏ همی خواست رفتن ز سر هوش من

بآن حق که او کعبه را برگزید ‏ بیا شید آگه که رب مجید

مقام محمد نمود از کرم ‏ مر این کعبه را قبله که نیز هم

هران بت که پیرامن کعبه بود ‏ بیکباره شد پاره و ریزه زود

هبل اندر آنجا بروی اوفتاد ‏ ندا آمد احمد ز مادر بزاد

تولد چو کرد آن شفیع انام
بجنبید ایوان کسری تمام

بلرزید ایوان او یکسره
بیفتاد از آن چارده کنگره

نمانده بدریاچه ساوه آب
فرو مرد آتش بیفسرد تاب

برآورد آن رود بی آب جوش
فتاده سطیح و ازو رفت هوش

فی الرّضاعة وما یتعلّق بها

بدو شیر داد آمنه هفت روز
پس آنگه ثویبه بصد صدق و سوز

ز بعد ثویبه حلیمه رسید
بصد مهرها اندر کنارش کشید

بگوید حلیمه که از خشک سال
ز مویه چو مو گشتم از نانهال

در آن قحط کردم بمکه سفر
بما بود همره یکی ماده خر

ز بس لاغری گشته مانند کاه
چو که گاه رفتن فتادی براه

دگر ناقهٔ لاغر ناتوان
که یک قطره شیرش نبود آن زمان

من و کودک و زوج من هر سه کس
ندیده دل آسودگی یک نفس

نبوده بما قوت اندک نه بیش
ز ناقوتی در پی قوت خویش

زنی چند و من از بنی سعد چست
بمکه دویدیم بد حال و سست

بقصد رضاعت ز طفلان نشان
بجستند و بردند شان را کسان

ثویبه ... ابولهب

برفتند چون در پی کار خود — بهر کودکی شد زنی با خرد
بنزد محمد نیامد کسی — که اندیشه کرد از یتیمی بسی
ز جمع زنان غیر من زن نماند — ز طفلان بجز آن جوان این نماند
بشوهر بگفتم که والله من — نخواهم که برگردم از راه من
بگیرم بهمراه خود کودکی — قناعت صوابست بر اندکی
بباید که گیریم طفل یتیم — که داند کز و زر بیابیم و سیم
مراین طفل را زود باید گرفت — چو دُر یتیم است شاید گرفت
دویدم رضیع خود بساختم — بکار وی از دل بپرداختم
بدیدم که در صوف چون شیر ناب — جنینی است ملفوف چون آفتاب
ز رخساره اش نور لایح بود — ز تن فوحهٔ مشک فایح بود
بزیرش حریری بود سبز تر — بخواب اندر و آن گرامی گهر
رخ او فروزان صدرش بسیط — بخفتن برآورده بانگ غطیط
بغلطید در خواب خوش بر قفا — فتاده دل و جانش اندر قفا
شدم واله خوبی روی او — دویدم بجان و بدل سوی او
نشستم تماشا کنان نزد او — نهادم کف دست بر صدر او

دو نرگس گشاد و تبسم نمود / نگاهی بکرد و دل از من ربود
برون آمد از چشم آن ارجمند / فروغی که تا آسمان شد بلند
بحیرت فتادم از آن نور و تاب / زدم بوسه اندر دو چشمش شتاب
چو دیدم توجه بکار خودش / گرفتم چو جان در کنار خودش
بدو دادم آنگاه پستان راست / همه شیر از او خورد و دیگر نخواست
چو پستان چپ خواستم دادنش / نمود التفاتی بسوی منش
از آنگونه بر یکطرف روی داشت / پی طفل من آن دگر میگذاشت
چو بنمودم آن جان جان را بشو / بسجده درافتاد در پیش او
گرفتم بهمراه خود شادمان / ببردم بمنزلگهش در زمان
بماند از فروغ رخ آن قمر / بمنزلگه ما ز ظلمت اثر
ببین قدومش عنائی که بود / مبدل بآسودگی گشت زود
بر ناقه شد شوی من همچو تیر / به پستان او دید برگشته شیر
بدوشید و خوردیم و گشتیم سیر / بخفتیم بر جای خود تا بدیر
پس آنکه شبها نکردیم خواب / نخفتیم تا گرم شد آفتاب
بگفت شوهر بشارت تراست / که گردد همه کار زین طفل راست

نه بینی که با وی دل آسوده ایم … ازین پیش با رنج و غم بوده ایم
بدانم که این دولت رایگان … بما در ترقی بود هر زمان
بماندیم در مکه ما چند شب … چه خورسند روز و چه خورسند شب
بدیدم شبی نور پیرامنش … در آن نور پوشیده گشته تنش
ببالین او بود مردی بپا … لباسش همه سبز چون گندنا
بترسیدم آهسته گفتم بشنوی … که خیز و ببین حبیب در پیش روی
بگفتا خمش زان زمان کاین پسر … بهر دیده داده نور بصر
باحباب از بس غم و رنج و تاب … گوارا نباشد طعام و شراب
پس آنگاه هر مرضعه بار رضیع … بمسکن روان کردم مرکب سریع
برآمد آمدم تیز پو … همان لحظه بدرود گفتم ازو
مرا جان جان را گرفتم ببر … سبک برنشستم بر آن باده خر
چو کردم روان جست و چالاک گشت … چو صرصر شتابنده بر خاک گشت
چو از ره رسیدیم تا کعبه زود … سه سجده بر کعب کعبه نمود
چو از سجده فارغ شد آن سجده ساز … برآورد سر سوی گردون فراز
پس آنگاه در ره سبکتاز راند … همه مرکب قوم ازو باز ماند

ای ازان زمان که آنحضرت متولد شده
ای معلم ترسایان
ار شیر دهنده
ار شیر خواره

تعجب نمودند مردم از این ‌‌‌ بدین لاغری چون بتازد چنین

زنانیکه بودند همراه من ‌‌‌ زروی عجب کرده یک یک سخن

که این ای حلیمه بما راست گو ‌‌‌ همانست کو بود در زیر تو

بسر می فتاد و نمی رفت راه ‌‌‌ فکندت بروی زمین چند گاه

بگفتم که والله همان مرکبست ‌‌‌ نه در مرده ریگی چنان مرکبست

حق از یمن این کودک عمر دا ‌‌‌ نمودش از اینگونه حالش نما

بگفتند او راست شان عظیم ‌‌‌ کنون یافتی طالع مستقیم

شنیدم که میگفت آن ماده خر ‌‌‌ که آری مرا هست شان دگر

بجا مرده بودم مرا داد جان ‌‌‌ عطا کرد در ناتوانی توان

ولیکن عجب از شما ای زنان ‌‌‌ که در دشت جهلید حالش زنان

ندانید هرگز که بر پشت من ‌‌‌ نشسته است اینک رسول زمن

ز سوی چپ و راست اندر رهش ‌‌‌ ور آن رهگذر میرسیدم بگوش

که هان ای حلیمه توانگر شدی ‌‌‌ باقران چو او این زمان سر شدی

بهر گله کآمدم از رمه ‌‌‌ دو دیده بر هم گوسپندان همه

که میدانی ای زن ز ضیعت کدام ‌‌‌ رسول خدا نیست خیر الانام

در آن خشک سالی که در هیچگاه — نبارید آب و نروئید کاه

بهر جایگاهی که گشتیم مقیم — ز بس خور می شد چو دار النعیم

چو زان راه خفته فراز آمدیم — سوی خانه خویش باز آمدیم

شد آن فقر و فاقه که در پیش بود — بر آسود جائیکه دلریش بود

بد آنگاه ویران سراسر زمین — گیاهی نروئید اندر زمین

ولی گوسفندان بوقت شام — رسیدند از آنجا بسیری مدام

علف داده قوت بابدانشان — پر از شیر گردیده پستانشان

پس آنچه خوردیم غنم تا بدیر — شب و روز بودیم از شیر سیر

چو دیدند در غایت حال رمه — رمه بره با آن رمه هر همه

در آن بردن از کار بگشاد بند — بغرید از بیم او گوسفند

بآغاز نطق از لب تابدار — بر آورد الله اکبر دو بار

از آن پس چو در بند آیات ماند — نخست اول فاتحه را بخواند

چو وا کرد از بعد آن لعل لب — فرو خواند تسبیح در روز و شب

نکرده بجامه درون یکزمان — چه بول و چه غایط چو طفل کسان

بوقت معین بکردی مدام — چه بول و چه غایط بصبح و بشام

یعنی آنحضرت صلی الله علیه وسلم مانند طفلان دیگر در جامه بول و غایط نمیکرد و بلکه بول و غایط کردن او را وقت معین در صبح و شام بود

چو میخواستم نشست و نشو و نمش — بُدی نشت و نشو بیشتر از منش

ولیکن که شد عورت او پدید — قرارش نماند و فغان بر کشید

نسبک رفتی بازی پوشیده ی — بحفظ ادب پیش کوشیده ی

قصوری زمین کردران کار شد — زغیب آن زمان نا پدیدار شد

چو رفتی گرفت آنگرامی تبار — ببازی نگشتی با طفال یار

که بازی از و کودکان میربید — فغان از بی نفعی برمی کشید

که ما جز پی کار سازی نیم — درین عالم از بهر بازی نیم

نه نشو و نما کاراو بود راست — نه نشو و نمایی کِ اطفال راست

بیکروز بالیدی او آنقدر — که در ماه بالیده گردد دگر

بیک ماه بالیده جسمش چنان — که در سال بالد تن همکنان

بهر روز در نور چون آفتاب — ز ابصار مردم شدی در حجاب

دو مرغ سپید آمدندی فرو — شدندی نهان در گریبان او

ز بدخلقی و گریه بودی بری — پر از نیکی و نیکوئی یکسری

بهر کار کو عزم میخواست کرد — ز بس راستی از سوی راست کرد

بهر چیز کو داشتی دست خویش — همی گفت بسم الله اکنون بهیش

[illegible]

[illegible]

بر تنها

بتنهائی او را نماندم بجای   که تا شد دو ساله بفضل خدای

شدم روزی از کار او بیخبر   روان با یکی شد ز خانه بدر

در آن فصل از گرمی آفتاب   روان سنگ خارا همی گشت آب

سراسیمه سر تاختم سوی راه   تن من بکاه و رخ من چو کاه

چو ره رفتم از بهر او اندکی   به پیش من آمد روان با یکی

بگفتم بهمراه او آن زمان   که از عقل و دانش نداری نشان

درین روز آتش فشان چون حریق   چرا بردی از خانه اش در طریق   از روزیغ

بگفتا ز گرمی نبودش اثر   که شد سایبان ابر بالای سر

همی گشت بالای فرقش سحاب   شتابان بجای که کردی شتاب

پس از مدتی گفت با من چنان   که ای مادر مشفق مهربان

بدین کلبه پیوسته اخوان روند   از اینجا یکی در بیابان روند

چرا همرهشان نرانی مرا   درون سرا می نشانی مرا

بود کز تماشا نشاطی رسد   بجان و دلم انبساطی رسد

بشانه بسی گیسویش آراستم   دو چشمش ز سرمه بپیراستم

ببر کردمش جامه و در گلو   فکندم چو جزع یمانی فرو

بکندند شش گردن افکندش بچاه — که حق بس بود حافظش از هلاک
پس آنگاه همراه اخوان خویش — روان گشت و جان من از بحر ریش
ز در ناله زن حمزه فرزند من — که پیمر وز آمد از بس حزن
که ما و محمد بهم بوده ایم — بری از همه رنج و غم بوده ایم
در آمد یکی مرد و از جاش برد — روان شد سوی کوه و بالاش برد
فکندش در آنجا که بر قفا — شکم بر دریدش بجور و جفا
رسیدم به پیشش تو حیران چه شد — ندانم من از بعد این آنچه شد
من و شوی از ین گفت بیجا شدیم — دوان جانب آن بیابان شدیم
بدیدیم بر کوه بنشسته شاد — نظر جانب آسمان بر گشاد
سوی ما بدید و تبسم نمود — به پیشش دمی از ره دوید زود
بدادیم بر چشم و سر بوسه ها — که بادا فدایت دل و جان ما
گذارش چو جستیم از آن کوه قدر — خبر داد از حالت شق صدر
پس آنگه بسوی سرا آمدیم — بهمراهیش باز جا آمدیم
بگفت آنکه هم شوی و دیگر کسان — که این را بجد و بما در رسان
بترسیم کش اینچنینها رسد — مبادا که آسیبش اینجا رسد

در آن وقت بگرفتمش از سرای | شدم در ره مکه میدان گرای
چو نزدیک مکه رسیدم ز دهر | شدم ایمن از حادثات دهور
بجای نشانیدمش آن زمان | شدم بهر کاری از آنجا روان
چو باز آمدم رو نشانم نبود | تهی ماند و جان جان جانم نبود
همی تاختم هر سو بیقرار | که اندر یمین و که اندر یسار
دویدم بهر دشت و در راغ و | نیامد بدستم سراغی از و
چو تحصیل او یافتم مستحیل | نشستم توان کرد از تن رحیل
بسر دست بنهاده می کاستم | سراغی از آن ماه میخواستم
چو گردیدم از بار غمها دوتا | سبک پیری آمد بدستش عصا
بمن گفت چون دل حزین میکنی | چه شد مر ترا کاینچنین میکنی
بگفتم محمد ز من یاوه شد | بدو طاقت و تاب تن یاوه شد
بدو شیر دادم زمان دراز | سوی مادر آوردم از خانه باز
بیاوردمش تا سپارم بدو | ز من یاوه گشت و قرارم بدو
بگفتا بتو می نمایم کنون | کسی را که باشد بدو رهنمون
بگفتم فدای تو جان منت | درین کار تاب و توان منت

بگفتا بسوی هبل راه جو | که او هست آگه ز فرزند تو
بگفتم خمش وای بر تو مگر | ز فرزند من خود نداری خبر
در آن شب که از مادر آمد پدید | چه آسیب ها مر بتان را رسید
بزور رم کشان برد سوی هبل | بصد عجز شد پیش روی هبل
به پیرامن او بگشت آن زمان | پس آن واقعه کرد با او بیان
در افتاد آن بت همانگه برو | بتان سرنگون گشته برگرد او
ندا آمد از اندرون همه | که بر دست او هست خون همه
مبر نام او اندرین جایگاه | که کرده از و حال ما پس تباه
هلاک شمن آنکه کاه صنم | از و باشد ای در هلاک صنم
کجا ضایع او را گذارد خدا | نگهبانش او هست در جمله جا
چو غم را ازینگونه موجب شدم | بنزدیک عبد المطلب شدم
چو عبد المطلب سوی من بدید | تبه حالی و کاهش تن بدید
بگفت ای حلیمه چه شد مر ترا | که بینم ازینگونه مضطر ترا
نه با تو قرار و توان تن است | نه همراه تو جان جان من است
بگفتم که آسوده و شاد بهر | بدو آمدم تا بنزدیک شهر

چو نزدیک مکه رسیدم ز راه / نشانیدمش در یکی جایگاه

پی حاجت خود شدم از برش / ندیدم چو باز آمدم پیکرش

دویدم بهر جانبی بهر جست / ولی زو سراغی نیامد بدست

برآورد عبدالمطلب نفیر / بکوه صفا رفته تازان چو تیر

ز دل رفته صبر و ز تن رفته زور / بیا آل غالب برآورد شور

قریش از همه جانبی تیز کام / به پیرامنش جمع گشته تمام

بگفتند کای سید ما چه شد / ترا باعث غم بگو ما چه شد

بگفتا که فرزند من گم شده است / بدو دل ز بر جان ز تن گم شده است

پس آنجمله گشتند همراه او / گرفته چه پیش و چه پس راه او

بکه بهر شیب و هر تل شدند / ز اعلای آن تا باسفل شدند

ندیدند در دین آن غمگشان / ز نور جمال محمد نشان

پس آنگاه عبدالمطلب دوان / بکعبه درآمد نزار و نوان

بگردید پیرامن کعبه جست / بزاری رخ خویش از خون بشست

بنالید اندر جناب خدا / شنید اندر آنگه ز هاتف ندا

که ای مردمان اینقدر غم چراست / محمد همه دم بحفظ خداست

ای آنحضرت صلی الله علیه وسلم

جدائی است او را که بگذاردش | بهر جایگاهی نگه داردش
برآورد عبدالمطلب فغان | که برگو محمد کجا این زمان
بگفتا بدشت تهامه خوش است | نشسته بزیر درختی گشن است
چو زینگونه بشنید شد در طریق | بد و ابن نوفل بره شد رفیق
بدشت تهامه چو دریافت فوز | بدیدش بزیر درختی ز موز
نشسته بزیر درخت آن زمان | همی چید اوراقش از بر گران
چو واگردش آنگه اندر آن تمام | بگفتا که من انت قل یا غلام
برو دیدن نور و جان منم | بفرمود با وی محمد منم
ز عبدالله شد پدر نامور | مرا اوست عبدالمطلب پدر
بگفتا منم جدت ای جان من | غبار رهت کحل چشمان من
سبک در ربودش ز روی زمین | نشاندش بصد مهر در پیش زین
بمکه در آورد با جان شاد | زر و اشتر از حد فزون صدقه داد
مر او نیز اکرام بسیار کرد | فزون از حد انعام در کار کرد
شدم با سعادت قرین آن زمان | بسوی بنی سعد بس شادمان
بیا ساقیا شادمان کن مرا | بیک جام می شاد جان کن مرا

هوای شرابم ز حد در گذشت	پی آب می آیم از سر گذشت

مقاله سیوم در کفالت عبدالمطلب آنحضرت را صلی الله علیه وسلم بعد وفات آمنه و سپردن او امر کفالت آنحضرت را بابوطالب وقت وفات خود و حالات دیگر

خود آنکس چو فرخ بدو را بود	که آن شاه دین را نگهبان بود
دل و جان نماید نگارش سبیل	بجان و بدل باشد او را کفیل
بود در همه غم بدو غمگسار	ز هر غم غم او کند اختیار
کند عمر خود صرف تیمار او	ندارد دگر کار با کار او
بجان باشدت آسایش اندیش او	اگر جان بخواهد کشد پیش او
کشد گرد راهش بچشمان خود	فدا سازدش مال خود جان خود
بجز خوبی او ندارد خیال	بهر بد نگاهش بود بدسگال
بروز و بشب روبره داردش	ز آسیب دشمن نگهداردش
دهد دل چو جان را بیازد بدو	کفیلی در آندم گمارد بدو
ازینگونه در مرگ و در زندگی	بدو بگذرد از ره بندگی
گذارش کر حال آن دین فروز	گذارش چنین کرد از صدق و سوز

اما در حین حیات نفع خود

کفالت آنحضرت کند و اما

بعد وفات بدست کفیل

کفالت او نماید ۱۲

که چون گشت شش سال آن مقتدا / برفت آمنه از سرای فنا

چو کرد از جهان مادر او رحیل / شد از مهر عبدالمطلب کفیل

شب و روز بر وی نظر داشتی / ز ابنای خود دوستر داشتی

بتعظیم او پیش میکرد جهد / نمیخورد بی روی او خل و شهد

همی رفت آنشاه اسلام کیش / بهر خلوت و جلوت او را به پیش

چو می آمدی از در آن کامیاب / برفتی بمسند نشستی شتاب

خانه ای از ۱۲

چو میخواستندی در آن دستگاه / ز روی ادب پایه دارندگاه

همی گفت عبدالمطلب که هان / گذارید تا او نشیند بر آن

ز حق دارم امید از رحمتش / که از جمله برتر بود رتبتش

بجائی رسد کز عرب هیچکس / نبوده نباشد بدان شان و بس

بگفتند با وی همه هوشیار / که از خصم فرزند را پاس دار

مشابه تر او را قدم از نشان / به بینیم با آن قدم بیگمان

که چون بنگرد دیده ٔ دیده ور / ازو در مقام براهیم اثر

در آنسال عبدالمطلب برفت / پی تهنیت جانب سیف تفت

چو از مکه آمد بشهر یمن / ملاقی شد آنکه بابن ذی یزن

چو از دیدن هم بگشتند شاد ... بدو سیف آنگه بشارت بداد

که از نسل تو آمد اندر عیان ... رسولی که باشد در آخر زمان

چو در مکه آمد ز راه سفر ... جهان دید از قحط زیر و زبر

شده عالمی بستهٔ غم از آن ... بلب آمده جان عالم از آن

نبارید آب از فلک یکزمان ... شده آتش آه بر آسمان

ز تاب هوا آتش اندر گداز ... نمانده با بر و دخان امتیاز

نبود به داماندِ پیمانه ... بجز گوهر چشم تر دانه

از ینگونه در شهر تا چند سال ... شب و روز بد عالمی در وبال

چو عبدالمطلب چنان حال دید ... ز ناله تن خلق چون نال دید

بدید از بلا گشته خلقی گرسنه خفت ... بحیرت در افتاد زان کار سخت

درآمد ز ایمای هاتف بهوش ... نشاندآن شهنشاه دین بر دوش

سوی بوقبیسش ببرد از سرا ... بزاری برآورد دست دعا

ببارید باران ز ابر آنقدر ... که هر چشمه شاداب شد زرع تر

بخلق ارچه آن قحط تا دیر بود ... ببارید آب و تلافی نمود

چو شد هشت ساله شه انس و جان ... فرو ماند عبدالمطلب جهان

ز عالم در آندم که کرد انتقال ... بر و رفته بد یکصد و بیست سال

چو از زندگی جز یکی دم نماند ... ابو طالب زنده دل را بخواند

بگفتا مکش سر ز فرمان من ... بدست تو بسپردم این جان من

نگهدار چشمان من بیش ازین ... بدین تن روم جان من بیش ازین

بغفلت مباش این زمان روبرو ... مشو غافل از کار او هیچ گاه

بدارش از چشم بدخواه باش ... که از دست بدخواه دارم هراس

ز هر مردمی کن نگهبانیش ... بهر سختی خواهش آسایشش

الا تا نرنجانی او را دمی ... شوی غمگسارش چون بینی غمی

مشو بیخبر از وی ای باخبر ... که تا نبود او را ز غمها خبر

سپردم بتو کارش ای مرد نیک ... تو دانی و او والسلام علیک

چو عبدالمطلب ز عالم بتاخت ... ابو طالب اندر غمش جان بباخت

از آنسان که گفتش پدر بیشتر ... بجا آورید و از آن بیشتر

برون نامد از راه یاریگریش ... که می بود آگه ز پیغمبریش

همی دید با تاج پیغمبران ... چه کار بحیرا و چه دیگران

ولیکن نشد مومن از روی عار ... تفو نار از عار کرد اختیار

[illegible]

سوی کعزاو همگنان رفته‌اند ‌‌ ‌ با سلام او بعض ازان رفته‌اند

چه پیش از نبوت چه از بعد آن ‌ ‌ بکار نبی کرد کوشش بجان

همی بود درگاه و بیگاه بدو ‌ ‌ همی داشت او را نگاه از عدو

نمیخورد بی او طعام و شراب ‌ ‌ به پهلوی خود کردیش جای خواب

نمیرفت بی او بجای درون ‌ ‌ بدو بوده همره درون و برون

همه کارها کرده با وی رها ‌ ‌ همی گفت در مدح او بیتها

در آنوقت کو بود او را کفیل ‌ ‌ نکرد آسمان آب باران سبیل

برآمد ابوطالب اندر زمان ‌ ‌ به بیرون نشستش جمعی از کودکان

در آن کودکان شاه والاگهر ‌ ‌ چو اندر میان کواکب قمر

چو آمد بصد زاری و صد نیاز ‌ ‌ بر کعبه بوطالب کارساز

گرفت آنزمان دست آن بحر جود ‌ ‌ به پیوست پشت وی از کعبه زود

پس او کرد ایما سوی آسمان ‌ ‌ نبود آنکه از ابر جائی نشان

روان گشت از هر کرانه سحاب ‌ ‌ ز اندازه افزون ببارید آب

لبالب شد از آب تالابها ‌ ‌ روان گشت در رود دریاها

چو شد پنج و سی عمر آنشاه جیش ‌ ‌ بنا کعبه را کرد اهل قریش

... نیست زیرا که در قول سلام او ضعف هست ۱۲

بدست خود آن شاه عالی تبار | بجا کرده سنگ سیاه استوار
چو پرداختندش درون و برون | شد آراسته کعبه با شش ستون
در اول که شد کعبه پرداخته | بدست خودش بوالبشر ساخته
بنا اینکه پرداخت او را صفی | که در فتنهٔ نوح شد مختفی
ازان پس بفرمان رب جلیل | بنا کرد و پرداخت او را خلیل
پس انگاه عمالقه ساختش | چو او رفت جرهم بپرداختش
بنا کرد انگاه قصی بن کلاب | بنا کرد انگه قریش از صواب
بنا کرد عبد الله ابن زبیر | ازان پس به نیروی بازوی چیر
خود این کارکش کرده آن مرد | بد از بعد هجرت بشصت و چهار
بنا آخرین بار حجاج راست | ز هجرت بهفتاد و چار آن بناست
نبودش بنای جز این هشت بار | کنون هم بر آن نهج دارد قرار
بیا ساقیا پی قرار آمدم | بکار تو جویای کار آمدم
بده ساغر بادهٔ احمرم | که بر باد رفتست هوش سرم

مقاله چهارم در مقابله و مقاتلهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم با ابوجهل بر جهل در ایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله

علیه و سلم هر آن لعین و کیفیت سنگ برداشتن آنحضرت و کشتی کردن با او

چه خورم زبانی که شیرین بود — ثناگوی آن خسرو دین بود

نه از سیرت کس سخنگو بود — گذارش‌گر سیرت او بود

بر اند سخن دُر نراند سخن — سیر گوید و دُر نراند سخن

ز طول سخن گر نجوید شمار — کند مجملی از سیر اختیار

بشادی کشد جان خورسند را — رقم بر زند معجز چند را

که تا هر دلی شاد و خرم بود — بدین گوهر آفاق چون یم بود

گذارشگر داستان سیر — چنین داد اهل خبر را خبر

که عمر نبی هشت و نه سال بود — ولی پیر ارشاد اطفال بود

در آن عمر چون بود با کودکان — برو کرده جان را فدا کودکان

بجان و بدل چاکر او شده — بهر داد خواهی بر او شده

بدینگونه در صحبتش هر یکی — شب و روز در خدمتش هر یکی

ابوجهل از رشک در ناله بود — بعمر آن زمان شانزده ساله بود

بهر که پدر بود او را امیر — همه خلق را حکم او ناگزیر

در آمد تنش رشک دامن گرفت — بدو دشمنی کرد و دشمن گرفت

زر و سیم را صرهٔ بگشاد زود | همه کودکان را فراهم نمود
بنودند همراه آن شاه دین | فزونتر ز ده کودک خورده بین
چو عزم سواری همیکرد شاه | نهادی بدان همرهان رو براه
ابو جهل ازان غم بجان آمدی | برون با همه همرهان آمدی
بکردی بدان همرهان ساز جنگ | بر آن کودکان برزدی چوب و سنگ
چو این ده دلیر از کمین خاستند | به پرخاش موکب برآراستند
لعین بستهٔ دام خواری شدی | گریزان چو باد بهاری شدی
بهر بار کو ساز پیکار کرد | بکین آمد و کینه بر کار کرد
چو زینسو شدندی بکار ستیز | بیک حمله کردی گریز گریز
چو دیدند اهل هنر کار او | ملامت نمودند بر کار او
که با شست صد کودک نوجوان | به پیش محمد نداری توان
زده کودک افزون ندارد بجنگ | بیک حمله می برد از تو رنگ
بدین کودکان با تو گردید چیر (غالب) | از وی گریزی چو روبه ز شیر
نباشد ترا تاب پیکار او | هزار آفرین باد بر کار او
چو بشنید نفرین برنا و پیر | برآورد از خسته جای نفیر

بهم آمد از زشتی بخت خود | بهم کرد از کودکان چار صد
دگر نوجوانان زور آزمای | گرفت و شد آنگاه میدان آرای
بدان کودکان شاه دنیا و دین | درآمد بمیدان بر آن لعین
دو لشکر سوی یکدگر تاختند | سر آشتی از سر انداختند
زبس رایت جنگ بر داشتند | زبس کینه خوی لب داشتند
زخون دلیران زمین گشت گل | بپهلوی شیران بسنبید دل
ازینسو هژبران چو برخاستند | بدشمن زدند و صف آراستند
بتخت بزرگ و بسنگ گران | شکستند سرهای زور آوران
زبس آتش کین برافروختند | عدو را چو خار و چو خس سوختند
یکی حمله کردند چون شیر نر | دریدند صف برکشیدند سر
هزاهز بمیدان هیجا فتاد | عدو اندران صدمه از پا فتاد
بزد شعله سرگرمی رستخیز | چو زیبق شد اندر گریزا گریز
چو بگریخت دشمن فراز آمدند | تعقب نمودند و باز آمدند
چو با نصرت و فتح دمساز گشت | بخانه شهنشاه دین باز گشت
چه برنا و پیر و چه خورد و جوان | برو آفرین کرده از هر کران

چو زان رزمگه سوی مکه برفت — بصد رنج و سستی شتابان برفت

ازین سو لعین رفت و حالش تباه — بصد خواری و ذلت از رزمگاه

چو در پرده محجوب شد شاه چین — شب تیره سر بر کشید از زمین

بیاراست دلتنگ از کین مهر — ز انجم یکی انجمن بر سپهر

ابوجهل ملعون بصحن سرای — یکی محفل آراست از اهل رای

بدیشان بگفت از ره طیرگی — نیاریم کردن کنون خیرگی

محمد بدان کودکان نزار — ظفر یافت بر ما گه کارزار

بدین فوج بسیار از پا شدیم — یکی حمله آورد و از جا شدیم

خجل گشته بگریختیم از مصاف — خود او بود ثابت تر از کوه قاف

چو در مردمان شرمساری شویم — بباید که فردا بکاری شویم

فلانجاست سنگی بزرگ و گران — که باشد تر از وی زور آوران

بوقت سحر اندران جا شویم — در آنجا یکی محفل آرا شویم

چو محفل شد آراسته پیش و پس — بسوی محمد فرستیم کس

ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ — یکی مجمعی کرد باید سترگ

چو آید بر سنگ خارا برم — بزور آن گران سنگ از جا برم

ازان

ازان پس که بردارم او را بسر | بگویم که برداریش زود تر
تن او نزار است و بس ناتوان | فروماند از بار سنگ گران
نیارد که بردارد او را ز راه | خجل ماند و زرد گردد چو کاه
چو زینگونه در پیش اتباع راند | یکی را از اتباع خود پیش خواند
که برخیز و پیش محمد شتاب | خبر ده ازین حال و بشنو جواب
حقیقت شنو رفت در پیش او | خبر دادش و گفت چیزی بگو
بگو مو و آن سرور نامدار | دم صبح آیم تو دلشاد دار
برفت آنجوان و ببوجهل گفت | ابوجهل بشنید و آن شب نخفت
چو سلطان چین سر بجولان نهاد | هزیمت بفوج کواکب فتاد
ابوجهل از بستر خواب جست | بمیدان دوید و کمر را ببست
برآراست محفل بنزدیک سنگ | که شادی فزودی بدلهای تنگ
قریش و بنو هاشم و غیرشان | فراهم شده دور و از هر کران
چه خویشان آنشاه والانژاد | چه خویشان بوجهل بد اعتقاد
شد آراسته محفل دوستان | که غم را نماندی بدلهاشان
درآمد بمحفل شه کامگار | بدو بود بوطالب نامدار

همه کودکان دست در دامنش | برآراسته صف به پیرامنش
درآمد ابوجهل نزدیک سنگ | بسر پنجه برداشتش بیدرنگ
چو برداشت از کبر سر بر کشید | فغان بر شهنشاه دین در کشید
که برداشتم این گران سنگ را | بیا پیش و بردار آنسنگ را
بفرمود آنشاه دنیا و دین | خود از قدرت حق عجب نبود این
تو امروز بنموده زور خویش | من این سنگ فردا ربایم ز پیش
بدو اینچنین گفت با همرهان | بدولت سرا شد ازانجا روان
برآشفت بوجهل بی عقل و هوش | برآورد بر خسرو دین خروش
که ای ناتوان چون ترا زور نیست | خمش دیده مردمان کور نیست
چه گوئی که فردا بیایم پگاه | نه فردا بیائی درین جایگاه
بفرمود گفتار من زور نیست | میندار در دست من زور نیست
دم صبح آیم درین جایگاه | ربایم مر این سنگ را همچو کاه
ازینکار منکر هراسان مرا | که کاری چنین نیست آسان مرا
چو زینگونه در گوش آن کرد لعین | بخانه شد از پیش آنشاه دین
بدولت سرا کرد آنشه خرام | بصد دلخوشی بود تا وقت شام

چو در قعر دریا زر در سپهر بیفتاد از آن جلگه سنگ مهر
بجای فروزنده سنگ آسمان بیفکند سنگ سیه در جهان
امام عجم رهنمای عرب بر آسود در خانه تا نیمشب
چو در خواب رفتند مردم تمام بر سنگ آمد خرامان ز بام
ربودش ز جای و بصحرا فکند گران تر ازو سنگی آنجا فکند
چو افکنده شد سنگ بر جای سنگ روان شد بدولت سرا بیدرنگ
بشادی سر بستر خواب کرد به بستر بخفت و سر خواب کرد
چو بر جست مهر از کمینگر برون فرس راند در صحن گردون درون
سیه سنگ شب را ز جا در ربود باوج عدم کرد پرتاب زود
ابوجهل بدکیش از خواب جست بر سنگ آمد چو سنگی نشست
بر آراست محفل بآئین پیش ز بیگانه و آشنا و ز خویش
بمیعادگه بود در انتظار که کی آید آن خسرو نامدار
شه دین و دنیا بر آمد ز خواب بمیعادگه کرد از آنجا شتاب
خرامان چو از خانه در راه شد ابوطالبش نیز همراه شد
همه کودکان بسته صف پیش او روان گشته از هر طرف پیش او

در این وعده که چون شه دین رسید — برو ابوجهل ملعون دوید
که بشتاب و دست این زمان برگشای — مر این سنگ را همچو من در ربای
بفرمود احمد که ای پر فتن — تو بردار اول پس انگاه من
چه لافی که بردارم او را ز دست — بیا پیش و بردار اگر زور هست
چو آمد بر سنگ آن بدسگال — ربودن ز قوت نمودش محال
بگفت این گرانسنگ آن سنگ نیست — یکی سنگ چون آن گرانسنگ نیست
فرو ماند از بار او زورمند — اگر هست الوند و پولاد وند
فرشته نیارد که او را برد — بشر انقدر سنگ از جا برد
بفرمود احمد مگر پیش من — ز راه تمسخر بگوی سخن
کمر بر کمر بند بگشای دست — در و حرف کن هرچه از زور هست
چو نتوانی او را ربودن ز جای — فرو مانی انگاه پیشم در آی
بر اندیش انکه میان را ببست — بقوت در آن سنگ بگشاد دست
ز بس زور کو کرد از حد برون — سیه روی او سرخ شد همچو خون
ز برداشتن گرچه بنمود زور — ز برداشتن او را و برداشت شور
فرو ماند در کار و گردید باز — بر شاه دین آمد آنجیله ساز

که این کار نی کار تست و نه من ‌ ‌ ‌ نه تواندرین راه حیت و نه من
بیا و بمقدار سنگی که بود ‌ ‌ ‌ یکی سنگ برگیر و بردار زود
بفرمود احمد که ای سست خیز ‌ ‌ ‌ درین دم چرا نیستی چست خیز
ندیدم چو تو هیچ بی نام و ننگ ‌ ‌ ‌ فرو مانده در کار سنگی چو سنگ
بدین زور با من نبردی کنی ‌ ‌ ‌ تو نامردی لاف مردی کنی
بلی نیستی همتراز وی من ‌ ‌ ‌ بیا و ببین زور بازوی من
چو این گفت آن سنگ را در ربود ‌ ‌ ‌ تو گفتی بدو سنگ بی سنگ بود
چو برداشت فی الفور سنگ گران ‌ ‌ ‌ سوی اوج بر تاب کرد آن زمان
همی رفت سنگ سیه بر هوا ‌ ‌ ‌ بحدی که غایب شد اندر هوا
همه مردمان دیده و ساختند ‌ ‌ ‌ بنظاره سنگ پرداختند
چو یک ساعتی راه بالا گرفت ‌ ‌ ‌ تنزل ز اوج ثریا گرفت
فرود آمد آن سنگ از سوی اوج ‌ ‌ ‌ بحر هوا آشنا موج موج
چو آمد فرود دستها بر گشاد ‌ ‌ ‌ گرفت و بخاک اوفتادن نداد
همه خلق زین کار حیران شدند ‌ ‌ ‌ بر آن شاه دین آفرین خوان شدند
بر آورد هر یک در آن جمع شور ‌ ‌ ‌ که کس چون محمد نباشد بزور

نیارد کس این سنگ برداشت زرد | که گیرد معلق چو آمد فشرد
بیک دست برداشت چون شیر مست | هزار آفرین بر چنان زور دست
خجل ماند بدگوی بد اعتقاد | ز بد اعتقادی زبان برگشاد
که این کار سحرست و جادوگری | نه از زورمندی و زورآوری
یقین دانم او را نباشد توان | بجادو ربود است سنگ گران
اگر نیست باور درشتی کنیم | بباید که تا هر دو کشتی کنیم
بباید که فردا بصحرا شویم | در آن جایگه محفل‌آرا شویم
بکشتی گشائیم دست از کمین | بود ناتوان آنکه شد بر زمین
چو زینگونه بد گفت با خاص و عام | سوی خانه رفتند مردم تمام
بکاخ خود آن تیره رو شد روان | روان شد پیمبر چو او شد روان
چو آمد سوی خانه فیروزمند | ابوطالبش گفت از راه پند
که با آن تبه کار کشتی مکن | تو خود نازنینی درشتی مکن
فزونتر بود عمر وی از عمر تو | بدین عمر با وی تقابل مجو
چو با پنجهٔ زورمندت کشد | مبادا که اندر گزندت کشد
بفرمود قادر بود ذوالجلال | که در یکدم او را کنم پایمال

من آن دم که بادی در کشتی کنم   با مداد حق قصد کشتی کنم
خدیجه چو زین قصه شد با خبر   بحیرت زمانی فرو کرد سر
ببو طالب آنگاه پیغام داد   که در وقت رفتن مرا دار یاد
چو آن شاه آفاق والا تبار   کند بهر کشتی بمیدان گذار
روانه کنم جان خود را بدو   فرستم غلامان خود را بدو
چو از بهر کشتیش بینم روان   بهر دو چه کردم بدو پشتبان
یقین دانمش خاتم الانبیا   چرا یاری او ندارم روا
در آنجا که کشتی کند با عدو   برم محمل خویشتن را بدو
کنم تخت و مسند در آن جایگاه   نگهبانیش را گمارم سپاه
اگر دست یابد بشاه آن لعین   کشند و کنندش بزیر زمین
چو بو طالب این نکته در گوش کرد   بشادی دل خویش در جوش کرد
چو اندر جهان آفتاب بلند   شب کینه جو را نجاک او فکند
ابو جهل بر خاست از مهد خواب   شد از شهر بیرون بصحرا شتاب
برآراست آنجا یکی انجمن   بجسم آمده اند زو مرد و زن
قریش و بنو هاشم و دیگران   ز هر جا بنی جمع گشته در آن

خدیجه فرستاد رخت و سریر / دران جای دلکش شده جایگیر

همه چاکرانش بفرمان او / بهمراهی شاه دین راه جو

شه دین بو طالب و آن سپاه / در آن دشتکه برگشادند راه

همان کودکانی که با وی بدند / صف آراسته جمله در پی بدند

چو شد شاه دین جانب آن لعیز / برآشفت از دیدن شاه دین

برون آمد از بهر کشتی ز جمع / چو پروانه کو در افتد بشمع

در آویخت با شاه کشتی کنان / بدان نازنین تن درشتی کنان

چو در کار خود گرم پنداشتش / بزد مصطفا دست و برداشتش

سوی اوج بر تلب کرد آن زمان / بدانگونه کز چشمها شد نهان

چو اندر هوا ناپدیدار شد / همه خلق حیران بیکبار شد

پدر مادر او ز حیرانگی / دویدند از راه دیوانگی

بپای شهنشاه عالی مکان / بسودند سر کالامان الامان

چو بتوانی او را ربودن ز جای / فکندن ز روی زمین بر سمای

توانی سلامت بجان داشتن / بفضل خودش در امان داشتن

امان ده که باشیم ما آن تو / بسال و بمه بنده فرمان تو

نیائیم از خط فرمان بدر — نه پیچیم گردن نتابیم سر

چو زینگونه گفتند با شاه دین — نمودار شد در هوا آن لعین

همی آمد از اوج گردون فرود — رخ او از آن صدمه کور و کبود

چو آمد ز بالا بنزدیک سر — بجنبید و گرفت آن شه نامور

رخش زرد دید و تنش ناتوان — نهادش بروی زمین در زمان

چو دیدند مردم که بد حال شد — تنش ناتوانا تر از نال شد

ببردند او را بسوی سرای — نه او را خبر بود و نی عقل و رای

چو با نصرت و فتح دمساز گشت — بدولت سرا شاه دین باز گشت

سوی خانه با کامرانی برفت — بصد شادی و شادمانی برفت

بیا ساقیا آب گلرنگ ده — مسرت درین خاطر تنگ ده

که تا دل ز اندوه و غم وارهد — بشادی دل از الم وارهد

مقاله پنجم ذکر توجه آن آفتاب بشام و مسلمان شدن راهب در اثنای راه و جهل ابوجهل و آهن دلی آهنگر و جحود قوم جحود و مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمکه معظمه و طی مسافت ممتده در یک ساعت و بنکاح آوردن ام المومنین خدیجه را رضی الله عنها

کسی را که حق سربلندی دهد … بدو خلق را بهرهمندی دهد
چو خواهد سر او برافتر کشد … عنانش براه سفر درکشد
زجائی بجائی نماید شتاب … که تا خلق گردد ازو بهره یاب
همه گمرهان را کشد سوی راه … زایذای دشمن بود در پناه
کند کار با حسب دلخواه خویش … نترسد زخصم نکوهیده کیش
جهانی شود بنده فرمان او … چو شد آن حق حق بود آن او
نه در هیچ کاری هراسان شود … برو کار دشوار آسان شود
گذارش گر حال آن شاه دین … چنین نقش برزد بکلک یقین
که در مکه بد یکزن کاردان … خدیجه بنام از نژاد مهان
نکوکار و دین پرور و هوشمند … بدولت بزرگ و بهمت بلند
خداوند گنجینه و مال بود … نه کس همسر او در اقبال بود
زر و سیم میداشت از حد برون … غلام و کنیز از شمردن فزون
تجارت همیکرد آن نیکنام … برفتی ازو قافله سوی شام
ز توریت و انجیل آگاه بود … وزان آگه از حال آنشاه بود
چنان یافته در کلام خدا … که نبود جز او خاتم الانبیا

اشاره به [illegible] ۱۲

بران وصف گویا فتی در کتاب / همی جست در روی زرد صواب

بدین کار می بود پرداخته / غلامان خود را تعین ساخته

شده بندگان سوی او راهجو / بیا نو خبر داده از اوصاف او

چو دیدند آن مردم دیده ور / مگس بر تن او ندارد گذر

ز سایه ندارد تن او نشان / شود ابر بر فرق او سایبان

ز غایط نشانیش نادیده کس / شود نرم سنگش ته پا و بس

چو غایط جدا میشود از شکم / شود غرق در خاک و گردد عدم

چو بهر تقاضای حاجت براند / نشانی ز غایط در آنجا نماند

برفتند و دادند او را خبر / خدیجه چو شد زین سخن با خبر

بدام خیالش فرو بسته شد / ز تیر هوایش جگر خسته شد

قرار از دل و دل برفت از کنار / همی بود در عشق او بیقرار

چو شد بیست ساله شهنشاه دهر / چو خورشید و مه گشت مشهور شهر

خدیجه در آمدست آن نیکنام / روان قافله خواست کردن بشام

چو آن قافله روی در راه شد / ازین حال بوطالب آگاه شد

بروی پیمبر نظر کرد و گفت / که شد نوجوان بایدش خواست جفت

توراة و انجیل

بسوی خدیجه شوم راه جو کنم چاکر او را بنزدیک او
چو آن قافله باز آید ز شام زر چاکری زو بگیرم تمام
بدان زر بخواهم یکی مه لقا که باشد دل افروزی و دلبرا
چو این گفت دست سیمبر گرفت روانگشت و اندوه ز دل بر گرفت
به سوی خدیجه روان گشت زود بدو حال خود گفت و چاکر نمود
خدیجه امین کرده بر مال خویش سوی قافله راند شه را ز پیش
به پوشیدگی بنده را بخواند از آن گونه پوشید باوی براند
که باشد محمد رسول خدا جز او نیست کس خاتم الانبیا
میپچید گردن ز گفتار او مباشید گستاخ در کار او
نمایند غافل از او هیچگاه بدارید باوی ادب را نگاه
هر آن معجزی کز وی آید عیان همه بر نگارید و داری نهان
همین کار در گاه و بیگه کنی چو آئی از آن حال آگه کنی
ابوجهل را نیز خواند آن زمان بدو کرد همره دگر مردمان
سپردن بدو قدری از سیم و زر روان کردش آنگه به راه سفر
پس آنگاه آن قافله آن او ببودند الا نغرمان او

همه اهل آن قافله آن او / نبودند الا بفرمان او
بهر ره که رفت او برفتند زود / بهر جا که گفت آمدندی فرود
ابوجهل بر جهل را جان بسوخت / شرار حسد در دلش بر فروخت
ز تبعیتش چند اهل عرب / بگفتند از بس حسد کای عجب
خدیجه بدان عقل و دانش که داشت / حکومت بدست محمد گماشت
بدین خوری او راز ما برگزید / بسوی کهن سالی ما ندید
حکومت بدو داده در کارها / بفرمان او کرده هر کارها
شرار حسد در دل افروخته / بجو و گفتند زینگونه و سوخته
خصومتگری کرده با وی نهان / ولیکن بفرمان او هر زمان
قضا را دو راه آمد اندر نظر / یکی زان دو ره بود نزدیکتر
ولی راه دور از خطر بود پاک / دران راه نزدیک خوف هلاک
بفرمود شاهنشه نامور / که رفتن نشاید براه خطر
ره دور را قطع باید نمود / فروشیم کالا و آئیم زود
هرانکس که راه خطر پیش کرد / بنقصان دل خویش را ریش کرد
پراگنده دل گردد از بس درنگ / زیان باشد او را نه سود و نه رنگ (نفع)

شود از خسارت دل او حزین — خدیجه چه گوید چو بیند چنین

ابوجهل ملعون فغان برکشید — که در راه نزدیک خواهم دوید

بشام از تو خواهم شدن پیشتر — فروشم متاع خود آنجا بزر

چو آیم بمکه در آئی بشام — به بدنامی آخر بود انصرام

مرو گفت احمد اگر میروی — پریشان شوی و پشیمان شوی

ابوجهل از جهل نشنید و رفت — در آن راه بیراه گردید و رفت

بهمراهی آن لعین چند کس — در آن راه شر سر نهادند و بس

چو بوجهل را سر سوی جهل یافت — در آن راه دور آن شه دین شتافت

همی راند منزل بمنزل چو مهر — بآهستگی همچو دور سپهر

در آن راه بد راهبی نیکمرد — ز ترس خدا روی او گشته زرد

چو کوهی براه خدا پر ثبات — ز شش صد گذشته زمان حیات

ز شوق پیمبر دلش بیقرار — گشاده نظر در ره انتظار

چو آن قافله بر سر او گذشت — سوی مصطفا دید و دلشاد گشت

چو بر فرق او سایبان ابر دید — ز مهرش دل خویشتن بی صبر دید

براه آمد از معبد خود برون — بگفت السلام ایها الراحلون

شب اینجا بمانید جای شماست | درینجا فقیر از برای شماست
شما مرهم زخم جان منید | یک امشب همه میهمان منید
پذیرفته از وی قریش و عرب | برآسوده از رنج راه و تعب
روان گشت زاهد بسوی سرای | که تا شکر مهمانی آرد بجای
چو آراست خوان خورد نیها نهاد | طلب داشت شازاده رفتند شاد
بجا ماند آن شاه فیروز بخت | بکار نگهبانی مال و رخت
چو رفتند در پیش عابد تمام | بپرسید آن عابد نیک نام
که شاه شما چون نیامد برم | نیفگند ظل کرم بر سرم
بگفتند آنجا نماندست کس | یکی کودکی از قریش است و بس
نشسته است تنها در آنجا بگاه | که تا رخت و بنگاه دارد نگاه
بگفت او نه طفلیست شاه شماست | بهر رنج و هر غم پناه شماست
درین کار مطلوب من بود او | طفیلی شمائید مقصود او
چو این گفت با جمع بیرون شتافت | بزیر درختی مر او را بیافت
ز بس کهنگی خشک بود آن شجر | ز یمن قدومش شده سبز تر
چو آمد روان پیش آن شاه دین | بگفت السلام ای رسول امین

تو از سر حلقهٔ حلقهٔ انبیا / تو سر زمره زمرهٔ اصفیا
ز بهر تو ام روز و شب بیقرار / گشاده بره دیدهٔ انتظار
صفتهای تو گفته با من تمام / ازین پیش عیسی علیه السلام
بفرمود با بنده آن مقتدا / محمد بود خاتم الانبیا
پس از ششصد و چند سال آن رسول / کند اندرین جای خرم نزول
درختی که خشک است در زیر آن / نشیند شود سبز و تر در زمان
بود سایهٔ ابر بر فرق او / خی اوست چون مشک اذفر ببو
بود طلعت او ز گل تازه تر / مگس را نباشد بر او گذر
درین ره گروهی ز سوداگران / درآید سرآمد بود او دران
هر آنکس که هست این نشانها ازو / فدا کن دل و جان خود را برو
بمهمانی او را بری در سرای / بتصدیقش از دل زبان بر گشای
چو شد در شهادت زبان تو باز / همانوقت مرگ تو آید فراز
به تجهیز و تکفین نوازد ترا / به بیچارگی چاره سازد ترا
ز لبس النفاقی که دارد بتو / نماز جنازه گذارد بتو
بدست خود آن رحمت عالمین / نهد آن زمانت بزیر زمین

چو

چو خوشنود گردی بدیدار او — بصد شوق از من سلامش بگو
ز عیسی نشانی که بشنیده ام — هویدا بذات تواش دیده ام
بحمد الله از بخت مسعود خویش — رسیدم بمطلوب و مقصود خویش
لقای تو زین چشم تر یافتم — مراد دل خود ببر یافتم
قدم رنجه فرما بکاشانه ام — ز رخ شمع افروز در خانه ام
کرم کن برین خسته ناتوان — که تا ناتوانی شود با توان
چو بشنید ازینگونه گفتار دلت — ازان عابد زاهد حق گزین
بجانش برفت و بجان بنشست — چو پرداخت از خوردن و شست دست
به پیش آمد آن زاهد کاردان — شهادت طلب راند و بسپرد جان
شد آنمرد بیچاره را چاره ساز — بهم بر بتکفین و دفن و نماز
چو از کار او گشت پرداخته — سوی شام خود را روان ساخته
در آمد بشام آن شه نامور — تو گفتی بزد مهر در شام سر
در آنگه که در شام محمل کشید — بنود آمده آن لعین پلید
همه خلق ماندند اندر عجب — ز جهل ابوجهل اندر غضب
بگفتند در قافله شاهم — که شد راست قول محمد تمام

ای بجانه او — ای ابوجهل

چو بفروختند آنهمه بار راه — خریدند اشیا ازان جایگاه
درآنوقت بوجهل آمد خجل — ز بد کردهٔ خویشتن منفعل
متاعی که با خویش آورده بود — چو بفروخت اکز زیان شد نه سود
چو بهر خریدن دویدن گرفت — درآنکار محنت کشیدن گرفت
کسانیکه بودند با دین پناه — کمرها ببستند بر عزم راه
بفرمود زین کار دوری کنید — مروت نباشد صبوری کنید
نشاید که واماند از ما رفیق — نباشد ازینگونه شرط طریق
همه همرهان را ملامت نمود — ز بهر ابوجهل اقامت نمود
بر خیمهٔ آتشه نامور — دکان داشت آهنگری خیره سر
جهود تبه سیرت بدسرشت — بکردار زشت و بگفتار زشت
یکی روز آن شاه اقلیم جان — ز خیمه شد و شستش اندر دکان
برآورد خایسک خداد گرم — که تا زو کند آهن سخت نرم
بسلطان دین گفت زینجا بخیز — بسوزد تنت زین شررهای تیز
بدو گفت احمد تو باکی مدار — که البته بر من نیفتد شرار
بزد پتک بر آهن گرم تاب — شراره ز هر سوی شد در شتاب

ولی زان طرف کان شه دین نشست / شراره در آندم ز آهن بجست

هر آنکس که وارسته ز آتش جهان / کجا باشد او را از آتش زیان

چو آن کافر آتش آنحال دید / بینداخت تیغ و فغان بر کشید

برآورد اندر جهودان نفیر / که آمد نبی زمان اخیر

جهودان شنیدند و از هر طرف / دویدند در پیش او صف بصف

بگفتند کو را بود مهتری / کند دعوی کار پیغمبری

ستاند ز ما جزیه در وقت خویش / براندازد آئین ما را ز پیش

جز او نیست کس آنکه پیغمبر است / که ایمن ز سوزندان آذر است

همان به که او را بزندان بریم / رهیم از غم آنکه فرمان بریم

براندازد او دین ما از جهان / بباید که او را کشیم این زمان

چو زینسان بگفتند و باهم شدند / بنزدیک احمد فراهم شدند

همه چاکران خدیجه ز راه / دوان آمدند اندر آن جایگاه

بگفتند کاین هست مردی یتیم / بدین قافله گشته با ما مقیم

از آن خدیجه چه ما و چه او / درین کشور از حکم او راه جو

ز مکه روان قافله سوی شام / ز بیش خدیجه در آید مدام

اگر اینچنین فتنه برپا کنید | بما برچنین شور و غوغا کنید
شود راه مسدود و بر قافله | درینجا نیاید دگر قافله
چو گفت آنکه مر زمان اینچنین | برفتند آن کافران لعین
چو بخرید بوجهل کالا همه | روان شد پناه همه با همه
نمودند منزل بمنزل شتاب | دویدند ساحل بساحل جواب
درختی و کوهی که در راه بود | بگفتی برایشت سلام و درود
چو فارغ شدی از درود و سلام | بگفتی بدو کای شفیع انام
شب و روز بودیم انکار تو | رسیدیم اکنون بدیدار تو
امین زمانی امان زمین | رسول خدا شافع مذنبین
کسی کز تو پیچید سر دون بود | کسی کز تو رخ تافت ملعون بود
همه مردم قافله روز و شب | فرو مانده زین حال اندر عجب
چو بوبکر ازینگونه اعجاز دید | شمردش رسول و بدو بگروید
ابوجهل گفت این ز جادوگریست | نه اسباب اثبات پیغمبریست
بهر جا که دیدی ز معجز نشان | باثبات جادو گشادی زبان
روان قافله چون ز راه دراز | درآمد بنزدیک مکه فراز

پس انکه منزل بمنزل براند ازو مکه قدر ۳ منزل بماند
درآنجا فرود آمد آن قافله که تا یابد آسودگی راحله
درآنجا بگفتند مردان راه که نتوان گذشتن ازین جایگاه
بنزد خدیجه فرستیم کس همان کرد باید که او گفت و بس
چو دادند باهم قرار اینچنین سپردند خط در کف شاه دین
بدو داده ایک اشتر لنگ را بره گرم کردندش آهنگ را
بر آن اشتر لنگ بنشست شاه روان شد سوی مکه زانجایگاه
ندانست ره خسرو شاد بهر بصحرا بیفتاد از راه شهر
شتر از رهش در بیابان کشید بحیرت فتاد و بهر سو دوید
درآنحال روح الامین تیزگام بشکل عرب کرد در ره خرام
درانکه نبود احمدش روشناس ندانست او را ز روی قیاس
چو آمد بر احمد آواز داد که چون میروی وجه داری مراد
بفرمود آن مرد آگاه را شه دین که گم کرده ام راه را
عنان شتر در گرفت آن زمان روان شد در آن ره چو تیر از کمان
بکم از ساعتی راه را درنوشت ز رفتن فرو ماند و استاده گشت

بگفت آنکه اینک نگر — نمودار شد مکه در روبرو
چو این گفت شد ناپدید آن عرب — فرو ماند آن شاه دین در عجب
روان کرد اشتر سوی مکه راند — بنزد خدیجه شد اشتر نشاند
فرستاد خط را چو او بر گشاد — بتاریخ دید و بحیرت فتاد
بگفتا ازان که گشتی روان — ز ساعت فزون نیست این تا بدان
سه روزه ره از اشتر ممتحن — چگونه بریدی در اندک زمن
بگفت آنکه آن شه نامور — بدو و آنچه رو داد در رهگذر
خدیجه چو بشنید آن سرگذشت — عجب کرد و زان داوری درگذشت
سپردش خط و گفت رو باز جای — بدادش یکی اشتر باد پای
ز مکه برون آن همایون براند — بد انسان که باد از تکش باز ماند
ازان حرف بر لوح راه دراز — همی بست صد نقش سرعت طراز
همان پیر مرد عرب در رسید — مهار شتر در گرفت و کشید
چو شد ساعتی در ره آن هما — بپیوست با قافله مصطفا
چو آمد بر قافله شاه دین — ابوجهل دید و بگفت آن لعین
که سوی خدیجه محمد شتافت — ز ره باز گردید چون ره نیافت

اشتر را گویند چنانکه در بانت سعاد گفته ؎ حرف اخوها من مهجنة، وعمها خالها قوداء شمليل ۱۲

بفرمود ابوبکر پاکیزه خو — شتر لنگ بد وقت رفتن بدو
کنونش بود اشتر گرم تاز — یقین است کز ره نگردید باز
خدیجه بستد اشتر لنگ را — سپرد اشتر گرم آهنگ را
ابو جهل گفت این سراسر دروغ — بر عقل و دانش ندارد فروغ
از آن وقت کو شد درین ره روان — ز ساعت فزون نیست تا این زمان
چگونه بیکساعت او ره نوشت — در آنجا رسید و دگر بازگشت
چو در قافله آمد آن شاه دین — بینداخت نامه ز کف بر زمین
چو خط خدیجه بدیدند خلق — سر اندر گریبان کشیدند خلق
بگفتند کاین طرفه حالی بود — نه کس را درین ره مجالی بود
نراند در اهل جهان هیچکس — چنین راه شش روزه در یکنفس
کجا کس برین کار قادر بود — که این آمد و رفت نادر بود
بخواندند خط آنکه بد زودتر — بتاریخ دیدند اهل نظر
ز ترقیم آن تا زمان ورود — یکی ساعتی از زمان رفته بود
لعین کاینچنین دید حیران بماند — خجالت کشید و پشیمان بماند
ابو بکر صدیق تصدیق کرد — ز تقلید ره سوی تحقیق کرد

چو شد قافله دور از آنجایگاه / بنزد خدیجه در آمد ز راه

خدیجه زر چاکری آن زمان / بهر چاکری داد و کردش روان

با حمد از آن زر پشیزی نداد / بخانه روان کرد چیزی نداد

برآشفت بوطالب کامیاب / بسوی خدیجه برفت از عتاب

چو از خانه در راه شد خشمگین / بدو گفت همراه آن شاه دین

چو بر در رسیدند شادان بخواند / درون سرا و بکرسی نشاند

بگفت از برای چرا آمدید / چه خواهید و چون پیش ما آمدید

ابوطالب آنگه زبان برگشاد / بگفت ای نکونام روشن نهاد

بهرکس زر چاکری دادهٔ / نه چیزی بر ما فرستادهٔ

زر هر یکی دادهٔ از کرم / تهی دست آمد محمد برم

تو ما را مگر دیدهٔ مفتقر / ندادی از آن زر نه سیم و نه زر

همی خواستم کز زر چاکریش / بخواهم زنی تا کند دلبریش

جوان شد ضرورست زن خواستن / بباید یکی گلبدن خواستن

خدیجه بدو گفت کای نامدار / شو از بهر او بنده را خواستگار

برآشفت بوطالب و گفت هین / سوی ما بچشم حقارت مبین

بدین حرف تحقیر من میکنی / ز راه تمسخر سخن میکنی
بگفت از تمسخر ترا نم سخن / ز راه کرم گوش کن گفت من
دگر باره گفت از طریق عتاب / که بربند لب زین سوال و جواب
ترا اینقدر مال و سیم است وزر / خیال محمد که آری بسر
چو زینگونه مارا گدا دیدهٔ / بچشم حقارت بما دیدهٔ
ببین جانب دولت و جاه خویش / چه داری دل ما بدین طعنه ریش
چو این گفت از جای برخاست تفت / زبس شرم از پیش او خواست رفت
خدیجه بگفتش مشو تیز گام / بگوش آر این نکته ای نیکنام
دلم را هوای محمد بود / که جانم فدای محمد بود
بجان و بدل کردم او را قبول / که او از خدا یست ما را رسول
بجز وی رسول خدا نیست کس / جز او خاتم الانبیا نیست کس
ز اندازه اوصاف او برتر است / یقین دانم او را که پیغمبر است
بود برتر از آسمان پایه اش / نیفتد از آن بر زمین سایه اش
چو هستم اسیر غم او ز بیش / بخواهم که او را کنم شوی خویش
بخواب اینچنین دیده ام چند بار / که آمد مرا ماه اندر کنار

همین ست تعبیر آن کز قضا / شنو و شنوی من خاتم الانبیا
بدین کار ما بسته او شده ام / بسودای گیسوی او مو شدم
قرارم برفت و توانم نماند / بود جان من او و جانم نماند
بخواهم دل و جان نثارش کنم / همه کار خود را بکارش کنم
برو ساز شادی کن ای نیکمرد / نشاید همه دم بغم روی کرد
فرستم زر و سیم و مال و منال / تو هرگز ازین تنگدستی منال
چو بوطالب از وی چنان گوش کرد / ز شادی دل خویش در جوش کرد
چو شد جانب خانه آن نامدار / فرستاد دینار چندین هزار
ابوطالب آن سیم و زر در گرفت / همه رنج و غم را ز دل بر گرفت
ز اندیشه تنگدستی برست / در اسباب شادی بشادی نشست
چو اسباب شادی مهیا نمود / چه خویش و چه بیگانه یکجا نمود
شهنشاه را با لباس ثمین / بصد ناز بردند بر نازنین
قریش و عرب جمع یکجا شدند / در ایوان او محفل آرا شدند
شد آراسته محفل دلستان / ببستند عقد نکاح آن زمان
چو شد بسته عقد نکاح از برون / بصد دلخوشی رفت آن شه درون

خدیجه چو دید آن رخ چون قمر
فدا کرد بر وی همه مال و زر

بهر سایلی مال خود را سپرد
براه قناعت کری پی فشرد

بعشق تکری آنقدر جوش کرد
که رنج ها کهن را فراموش کرد

بیا ساقی آن مایه دلخوشی
همین بس که حیرانم از غمکشی

زبس گرم و سرد است جانم بدرد
بریز آتش گرم در آب سرد

مقاله ششم فی بدو نزول الوحی علیه علیه السلام و ما یتعلق بها من طاعة المطیعین و عصیان العاصین

کسی را که حق داد پیغمبری
کند قامت سرکشان چنبری

براه رسالت برآرد لوا
کشد گمرهان را براه خدا

هر آنکس که شد راه او بسته شد
هر آنکو نشد آن او خسته شد

کسی را که حق برکشد برکشد
از آن کس که رو درکشد درکشد

بحکمت زمین برکند ریو را
بدعوت به بند سر دیو را

بود از ملک تا فلک رام او
فلک از فلک بر وی آید فرود

بدین جسم هر جا که جولان کند
رسد روح تا روح قربان کند

فلک در ز دامان فشاند بر او
چه انس و چه جان جان فشانند بر او

بحث گشاید ره هر فریق　　دل کافران سوزد اندر حریق
چو باوی ندارند کفار فر　　نمایند راه عنادش مفر
رسانند ایذا بجویند دین　　گذارند مهر و برآرند کین
ولی او نمیترسد از هیچکس　　خدا را بترسد بهر حال و بس
بخوبی در آید بهر خوب و زشت　　همه راست گوید بهر کز سرشت
نترسد ستمهای بدخواه را　　کند ورد لب حسبنا الله را
گریزد بهر نیک و بد در خدا　　گذارد همه کار خود بر خدا
بگوید ز حق خلق تا نشنود　　خود او نشنود گفته یا نشنود
شود مرهم خسته در خستگی　　بهانرا بگیرد بآهستگی
چنین راند آن پیر مرد کهن　　ازان پیر هر مرد و هر زن سخن
که چون مدت عمر آنشاه دین　　برون آمد از حوزه اربعین
بتاریخ هشتم ز ماه ربیع　　برو وحی آمد ز عرش رفیع
در آنگه که آن وحی آمد فرود　　ز روز جهان روز اثنین بود
بود وقت ظهور نبوت رسید　　بغار حرا رفت و عزلت گزید
در آن غار رفتی شه دین پناه　　عبادت نمودی بهر سال و ماه

بدیدی سوی کعبه از چشم سر … بحق کردی از دیدهٔ سر نظر

بذکر زبان و دل آن دین فروز … تن خود همی سوخت در نار سوز

در آنمدت آن شارع استوار … بشرع براهیم میکرد کار

گهی شرعی از شرعهای سُبل … بذیرفتی آن رهنمای سُبل

گهی آنچه آمد بر عقل راست … گرفتی و کار فضولی نخواست

ببردی بخود زاد ره یکسره … چو شد صرف باز آمدی زان دره

درآورد بعض اینچنین در بیان … که از کوه هر سال میشد روان

در آن غار یک ماه بودی بکار … بجز حق نبودی کسش یار غار

چو ایام وحی آمدش بیشتر … درین کار فرمود جد بیشتر

در آنحال قرآن تنزل نمود … برو وحی آمد ز ایزد فرود

فرود آمد از آسمان جبرئیل … بصد خُلت انگاه پیش خلیل

بگفتا که باد ابشارت ترا … منم جبرئیل آمدم از خدا

مرا بر تو اکنون فرستاده است … مقام رسالت بتو داده است

بخیز و بکن دعوتی این زمان … بکش انس و جان را بحق یکمان

بنور شهادت ز تیه فساد … بکش گمرهان را براه رشاد

ای دوستی

ای الحضرت

پس آنگاه گفتش بخوان ای امین / بگفتا نیم قاری ای پاک دین
چگونه بخوانم که امّی منم / نه در رسم خواندن شد روشنم
سبک جبرئیل اندران دست برد / گرفتش بزور و بسختی فشرد
چو شد طاقتش طاق بگذاشت باز / بتقریر اقرء زبان کرد باز
همان لفظ پیشینه گفتش دگر / بیفشرد باید دگر سخت تر
رها کرد و پس گفت اورا بخوان / همان حرف پیشین شدش از زبان
دگر ره بیفشرد و کردش رها / بخواند اقرء آنگاه با مصطفا
ز اقرء بیاموخت چار آیتش / شد آن چار آیت هزار آیتش
بافشردن آن حامل وحی رب / بدل کرد نور حقش ملتهب
ازان خواندنش با دل ساطعی / بجز هیبت آنجا نشد مانعی
بزد بر زمین پای خود جبرئیل / برآمد یکی چشمه چون سلسبیل
ازان برکه آب خوش آب جست / همه عضوهای وضو را بشست
سه باره همه عضو را تر نمود / ز یکبار مسح سر افزون نبود
بدان رهنمون رهنمای جهان / وضو کرد ازان آب کوثر نشان
بدست خود آبی ازان چشمه سار / فشاندش سر و ریش گردن بر عذار

یعنی هزار آیت ... [illegible] ... ۱۲

یعنی جبرئیل علیه السلام وضو را ... [illegible] ... ۱۲

بعد فراغت وضو کردن جبرئیل علیه السلام کف آب برداشت بر روی مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم افشانده ۱۲

ادا کرد آنکه دو رکعت نماز | شدش مقتدی سید کارساز
چو زانکار پرداخت روح الامین | بدو گفت کای (ای آنحضرت) کارپرداز دین
همینجی که آموختم این زمان | نماز و وضو را مخالف مدان
پس آنگاه بر چرخ پرواز کرد | شه دین بمکه شدن ساز کرد
براه آمد از غار عزلت بدر | بهر چیز کافتاد او را گذر
شنید از درون وی آنگه ندا | سلام علیک ای رسول خدا
چو آمد بکاخ از ره مستقیم | همی جست قلبش بوادر ز بیم
بنزد خدیجه شد اندر نهفت | ز بس ترس دل زملونی بگفت
بپیچید اختندش عبا بر بدن | فشانند آب خنک را بتن
یکی لحظه آسوده شد زان هراس | که تا رفت از وی همه خوف و یاس
بیان کرد چون خاطر آسوده گشت | بپیش خدیجه همه سرگذشت
چو فارغ شد از شرح احوال خویش | بگفتا که ترسیدم از حال خویش
که جانم نیفتد درین ماجرا | بگرداب سیلان رنج و بلا
خدیجه بگفتش که ای جود پاس | ازین کار اندوه مخور شاد باش
نبیند از ایزد ترا در بلا | بخذلان نسازد ترا آشنا

چه غم میخوری نیک سیرت توئی · بتو میکند حق همه نیکوئی

تو قطع رحم را ندانی حلال · گرانه بجوئی ز کار عیال

شب و روز با کسب سازش کنی · بدلجوئی ضیف تازش کنی

ز باد فتنه را دستیاری دهی · بباطل بتر و بهت خواری دهی

بر آوردی از راستی نام را · دهی جای پیوسته ایتام را

امین و کرامت پذیر آمدی · بدست قوی دستگیر آمدی

کنی نیکوی با فروماندگان · نشینی بدلجوئی راندگان

کسی کو ازینگونه دارد صفات · کجا افتد اندر غم حادثات

بدان تا رود از دل او الم · ببردش خدیجه سوی ابن عم

چو بود او بدین نصارا امام · بتفسیر انجیل مرد تمام

به بی دیدگی دیده او بصیر · به پیری دلیل نصارا دبیر

بدو گفت بشنو تو ای کاردان · محمد چه میگوید اندر نهان

چو بشنید آن ابن نوفل چنین · بپرسید کیفیت از شاه دین

بدان مرد داننده اندر نهفت · ز حالی که رو داد یکیک بگفت

بگفت اگر آمد به هشت فرود · نه دیگر کسی غیر ناموس بود

خود این کس همانست کو از ازل ... بموسی فرود آمدی گاه گاه

بشارت ترا کاندرین روزگار ... رسول خدائی تو ای نامدار

تو خود آن رسولی کزین بیشتر ... ازو داده عیسی بمردم خبر

بود زود کاندر جهان فتاد ... زحق امر یابی بامر سداد

رسد مر ترا حکم از ذوالجلال ... که با اهل کفر آئی اندر جدال

دریغا من آندم جوان بودمی ... بجان زنده و با توان بودمی

که قومت ازین شهر بیرون کنند ... مقام تو در کوه و هامون کنند

بدو گفت احمد که ای شاد بهر ... مرا این قوم بیرون کنندم ز شهر

بگفتا بلی قوم ازین سان کنند ... براه عناد تو جولان کنند

نیاورد کس چون تو آوردنی ... مگر آنکه شد عالمش دشمنی

اگر باشم آن روز در کار تو ... شوم از دل و جان خود یار تو

بجولانگه دشمنان غوی ... رسانم ترا یاری بس قوی

بسی برنیامد که آن نیکبخت ... ازین دامگاه عنان برد رخت

دران نخم خوری استمالت نیافت ... زمان ظهور رسالت نیافت

چنین ذکر آئینه آئین بود ... کجا خالی از صفوت دین بود

زمان نبوت چو در یافته ... بمنهاج تصدیق بشتافته
باسلام محتاج یاری نشد ... چو شد گر بخدمت گزاری نشد
از اینجا نمود آنکه راز دل ان ... به پیش خدیجه ز حالش بیان
ازان ابن سنده چو لب بر گشود ... بد اصحاب نور افزا نمود
ازان پس که آمد ز غار حرا ... نشد روح نازل بر آن مقتدا
سه سال از سوی حق نیامد فرود ... بتسلینش آهستگی می نمود
چو دیدش ز دیدار جود ... باهستگی کار میداشت بس
نمایان شدی در نظر هر زمان ... بنرمی بدو بر گشادی زبان
بگفتی که من دوستدار توام ... شب و روز در بند کار توام
بر او رشمر بنده رای کریم ... چو داری ز دیدار من ترس و بیم
در آن مدت آن شاه جن و ملک ... بکرسی برش دید زیر فلک
هر اسیر بدو یاره در نهفت ... بخانه شد و زملونی بگفت
سبک روح آمد فرود از هوا ... رساندش ز حق حکم ماند زنجا
ازان پس ندآورد نزدیک علی ... ز حق وحی روح الامین جلی

فی تسلم الوحی و ذکر الصلوة و ما یتعلق بها

بود وحی را چند قسم از خبر — نخست آنچه در خواب شد جلوه‌گر

دوم آنچه القا نمیکرد روح — بپوشیدگی در دل او فتوح

سیوم آنچه جبریل روشن نفس — تمثل نمیکرد بر شکل کس

بمعنی رسانید وحی از خدا — که تا یاد گیرد از و مصطفا

چهارم ازان آنچه امد بگوش — در آمد چو بانگ درائی بگوش

در نخست از همیشان یکی — نفهمیدی آنرا بجز او اندکی

بدین قسم از قسمها سخت تر — که ظاهر بر احمد شدی زان اثر

بسی سختی بر جبین آمدی — ز بار وحی شتر بر زمین آمدی

پنجم آنچه جبریل روشن روان — بشکل خود آمد روشن از آسمان

ششم آنچه بر آسمان رو نمود — بجائیکه در وقت معراج بود

بود هفتمین پیش روشن نفس — خطاب خدا بی میانجی کس

بود هشتمین آنچه در وقت دید — ز یزدان خود آشکارا شنید

فرود آمده روح بر وی بکار — ز آلاف خود بیست و چار بار

بآدم که جبریل آمد فرود — ز آدم تا عشر بار افزون نبود

چو سوی براهیم شد راه جو — فزونتر نیامد ز چل بار او

سوی نوح و ادریس گفت اهل ... / که پنجاه بار آمد و چار بار

بران حجتها دار نبی یافت تاب / ز روح بیت انزد یک این صواب

نمازیکه واجب شد اول بدین / نمازیست کاموخت روح الامین

همی خواند در اول آن دین فروز / دو رکعت بلیل و دو رکعت بروز

فریضه شد آنکه بر این نیاز / ز فرمان حق پنجگانه نماز

روایت چنین میکند عالمی / که جز دعوت اول نشد لازمی

پس آنگاه شد فرض در دین حق / قیام شب آنکه بتلقین حق

ز حق فرض بر وی چو باز آمد / همان پنجگانه نماز آمده

فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض و بعض الکرمی علی بعض

نخست آنکه گردید دعوت پذیر / خدیجه است و صدیق روشن ضمیر

بنزدیک بعض آنکه اقدم بود / ز مردان علی مکرم بود

ولی عمر آن صفدر نام ور / ز ده سال آنکه نه بد بیشتر

بنزدیک بعض ابن نوفل بدین / مقدم تر آمد ز این نفسین

درین جایگه شیخ ابن صلاح / چنین دید اندر روایت صلاح

که صدیق سابق بود در رجال / بصبیان علی و ولی ایشان

خدیجه بود از زنان پیشتر | بصدق وصفا از همه بیشتر
چو زید از موالی بلال از عبید | مقدم تر بندگان کس ندید
ز زید ابن عبد البراز بر لوا | ازینان که سابق بود مرتضی
ولی خورد بود و نهان داشت کار | ز خوف ابو طالب آن نامدار
ابو بکر اسلام آورد و کرد | هویدا نترسیده از هیچ مرد
ازان گفت کرار بنش حسن | که بو بکر سابق در افشا ز من
شد از نور دین بعد او روسپید | چه سعد و زبیر و چه عثمان چه زید
چو طلحه بتشریف ایمان رسید | بعز و شرف عبد رحمن رسید
ابو بکر شد باعث کارشان | ازو تافت نوری در اسرارشان
ازان پس درآمد ز روی یقین | چه بوسلمه و بوعبیده بدین
بدیشان چو تشریف فزون رسید | روان ارقم و ابن مظعون رسید
چو عبد الله و چون سعید زمان | بدین آمدند از برای امان
بدین امد و یافت زان آفتاب | دل فاطمه بنت خطاب تاب
چنین آورد ابن سعد از خبر | که بود از سعادت دلش بهره ور
زبد خدیجه مقدم زنی | چو اسما و چون ماد رفضل نی

وایذان آن وایذا دادن کفار قریش انحضرت را مر حمایت بستن ابوطالب تا دست ظلم ظالمان دراز نگردد و حالات دیگر

سه سال آن شهنشاه والاتبار — با خفای دعوت همی کرد کار

نشد مظهر اندر جهان امرش — رسید امر فاصدع بما تومرش

پس آن آفتاب سپهر کرم — برآورد از راه دعوت علم

پی امر و نهی آمد اندر قریش — بخود پیچ خوردند از بغض و طیش

کشیدند رو از تولای او — فتادند در بند ایذای او

دران دعوت آن دیو سار دون — نگردید از دیو ساری برون

بسال چهارم بتابید او — کمربست بوطالب نامجو

با اهل قریش از جفا و عناد — درآنسال از بهر منع الیناد

چو میخواستندی که تیزی کنند — با یذای او گرم خیزی کنند

ابوطالب کینه کش تاختی — بدان کینه کیشان بپرداختی

چنان شد درآن داوری شغل سنج — که کمتر رسیدش ز بدخواه رنج

قریش از ره کینه یکجا شدند — زهر سوی در بند ایذا شدند

بگفتند باهم که از مردمان — هرآنکس که مسلم شود بیگمان

بنازیم بر وی ز راه عتاب ❊ کشیمش ز عذب و کنیمش عذاب

نشد داعی ما ز دعوت جدا ❊ همی کرد دعوت (ای کشیرینی ۱۲) براه خدا

نشد ندازهمه دشمنان عاصمش ❊ چه بوطالب و چه بنو هاشمش

بجز بولهب کز لهب سوز داشت ❊ عنادی بدو در شب و روز داشت

دگر اقربا نیز یارش شدند ❊ بحکم قرابت بکارش شدند

یکی روز آن سرور سروران ❊ کمر بست بر دعوت کافران

سخن گفت از راه اندرز و پند ❊ بدو بود بوطالب زورمند

چو آن لفظ در گوش ایشان فتاد ❊ پریشانی بر پریشان فتاد

دویدند کفار بی عقل و هوش ❊ در آهنگ ایذا نمودند جوش

بوطالب آگاه از هر گران ❊ به تندی بگفت آن کافران

که بسیار او را بما تا بکی ❊ کمر حُجیت داری بتائید وی

بگفت اگر ناقه مایل شود ❊ بغیر فصیلی (بچه شتر ۱۲) که فاصل شود

من او را بدست شما بسپرم ❊ بجز بر رضای شما ننگرم

براند آن زمان در خطابش کمیت ❊ جز این نیست مضمون و مقصود بیت

که والله این زمرهٔ بدسگال ❊ بایذای تو در نیابید مجال

نیارد که ایذا رساند ترا ‌‌ ‌ ‌ زخواندن سوی رنج خواند ترا

از دعوت

بدل آنچه داری بایشان بگوی ‌ ‌ مدار از کسی ترس در هیچ روی

بگلش خلقی از ورطه پای لغز ‌ ‌ خنک باد چشم تو زین کار نغز

بمن آنچه گفتی که ای خیرخواه ‌ ‌ رهان خویشتن را ازین دامگاه

بلی راست گفتی و کار اینچنین ‌ ‌ نه اندرین داوری جز امین

بدینی کشی مردمان را که آن ‌ ‌ ز هر دین بود بهتر اندر جهان

اگر از ملامت نترسیدمی ‌ ‌ نه بر طعن و دشنام کس دیدمی

مراحبت در راه می یافتی ‌ ‌ ز اسلام آگاه می یافتی

بدین تو از جان بکوشیدمی ‌ ‌ ز کس دین پاکت نپوشیدمی

همی گشت آن دلنواز همه ‌ ‌ بگرد همه چاره ساز همه

همی گفت کای مردمان بگروید ‌ ‌ بدان خالق انس و جان بگروید

ز کار بتان روی گردان شوید ‌ ‌ بجان بستهٔ حکم یزدان شوید

کسی را شریکش نباید شمرد ‌ ‌ بتوحید او دل بباید سپرد

بگفتی بمردم نهان بولهب ‌ ‌ نیائید نزدیک او ای عرب

بگوید که ادیان آبای پیش ‌ ‌ گذارید و باشید بر رای خویش

شمردند جمعی از آن کافرانش ز جادوگران جمعی از شاعرانش

گروهی بمجنونی او مقر گروهی ز وهم کهانت حصر

یکی روز گفتند از خشم و طیش بهم متفق گشته یکسر قریش

که در اهل حج کاندر اینجا رسند مبادا شود دین او دلپسند

بباید که او را مذمت کنیم بمردم از او نفرتی افکنیم

چو یابندش از منقصت مشتهر نیازند پیش وی از رهگذر

یکی گفت زانها که در خاص و عام از او از کهانت برآریم نام

یکی گفت کاندر همه ذوفنون از او کرد باید صفت از جنون

یکی گفت از آنها که در ظاهرش نباید شمردن مگر شاعرش

یکی گفت در پیش نو و کهن بجادوگری کرد باید سخن

ولید تبه کار آشفته حال بگفتا که سودی ندارد خیال

نه در کاهنانش توان جمع داشت نه وصف جنون کس تواند گماشت

نه از شاعری وصف باید نمود نه از ساحری نفع یابیم و سود

نماند بدین کارها کار او که باشد دگرگونه کردار او

کس این وصفها را نراند بدو بجز سحر کاری نماند بدو

ولی زان نظافت که دارد بساز | زجا دوگران باشدش امتیاز
ازانجا که دارد کلامی شگرف | کزو جای گیرد بدل حرف حرف
بهر لفظ ازبس که دارد اثر | پدر را جدا میکند از پسر
بجاد و توان داشت آن را شبیه | وان کان لا طا لها بالبدیه
چه زینگونه فکری در آن در نمود | بر وانه فکر آمد فرود
مع القصه اهل قریش از عناد | به سنجیده کردن ز راه سداد
گهی می فکنند خاکش بسر | گهی می فشانند خونش بدر
گهی فتنه در عالم انگیختند | همه خار در راه او ریختند
گهی دوستان هلاکش زدند | گهی سنگ بر جسم پاکش زدند
سر او در سجده میداشت سر | زبس شرکشی ساخته بی سپر
خفه کرد روزیش سنگی دلی | تبه سیرتی کافری جاهلی
بکوشید صدیق از اختصاص | که تا یافت آن جان عالم خلاص
چو دیدند صدیق را یار او | دویدند بر قصد آزار او
نمودند گستاخی از عناد | که تا آن سر آمد زپا اوفتاد
دل شان چو از کینه در جوش شد | ازانسان زدندش که بیهوش شد

دیگر چه هیبت این کار لا خاص به بدیهات عقل

[illegible]

وقال رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله وقد جاءکم بالبینات من ربکم

نگفت آگهی هیچیان ره نهفت — که آن مومن آل فرعون بگفت
ازان مردمان گرچه رنجش رسید — بجان یاری مصطفی برگزید
یکی روز ملعونی آمد برش — بپیچید در جامه خود سرش
کشید از عنادی که بودش هوس — که تا بند شد مصطفا را نفس
ابوبکر بشتافت اندر زمان — رهانیدش از دست آن سگ نجان
همی گفت خواهید قتل کسی — که آورد از حق دلایل بسی
دلایل رساند هر آگاه را — کند ورد لب حسبی الله را
یکی روز نزدیک بیت الحرام — بسجده شد آن انس و جان را امام
فرومایهٔ تاخت از جهل بر — بسر بر نهادش شکنبهٔ شتر
نیارست برداشت سر مصطفا — بماندند در خنده اهل جفا
ز مقصوره زهرا در آمد بر او — بر آشفت از کاران خصمان دون
شکنبه بینداخت دور از برش — پس آنگاه برداشت احمد سرش
چو فارغ شد آن شاه دین از نماز — برآورد دست از کمال نیاز
ز حق خواست وامی ز بهر دوان — بلای بدی از برای بدان
چو زینگونه درخواست از حق خبیب — بمردند آن مردمان عنقریب

چو چاهش بکندند در پیش راه — سرانجام افتاده در زیر چاه
فزونی چو کردند در گاه بدر — فتادند و بخسته در چاه بدر
ازین بیش کافتاد بیژن بچاه — شد از لطف رستم بدو دادخواه
بدستان خود آنهمه بیژنان — بیفتاده در چاه نالش کنان

در ایذا کشیدن اخیار از دست اشرار و مهاجرت ایشان بملک حبشه و گرویدن نجاشی ملک حبش یعنی نجاشی بآیین اسلام

بدانگونه کان شاه جن و بشر — ز کفار میدید رنج و ضرر
ضعیفان اصحاب او نیز هم — کشیدند از دست ایشان ستم
ضعیفان اصحاب را کافران — فکندند در رنجهای گران
بدان تا بدین آنزمان نگروند — بآن شاه نیکان بجان نگروند
بد افتاده در بند رنج و نکال — ز جور حسودان بدین بلال
ابوبکر صدیق او را خرید — ز نکبت بسوی دولت دین کشید
بجستند عمار را کافران — بهمراهی والدین آنزمان
بران ظالمان شاه عادل گذشت — ز مظلومی شان دل آزرده گشت
بگفتا ز صبر و رضا مگذرید — سرانجام محمل بجنت برید

ابوجهل

ابوجهل برجست از جای خویش — سوی ام عمار و آمد به پیش
درشتی نمود آن لعین درشت — بزد دشنه در فرج او را بکشت
همان والدش را در آن جایگاه — بکشتند و کردند حالش تباه
از ایشان کسی بیشتر ز اهل دین — نشد کشته بر دست آن اهل کین
چنین آمد اندر خبر از قریش — که قومی به بدسیرتی چون جریش
برفتند سچان به پیش یهود — به تندی چو نار و بگرمی چو دود
چو با آن جهودان مقابل شدند — ز احوال آن شاه سایل شدند
بگفتند کای اهل عقل و تمیز — ببایدکه پرسید از وی سه چیز
نخست از کسانیکه بهر هدا — سبک تاختند در طریق خدا
نبود است مقصودشان زان جهان — بجز مردم کهف اندر نهان
دوم زانکسی کو چو ره در نوشت — به پیرامن ربع مسکون بگشت
ازینکس که جستند از وی خبر — مرادی نبد جز سکندر دگر
سیوم زان حقیقت که جان را بود — نشانی که آن بی نشان را بود
اگر گوید از سر هر یک خبر — بتاج رسالت بود تاجور
وگر نیستش گر نشد راز گو — بود مرد مفتون نه پیغمبر او

همه تیره رویان زبینش یهود ... دویدند در پیش احمد چو دود
بجستند زان بحر علم و تمیز ... بسایل گذارش ازان سه چیز
بفرمود فردا بگویم جواب ... جوابی که آرد براه صواب
اگر حق بخواهد بفرمود باز ... ازان وحی گردید تاخیر ساز
پس از مدتی بر وی آمد فرود ... بیانیکه مخبر ازان هر سه بود
پس آن راز کو بیش شان بد نهفت ... ز اصحاب کهف و سکندر بگفت
زکیفیت روح استاد کرد ... قل الروح من امر را یاد کرد
ازان راز هر چند بد باخبر ... بنا محرمان باز نگشود در

هجرت مسلمانان بحبشه سال پنج

چو شد جور کفار از حد فزون ... بر و بحر و بر زان ستم موج خون
صحابه ز فرمان آن دین پناه ... بسوی حبش در سپردند راه
بسا کس بسال رجب ماه پنج ... باهنگ هجرت شده شغل سنج
چهار از نسا یازده از رجال ... نمودند سوی حبش انتقال
ز دریا چه ساده کردند جواز ... بملک حبش در رسید فراز
نجاشی که بد پادشاه حبش ... امان دادشان را در آن کشمکش
ز مردم نخست آنکه با اهل خویش ... بسوی حبش راند خاطر پریش

خلیفه سیوم بود بالاتفاق (از عثمان رضی الله عنه) — چو شد اندر آنجا برست از نفاق
نیامد بمکه ازان شاد بهر — بشیری که شد با سلامت بشهر
دل مصطفی یافت برخی ملال — که چون باشدش اندران حال حال
زنی آمد و پیش احمد بگفت — که دیدم که میرفت ره در نهفت
زن خویش کرده بمرکب سوار — همی رفت از ترس دشمن نزار
بفرمود احمد که عثمان کسی است — که کس سابق از وی درین راه نیست
نکرده است باز وجه خود سفر — پس لوط شخصی از و بیشتر
چو اندر جوار نجاشی همه — برستند زان جور باشی همه
دل شان ز هر رنجی آسوده شد — غم و رنج دیرینه فرسوده شد
پس مدتی آمد آنجا خبر — که کفار عالم کشش کینه ور
شب و روز در کار پیغمبر اند — ز آزرم و از آشتی بگذرند
بدین گفته روزی آب و رنگ — نکردند در بودن آنجا درنگ
برون آمدند از حبش در زمان — سوی مکه گشتند از آنجا روان
رسیدند چون پیش مکه ز دور — بتحقیق پیوست کان بود زور
بشد هر یکی در جوار یکی — بمکه در آسوده شد اندکی

پس مدتی باز از انجا بگاه | بملک نجاشی سپردند راه
در آن مدت از مومنان بیشتر | بملک حبش رانده شد بیشتر
هم از مومنان جعفر نیکمرد | بسوی حبش هجرت از مکه کرد
چو دیدند کفار بی راه و روی | بملک حبش خلق را راه جوی
روان عمرو بن عاص را زان دیار | فرستاده سوی نجاشی بکار
بدو پیشکشها ز اندازه بیش | فرستاده تا بگردد سوی خویش
چو شد عمرو بن عاص در پیش او | بسجده شد و بر زمین سود رو
نخست آنهمه پیشکش پیش کرد | سرانکه سوی مطلب خویش کرد
پس مدحت و لابه وا کرد لب | رسانید پیغام اهل عرب
نجاشی ابا کرد و گفتا که من | نکردم پنه جوی را دل شکن
نشاید که بهر دل سرکشی | کنم ناخوش از غم دل ناخوشی
هرانکس که در دام غم شد اسیر | رهانیدنش باشدم ناگزیر
بهر بی پناهی ببخشم پناه | بهر دادخواهی شوم دادخواه
کسی را که جز غم نباشد بدو | چه باید سپردش بدست عدو
بفرمود انگاه تا مومنان | رسیدند در پیش او همگنان

چو رفتند در حضرتش خاص و عام   بستادند و کردند او را سلام

عجب کرد کایشان چو در تاختند   بسجده چرا سر نه بینداختند

بر او گفت جعفر که ای نامور   چو جعفر بجود و باحسان سمر

بلغت پیغمبر ما که کس   بجز حق نشد سجده را اهل و بس

کسی نیست اندر سرای وجود   بجز حقتعالی سزای سجود

پس آنگاه برخی ز احکام شرع   بیان کرد پیشش وی از اصل و فرع

بیانیکه شافی و وافی بود   بحل عویصات کافی بود

ز گفتار آنمرد روشن نهاد   هراسی بجان نجاشی فتاد

بگفت از کلامی که حق از سما   فرستاد سوی رسول شما

بخوان اندکی تا بگوش آورم   دل و جان خود را بجوش آورم

از آن بحر زخار ای هوشمند   بدامان سائل فشان در چند

ز آغاز مریم بلحن نکو   بخواند آیتی چند در پیش او

نجاشی چون آن لفظ دلکش شنید   ز چشمان او چشمه خون چکید

دو چشمش که از خوف حق تر شده   روان همچو جعفر ز جعفر شده

در آن جسم کز جان نبودش نشان   ز مریم در افتاد در روح آن زمان

ازان مریمش روح در تن فتاد | عجب نیست مریم اگر روح زاد
کسانیکه بودند همکیش او | فتادند از دیت خون پیش او
بگفتند وه کاین کلام کریم | بود چون کلامی که شد با کلیم
چو جان و دل پادشاه حبش | ز آیات خوش شاد گردید و خوش
بگفتا که از کمرهی وارهم | گواهی بجان و بدل میدهم
که پیغمبر حق محمد بود | همه گفته کافران رد بود
نباشد جز او آنکه اندر سلف | خبر داد از وی عیسی پر شرف
برآشفت بر عمرو و از پیش راند | ز خشم آتشی بر سر او فشاند
همه پیشکشها که آورد پیش | بدو داد و راند آنگه از پیش خویش
چو آگاه گشتند کفار ازان | بماندند و ایشان بر افگار ازان
هر آنکس که حق دار داو راندکاه | بهر جا که باشد بود در پناه

در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنهما

بسال ششم از بنان شد جدا | بدین حمزه عم رسول خدا
ای در سال ششم از نبوت آنحضرت صلعم
بعهد جوانی ز بس غیر تش | بصد و سوختن بوده در سیرتش
ز روی شجاعت قوی پشت بود | اسد راز و بر لب انگشت بود

حواله کرده بودی اکنون بوعده زود ... ۱۴۰

زبس زور بازو بصف قتال
بنود از قوی بازوانش مثال

تو گفتی که شیری بزور اندرست
بلی در عرب حمزه شیر نرست

ز اسلام او دین حق شد قوی
بیفتاد از پا عدوی غوی

چنین آمد اندر خبر کز جفا
برآشفت بوجهل بر مصطفا

بگستاخ کاری برآورد بال
که تا یافت زو جان احمد ملال

بدشنام و تشنیع و جور و ستم
دل مصطفا کرد پر درد و غم

برون رفته بد حمزه بهر شکار
همی تاخت شبرنگ در مرغزار

رسیدش خبر کان خس بیخبر
جفا کرد بر شاه اهل هنر

برآشفت و از تندی او بهم
بپیچید بر خود چو ضیغم ز غم

درآورد در دست تیر و کمان
چو تیر از کمان شد از انجا روان

فرس تاخت بر نهمت انتقام
درآمد به پیش لعین تیز کام

کمان داشت بر دوش برد آن جبت
بزد بر سر و رویش از خون بهشت

بنیروی بازوی زور آورش
چنان زد که بشکست سر کیسرش

ازان پس بدو گفت کای خیره سر
مکن تندخوئی و جلدی دگر

بکار محمد دلیری کنی
ز رشک نبیتی بش و شیری کنی

ندانی که از کفر باز آمدم | ز دین متین چاره ساز آمدم

از انجا به پیش پیمبر شتافت | همان لحظه تشریف اسلام یافت

دل احمد از دین غم نماند | بشادی از و جان عالم بماند

سیم روز از بعد اسلام او | باسلام فاروق شد نام جو

اگر می بجوئی ز حالش نشان | بیا و نظر کن درین داستان

یکی روز آن خاتم الانبیا | سوی حق بر آورد دست دعا

بگفت ای خداوند جن و بشر | قوی کن تو دین را با حدی العمر

چو بوجهل مردود بود از ازل | که بوده است در شان او بل اضل

نشد در حق او دعا مستجاب | در آمد عمر در سبیل صواب

بمقدار سی و نه از مرد و زن | بدین بوده آنگاه دور از فتن

چو آمد عمر سوی دین متین | شد آن سی و نه اکمل اربعین

بعهد نبهالت ز دست عمر | نزد سر جفای به پیغامبر

هم انگاه در بارهٔ مصطفا | بری بوده از بار جور و جفا

ز اسلام او راویان حدیث | از ینگونه کرده بیان حدیث

که فرمود آن مقتدای جهان | شدم اگه از دین خواهر نهان

به پیچیدم از خشم و جستم ز جا ... بنزدیک خواهر شدم تیز پا

بگفتم که بشنیدم از اهل کار ... که صابی شدستی درین روزگار

چه بودت کزینگونه کردی عمل ... نبودت ز من هیچ خوف و وجل

زدم آن زمان ضربتی بر سرش ... که تا موج زد بحر خون در برش

بنالید خواهر که خستی نمودم ... بکن هرچه خواهی مسلمان شدم

هراسی ندارم ز ایذای تو ... نترسم بدین از ستمهای تو

فرو ماندم او را و از بس عتاب ... به بیغوله خانه کردم شتاب

بدیدم که در گوشه آن سرا ... کتابیست جان پرور و دلربا

نوشته بعنوان او بسمله ... چو دیدم درو صبر کردم یله

فرو خواندم آن نام رب کریم ... ز رحمن بترسیدم و از رحیم

بلرزید از خوف یزدان پاک ... بجا ماندش با دل ترسناک

دگر باره در وی چو کردم نظر ... شد از سبح لله دل زبر

فرو خواندم آیات را در نهان ... شد از آمنوا نور ایمان عیان

چو بر آمنوا یافت کارم قرار ... فرو ماندم و دل برفت از کنار

شد از ذوق اسلام جانم طپان ... بلفظ شهادت گشادم زبان

چو دیدند اهل سرا حال من | بماندند حیران در احوال من
دویدند تکبیرگویان برم | بدیدند بر خط فرما سرم
دو کس برگرفتند بازوی من | نهادند در راه دین روی من
بسوی شهنشاه فرخنده کیش | سپردند راه و بردند پیش
چو سوی خودم دید نادر درا | بگفتا گذارید این مرد را
ثنایم گرفت و بخود در کشید | ز چاه ضلالت مرا برکشید
بفرمود ای ابن خطاب هین | بری باش از کفر و رو کن بدین
دعا کرد انگاه از روی سوز | که یارب بایمان دلش برفروز
دلم یافت نور یقین بیگمان | شهادت براندم بدر زبان
برآورد تکبیر هر مومنی | که آواز او شد بهر برزنی
در آنوقت از فرط کفر و ضلال | نبود دست دین را بشهرت مجال
چو از فیض دین آبرو یافتم | بسر در کار دین برعلو یافتم
برفتم بر آن که در هیچ راز | نمیشد باخفای آن کارساز
بگفتم بدو صابی اینم شدم | بدین آمدم رستی از غم شدم
بدین من انکس برآورد شور | ازین کرد شد چشم کفار کور

شب و روز در بند کارم شدند | کمر بسته کار زارم شدند
من از قوت دین بر آن گمرهان | همی تاختم آشکار و نهان
ازین کار بوجهل آگاه گشت | ز بس اندهش روی چون کاه گشت
بپیچید هر چند از کار من | شد آنگاه مانع ز پیکار من
ز روی قرابت چو بد خال من | نشد بر سر کینه از حال من
رهانیدم از دام اهل قتال | بود همچنین حال عین الکمال

در کمر بستن کفار قریش بر ایذای آنحضرت صلی الله علیه وسلم در سال هفتم و شقاوت بیشتر ایشان بعدم مراعات او در سال دهم و بالا شدن آتش فتنه و فساد در اقطار عرب و ذکر وفات ابو طالب وام المومنین خدیجه رضی الله عنها و حالات دیگر

چو دیدند آن کافران غوی | بدان هر دو دین پشتی قوی
بخود پیچ خوردند بر شکل مار | ز آزار ایشان بر آمد دمار
درون قبایل ز فرط عناد | بپا شد درفش جفا و فساد
ببستند بر خون احمد کمر | بزد موج دریای خوف و خطر
ز خوف ابو طالب سرشکن | نشد آتش کین شان شعله زن

بماند ندیچاره زان چاره شان — نکردند دست تطاول دراز
چو دیدند از کینه دل را بجوش — دویدند در پیش آن سخت کوش
بگفتند دست از محمد بدار — حمایت مفرما و با ما بسار
اگر نیستی از حمایت برون — ز رشتم بتان باز دارش کنون
وگر این وآن را نداری بساز — پی جنگ اماده کردو بتاز
طلب کرد بوطالب آن شاه را — چو شب کو طلب میکند ماه را
بیان کرد با رهنمای سداد — بیانی که کردند اهل فساد
پس انگاه گفتش که ای حق پسند — سنجشای بر نفس خود زین گزند
تو دانی که من با نبرد توام — درین داوری همنورد توام
چو ایشان برارند کین از نورد — من و تو نتابیم با ز نبرد
بباید کزین داوری بگذری — ازین کارها یکسری بگذری
بر آشفت شاهنشه دین پناه — شه دین فزاینده کفر کاه
که ای عم تو دانی که یار منی — درین غمکشی غمگسار منی
ز بهر حمایت به بندی کمر — کنی پاسبانی درین شور و شر
بتایید تو دعوتی میکنم — درین در ز تو قوتی میکنم

باور خدا

بامر خدا چیست دارم میان — مرا حامی او هست در هر زمان

کمر بسته ام جنگ و پیکار را — بآخر رسانم من این کار را

برین کار چون ایزدم بر گماشت — معطل چنین چون توانم گذاشت

مرا گر تو خدمت گذاری کنی — بهر بابه دستیاری کنی

سعادت نصیب تو باشد ازو — ز حق نصرتی بر تو باشد ازو

وگر دست کوتاه داری بکار — خدالیست یاری رس ما و یار

چو این گفت برخاست از محفلش — ز گفتار او بس قوی شد دلش

قسم خورد و گفتا که تا زنده ام — ندانی کزیشان پراگنده ام

تو می باش با کار خود شغل سنج — نگهبان تو باشم از درد و رنج

نیارند البته اهل قریش — که آزرده سازندت از خشم و طیش

بتو دست بردی ندارند شان — بسوی تو دیدن نیارند شان

ازینها مشو هیچ اندیشناک — بکار توام تا نرفتم بخاک

تو فارغ ازین ظلم و بیداد باش — خنک باد چشم تو و شاد باش

ابو طالب آنگه بخویشان خویش — فرستاد کس خواند شانرا به پیش

ازین داوری کرد آگاه شان — خبر داد از کار بدخواه شان

[illegible]

بهم ساختند آنهمه اتفاق / نتابید آن خسرو نه طباق
بجز بولهب کس تفرق نجست / که بود اندران راه پیوسته سست
ازانسو بجهشم اهل قریش / فشاندند آتش لبان جریش
بکار خصومت نمودند جهد / ازینگونه با یکدگر بسته عهد
که با اقربای محمد کسی / نه کارند کی دار و دونی بسی
مبایع مناکح مخالط بکار / نباشد بدیشان درین روزگار
نگوید کلام و نجوید وداد / دهد راه و رسم کهن را زیاد
بقطع رحم کارساز آمدند / با یذای شان گرم تاز آمدند
ببستند بازار بر روی شان / گشادند راه جفا سوی شان
چو کردند ازینگونه کین آوری / وثیقت نبشتند ازین داوری
که ناید ره آشتی در شمار / بجز قتل آن شاه والا تبار
سوی کعبه رایت برانگیختند / مران نامه را در وی آویختند
کسی کان وثیقت در آنگه نگاشت / فرو ماندش از کار دستی که داشت
چو شد سال هفت از نبوت پدید / مران واقعه در محرم رسید
نشد تا سه سال این قرار از میان / بزد موج خونین گران تا گران

بنو هاشم و جمله خویشان شان — غضبناک آمدند از غم سرگران

خسان بسکه در بند ایشان شدند — زبس ضیق عسرت پریشان شدند

گروهی ز خویشان شان زان سمت — نمودند بر حال شان مرحمت

زایذای شان دل پریش آمدند — پی نقض آن عهد پیش آمدند

که آئین جور و جفا بگذرند — همان عهد نامه ز هم بردرند

ابو طالب راز دان در نهفت — بدان مردم بغی و طغیان بگفت

که با من محمد ز پنهان بری — چنین گفت پنهان درین داوری

که حق این زبان ارضه را برگماشت — بران نامه کاندر جهان فتنه کاشت

ز جور و قطیعت بیانی که بود — ازان عهد نامه فرو خورد زود

فرو ماند نام خدا و رسول — نیارست کردن در آنجا حلول

اگر وی بود صادق اندر بیان — مبندید بر عهد بنشین میان

دگر کاذب آید درین گفتگو — کنید آنچه خواهید آنگه بدو

کشادند آنگه قریش آن سجل — بماندند بر جای خود منفعل

بیابنکه ناسخ درو کرم بود — همه ارضه آنرا فرو خورده بود

ز نام خدا و رسول خدا — نشانی بماند در آنجا بجا

قریش از خجالت فکندند سر | ابوجهل در کینه شد تیز تر
برآورد گردن بجهل و لجاج | بپا کرد هنگامهٔ اعوجاج
به بغض و تعنت مجوز نشد | ز راه سماجت تجاوز نشد
ابوطالب آنکه بیاران خویش | سوی کعبه بشتافت با جان ریش
دعای بودی کرد در کارشان | که آزرده دل بود از کارشان
بسال دهم اینچنین روی داد | بمکه ز سیلان سیل فساد
هم آنگاه بر احمد آمد ز حق | همان سورهٔ روم را ماسبق
ابوبکر فاروق بگرفت از آن | ز نزد ابی صد شتر با ضمان
هم آنگاه بوطالب از دار مرگ | بدار بقا راند بی زاد و برگ
ز سال حیاتش که انتقال | گذشته همه هفت و هشتاد سال
بوقت شدن اقربا را بخواند | ز روی شفقت بر خود نشاند
در امداد آن شاه دین در نهفت | سخن گفت و از راه اندرز گفت
که گر گفت او را بجان بشنوید | بدو از دل و جان خود بگروید
نپیچید گردن ز فرمان او | بهر آن نباشید جز آن او
اعانت نمائید و یاری کنید | شب و روز خدمتگذاری کنید

بیا بید البته رشد و فلاح | در اینجا نجاح و در انجا نجاح

اگر مهتم بودی از روزگار | بردن نامدی کار من زین شمار

شب و روز در کار او بودمی | بهر خیر و شر یار او بودمی

نمی ماندم از کار او بی خبر | که تا باشد از دشمنان بی خطر

چو شد مدت زندگانی تمام | نه حاصل ازین گفتنم والسلام

چو در پیش ایشان ازینگونه گفت | بحق جان بیدار داد و نخفت

دلیل سبیل خفی و جلی | امام ولایت علی ولی

چو در پرسش به بند کمند حمات | در آمد بر سرور کائنات

که مرد این زمان عم گمراه تو | ز بهر خبر آمدم تیز پو

چو در گوش او در رسید این ندا | بگریه در آمد رسول خدا

بسوی علی دید و گفتا بتاز | بتجهیز و تکفین او کارساز

بگفت او چو زین دار کز رخت بر | نه بر رسم و آئین اسلام مرد

بفرمود در دم زمینش بپوش | نغفران شدش آنکه بی کارکوش

چو کردند وی جنازه براه | بهمراه او شد رسول اله

همی گفت از غم که ای عم من | بدی دافع غم من هم من

بجا اوریدی رسم را صله ... نکردی دمی خدمتم را بله
قصوری نکردی بهر کار من ... نگهبان من بودی و یار من
نکردی ز راه شفقت گذر ... جزاک الذی عم فضلا و بر
گذارش چو جستند از کار او ... بگفت احمد آتش بود دار او
شگرفست بالجمله این سرگذشت ... بباید ازین داوری درگذشت
چه خوش گفت سالار نام آوران ... نظامی نظام سخن پروران
کهی با چنان گوهر خانه خیز ... چو بوطالبی راکنی سنگریز
چو شد پنج روز از پس این وفات ... خدیجه روان شد ز دار ممات
همه بیست و پنج سال با مصطفا ... بسر برد از روی صدق و صفا
پیمبر چو شد زین سرای محن ... وران عام را خواند عام الحزن
پس موت آن سوده و عایشه ... بشد گفته آن سوده و عایشه
وزانکه که احمد تزوج نمود ... ازان هر دو زن عایشه بکر بود
ز شش سال بگذشته بد سال او ... که از هفت بگذشت اقبال او

در تیزی کردن ابولهب در دمسازی آن دودمان سوز ز بانیان و شعله زدن آن آتش خوی با صفای خبر سوزید بعضی افراد دودمان خود و د

برآوردن ازکرم مهری لاآتش جور عدوان در جهان افروختن و بیرون آمدن آنحضرت کرم شمایل با درون محزون از مکه بجانب قبایل و حالات دیگر

پس از موت بوطالب سرفراز / شده بولهب حامی و کارساز
چو بشنید زآن شاه والاگهر / پناه جهان و امام بشر
بگوید که در نار شد راه جو / چو عبدالمطلب و چه قوم او
برآشفت و دست از حمایت بداشت / مراعات کار رعیت گذاشت
جفا پیشگی کرد با کافران / ستمگر خود او بود با کافران
جفا پیشه گشت آنقدر بوالجهول / که از مکه بیرون درآمد رسول
بسوی بنی بکر شد در زمان / ندادند امام امین را امان
چو اندر بنی بکر جایی نیافت / در آن قحط احسان بقحطان شتافت
بدادند جای و پشیمان شدند / بدان جمعیت دل پریشان شدند
چو شاه از دل طایف خود ندید / روان رخت ازانجا بطایف کشید
به بند سفر بد درین با عشقه / بهمراهیش زید بن حارثه
بدعوت درانجا چو لب کرد وا / گرفتند با وی خطا و جفا
در آن فتنهٔ عالم آشوب تر / بجان زید همه بود او را سپر

[illegible]

بهر ضربتی کش از ایشان رسید — سپر گشت و در پیش رویش دوید
ز بس کز جفا ممتحن میشدی — شکسته سر و خسته تن میشدی
چو آن آفتاب سپهر کرم — در آن شام غم دید اندوه و غم
سوی مکه در حال گردید باز — به بیچارگی خلق را چاره ساز
بباغی که بد عتبه و شیبه را — بصد غم ازان باغیان شد فرا
دل عتبه و شیبه زان غمکشی — بفتاد در ورطه ناخوشی
بدست یکی بنده حق شناس — که بود از نصارا و نامش عداس
ازان باغ خوش خوشه از عنب — فرستاده در پیش محبوب رب
سبک بنده در پیش آن خواجه برد — همان خوشه خوش بدستش فشاند
گرفت و بخوردن گرایش نمود — بسم الله اول زبان بر گشود
چو بشنید نام خدا را غلام — فرو ماند بر جای خود مستهام
بگفتا کزین لفظ از هیچکس — درین بلد نشنیده ام یکنفس
بفرمود احمد کجا جای تو — که بینم دگرگونه سیمای تو
بگفتا ز نینوییم از پیروی — بر آیین جان پرور عیسوی
بفرمود بشنو ز من گر کسی — که از قریه دلکش یونسی

بگفتا

بگفتا چه دانی که یونس که بود ... خبر ده مرا ای خداوند جود

بفرمود یونس که مهتر بود ... یقین دان که ما را برادر بود

بتعلیم دین از نکو مشربی ... نبی خدا بود و من هم نبی

بگفتا ندانم ترا چیست نام ... بگفتا محمد علیه السلام

بگفتا بتوریت و انجیل نغز ... ز نعت تو افزوده ام هوش مغز

در و یافتم کایزدت در عرب ... فرستد که جاری کنی حکم رب

کشند اهل مکه ز راه تو رد ... رسانند رنج و اذیت بتو

ز مکه بعدوان برونت کنند ... بجو نخوارگی قصد خونت کنند

کنون گرچه بس دل پریشان تراست (ازظلم) ... سرانجام نصرت بر ایشان تراست

ز جود تو آفاق پر در شود ... ز دین تو روی زمین پر شود

چنین گفت و برجست از جایگاه ... بپایش در افتاد چون خاک راه

بپیچید و گشت سرمست او ... بزد بوسه بر پای و بر دست او

چو شد حلقه در گوش او چون هلال ... جدا شد ز ظلمات کفر و ضلال

مع القصه سوی قریش آن زمان ... کس احمد فرستاد بهر امان

بجز مطعم انکه نشد رفت کس ... که تایید حق بود او را هوس

درآمد بمکه رسول انام / پی طوف کعبه شد و استلام
چو پرداخت زان کار آن کارساز / ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
بدان ساغر عشق دلشاد شد / ز سرمستی اندوهش از یاد شد
بیا ساقی آن بادهٔ غم‌زدا / بمن ده که گردیدم از غم دوتا
بیک جام می شاد کردم مگر / بمدهوشیم بود از غم خبر

مقالهٔ هفتم در طلب نمودن عبدالعزیز معجزهٔ شق قمر را و بظهور آوردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم المعجزة شیء عزیز لا یؤتاه الا عبد العزیز

رسول خدا هرچه خواهد کند / بدو خصم منکر چه خواهد کند
ز فرمان او نگذرد نه سپهر / گهی ماه را شکافد و گاه مهر
کند هرچه دل خواهدش ماه و سال / که ممکن بود پیش او هر محال
بود ممتنع پیش ما ممتنع / بدو ممتنع گشته نا ممتنع
چو اندازد از روی رحمت نظر / شود سنگ گوهر شود خار زر
بعین عطوفت بر آنکس که دید / ز خاکش باوج فلک بر کشید
چو خورشید آنکه بنمود رو / منور شود عالم از نور او
بنام ایزد آنرا که ایزد بود / بدو نیک گردد اگر بد بود

ای من لم ... المولی فله الکل
[illegible] او ... [illegible]

جهانی شود بنده حکم او — ز الکل من کان مولی له
گذارش گر حرف این داستان — چنین راند زان شاه دین داستان
که چون رایت او بکابل رسید — چو بهرام ابوجهل در خون طپید
چو دیدش به پیغمبری شهره گشت — برون آمد از شهر و بگرفت دشت
دلش تیره گشت و رخش زرد شد — براه سفر توشه پرورد شد
همیراند منزل بمنزل چو دود — همی سوخت در آتش غم چو عود
همی رفت زانگونه آن بی تمیز — که تا شد در اقلیم عبد العزیز
چو دیدش که در کفر بس سرکش است — بسر گرمی جهل چون آتش است
در آمد به پیشش وی و رخ چو کاه — شد از دست سلطان دین دادخواه
بگفت ای جهانجوی روشن روان — به بازوی نصرت گرفته جهان
تو منک و دانش جهانگیر تو — عدو دزد و دیر آمد و میر نو
پناه جهانی جهان آن تست — همه ملک و کشور بفرمان تست
چو چشم عدو خسته کردی به تیر — دو دیگر دیت افتاد در دار و گیر
چو در جنگ آهنگ میدان کنی — سنان برگشایی و جولان کنی
بهر تن که آب سنانت میبرد — روان میرود تا روان میبرد

بعدل و بانصاف اندر زمان ⁂ امان زمینی که باقی بمان
بمکه فقیری محمد بنام ⁂ زند لاف پیغمبری صبح و شام
ز بس سحر پرداز و جادوگر است ⁂ بدانند خلقش که پیغمبر است
بهر کار جادوگری میکند ⁂ ازان زعم پیغمبری میکند
هر انچه او بخواهد نماید عیان ⁂ هر انچه او بگوید کند در زمان
بروی زمین هر چه هست آن اوست ⁂ چه خشک و چه تر بنده فرمان اوست
بگوید منم خاتم الانبیا ⁂ بود خاک من دیده را توتیا
همه بر زمین است اعجاز او ⁂ بیا بر فلک از وی اعجاز جو
کجا باشدش بر فلک معجزی ⁂ به پیشت زبون گردد و عاجزی
چو زین معجز اندر حضور کسان ⁂ فرو ماند او را سزائی رسان
هر آن دین که آبای ما را بود ⁂ ازان پس بخلق آشکارا بود
ازان آمدم کاندرین داوری ⁂ کنی بنده را یاری و یاوری
چو آن شاه دانا ازو این شنید ⁂ روان گشت و تا نزد مکه رسید
خبر زد بشاه دین فرستاد کس ⁂ که دارم ز تو معجزی را هوس
بچرخ ار نمائی ز معجز نشان ⁂ بتصدیق تو برگشایم زبان

چو دریافت آن شاه عالم خبر	همانند عم در آمد ز مکه بدر
همراه ایشان چند صحب کرام	کواکب صفت گرد ماه تمام
از آن بدر زد جوشش کاه ظهور	بدامان هر فرد بحری ز نور
چو در فوج شه از ره دور دست	بر شاه رفت و بتختش نشست
چو شه را نظر بر جمالش فتاد	بلرزید و در پیش روی ایستاد
بصد عاجزی گفت کای شاه دین	توئی بالیقین بحر علم و یقین
جمال تو خود اصل هر معجزه است	کرا احتیاج دگر معجز است
بجسم تو ننشسته گاهی ذباب	بود سایبان بر سر تو سحاب
نیفتد فرو هیچ دم سایه ات	که نور خدایست همسایه ات
ز بس عطر پرور تنت شد تمام	همه بوی مشک آید از تو مدام
دلیری که شیر است او را زبون	به پیش تو از رعب شد سرنگون
شجاعت ترا و صلابت ترا	شهامت ترا و مهابت ترا
زمین یافت از معجزت آب و تاب	بسوی فلک چون نداری شتاب
بمعجز شدی خاک را تاب ده	بمعجز کنون چرخ را آب ده
چو کردی منور زمین را بمهر	روا نیست بی نور ماندن سپهر

بدیجور خواهم که مه سر زند … بوسط سما آید و بشکند

دو گردیده آید فرو بر زمین … یکی رفته در آستین یمین

کشد سر برون از گریبان تو … بتابد چو رخسار تابان تو

دگر رفته در آستین یسار … برون از گریبان شود تابدار

پس آن هر یکی آفتاب جهان … رود بر سر [illegible] آن زمان

چو یکدم در آنجا شد آرام جوی … روان سوی کعبه شود نیز توی

بگردد به پیرامنش هفت بار … بمشرق یکی زان دوگیرد قرار

دگر سوی مغرب رود زان مکان … که تا زین دو پر نور گردد جهان

پس آنگه بگردد بس هر دو گر … بگرد جهان هر یکی زود تر

شود با هم و بدر گردیده زود … ز گردون به پیش تو آید فرود

چو یابد رضا و رگردد زپیش … در آندم بگیرد سر راه خویش

بدین معجزه جان ما شاد کن … دل ما ز دام غم آزاد کن

چو این معجزه از تو یابیم ما … بدین تو از جان شتابیم ما

بفرمود کای ذوق ایمان ترا … نمایم بدیجور از ینسان ترا

چو آید شب تیره آیم بتو … خود این معجز آنکه نمایم بتو

چو عهد ببست و وثیقت بحبت ... بدولت بدولت سر افرفت بحبست
چو آمد شب تیره بر آسمان ... قمر سر زد و تافت اندر میان
زعالم همه تیرگی دور کرد ... گران تا گران نور در نور کرد
ابو جهل بر جهل هیدین بتاخت ... همه خلق را آن زمان جمع ساخت
شد انبوه مردم در آن انجمن ... چو موران با بر چو فوج پرن
فراهم چو شد عالم از هر کران ... خبر یافت آن سرور سروران
روان شد بسوی شاه معجز طلب ... بهمراهیش مجمعی از عرب
کبار صحابه روان در رکاب ... چه مسلم چه کافر دوان در رکاب
چو آمد بر شاه آن شاه دین ... بیفتاد در پیش پا چون زمین
بمسند نشانید ولب وانمود ... که ای از تو بگرفته نابود بود
شب بیست و هشتم طلوع قمر ... تو خواهی نمودن چنین نی دگر
روا کن بیا حاجت بنده را ... فرود آور ای ماه تابنده را
چو زینگونه پیغمبر از وی شنید ... فرو ماند مسند بمیدان دوید
بمیدان در آمد شه کامیاب ... رخ او فروزان تر از آفتاب
نبود طلوع مه آنکه عجب ... عجب اینکه خور تافت اندر دو شب

چو مهر اندر و تیرگی سوز بود | نه شب بود روز دل افروز بود
همه در دم استاده پیرامنش | بنظاره طلعت روشنش
برآورد سبابه چون قلم | بلوح قمر حرف شق زد رقم
ز ایمای انگشت آنشاه چیر | دو شد ماه و آمد ز بالا بزیر
برآمد بجیب از ره آستین | یکی از یسار و یکی از یمین
چو هر یک برآورد از جیب سر | سر بوقبیس آمد او را مقر
باو تا دو چون گشت صحبت گزین | بگردید بر گرد قطب زمین
پس آن هر یکی رفت بالای فرق | یکی سوی غرب و یکی سوی شرق
پس هر دو گرد شد یکدو جهان | یکی گشت انگاه بر آسمان
ز بهر اجازت در آمد فرود | بدستوری او فرا رفت زود
بوسط فلک رفت و افشاند نور | که تا تیرگی از جهان گشت دور
پس آنکه شد از چشم مردم نهان | سیه گشت چون روی دشمن جهان
چو عبد العزیز آنچنان دید کار | بر آنشاه از مال و جان شد نثار
مسلمان بپیش وی از جان شده | بدو لشکر او مسلمان شده
ابو جهل بدبخت زان جایگاه | که کرده است حالم محمد تباه

همی گرد جادو بروی زمین	کنون سحر او شد بچرخ برین

گریزان از آن غصه در آندم برفت	چو او رفت از مردمان غم برفت

بیا ساقیا ساقی من تو باش	بکارمی باقی من تو باش

بمن ابندم آن جام باقی رسان	تو دانی و باقی که باقی بمان

مقاله هشتم در قدوم بعض انصار قوم انصار از مصر مدینه بمدینه مکه و دربند آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدن و طایف او شدن و هویدا شدن انوار دین سرمدی در مدینه بعد معاودت ایشان و حالات دیگر

چو شد جور کفار زاندازه بیش	برون آمدن خوشتر از شهر خویش

چو خویشان کشیدند تیغ جفا	به بیگانه باید شدن آشنا

چو در شهر غم یافت افزایشی	بصحرا توان جستن آسایشی

چو در طاق شد دل باندوه جفت	بغاری توان خویشتن را نهفت

روان راه غاری بباید گرفت	در آن راه یاری بباید گرفت

چو در روز دارد عدو ترکتاز	بشب میتوان رفت راه دراز

چو دشمن ببستر نظر بر گماشت	بباید یکی را ببستر گذاشت

چو از هر طرف دشمنی در رسید	با انصار خود رخت باید کشید

گذارش گر سیرت احمدی | گذارش چنین کرد از بخردی
که روزی در ایام حج مصطفا | بیا بود بر عقبه از منا
ز اهل مدینه گروهی نکو | که بودند از خزرج نیکخو[1]
رسیدند در پیش او آنزمان | بدعوت کشاد آن شه دین زبان
ز قرآن فرو خواند آیات چند | بر آن اهل دانش بیانگ بلند
پس انگاه بفرمود کای مردمان | نیم جز که پیغمبر این زمان
بدعوت مرا پیش اهل زمین | فرستاد خلاق چرخ آفرین
اگر از دل و جان همین بگروید | ز حق با سعادت ملازم شوید
گر از دعوت من به پیچید سر | به بینید صد محنت و صد خطر
چو قوم از یهود مدینه بهوش | از آن پیشتر کرده بودند گوش
که مبعوث گردد درین روزگار | رسولی که دین را کند استوار
بگفتند با هم همه مردمان | که این است پیغمبر این زمان
بباید که گرویم دعوت پذیر | نشاید شدن در ضلالت اسیر
که تا کس ز اهل مدینه بما | سباقت بجوید درین اقتدا
چو گفتند زینگونه با همدگر | بدو بگرویدند آن شش نفر

۱. اسعد بن زراره و عوف بن الحارث و قطبه بن عامر بن حدیده و عقبه بن عامر و جابر بن عبدالله بن رباب و رافع بن مالک ۱۲

رهیدند از کفر و دین یافتند | عروجی باوج یقین یافتند
بسال ده و دو شهنشاه دین | بمعراج شد بر فلک از زمین
همانسال از ایزد بی نیاز | فریضه شد این پنجگانه نماز
شه انس و جان اندران روزگار | شب و روز می بود در انتظار
که کی ایزد آنکار آرد پدید (از ایام ظهور ۱۲) | که هر بستگی یابد از وی کلید
کدامین جماعت کند پیروی | که گردد از و دین ایزد قوی
کدامین کس آید که یاری کند | دران درد غم غمگساری کند
کدامین گروه آید از کفر باز | شود خلق بیچاره را چاره ساز
که آید که در دین درستی کند | بر ابلق زند بانگ و چستی کند
(یعنی از بیت ظاهر شدن ۱۲)
بدین بیت الخمر و حق پسند | بباطل پرستان همی دو بند
چو بودند بیرون ز رشد و فلاح | ندیدند اصلاح خود را صلاح
براه یقین جز تردد نبود | درآن قید عزم برون شد نبود
(یعنی خلاص ۱۲)
بهر مجمعی راندی آن شاه دین | بیان کردی احکام شرع متین
ازان قوم بی غیر آن شش نفر | نکردند ز راه جهالت گذر
بتوان شش توانا توان یافتند | ز اسلام در چشم جان یافتند

بسوی مدینه بریدند راه | زبان برگشادند در وصف شاه
چنان شد که از وصف خیر الانام | بیاکند شهر مدینه تمام
زبانها شد از وصف او درفشان | روانها براه خیالش روان
نبوت ولی کو نشد آن او | بجائی که نامد بفرمان او
دل عالم از مهرش افگار شد | باحدی عشر واقع این کار شد
ز اوس و ز خزرج ده و دو جوان | شدند آنکه از مدینه روان
ز پیش همان عقبه دیدار او | بدیدند و گشتند در کار او
ز کفر و ضلالت بری آمدند | در آئین پیغمبری آمدند
که تا کردشان فیض پیغمبری | ز آئین پیغمبر از غم بری
از ایشان یکی ماند در پیش او | چو تیر از وفا بود در کیش او
چو آمد بسوی مدینه رسول | بهمراهیش کرد آنجا حلول
از آنجاش هر واصف پرتمیز | مهاجر شمرد و ز انصار نیز
چو آن مردم پر ز صدق و صفا | اجازت گرفتند از مصطفا
بهمراهشان بهر تعلیم دین | فرستاد مصعب رسول امین
ز بس مصعب اصلاح احوال کرد | بجهو اقامت در آنسال کرد

از آنجمله ده نفر از قبیله خزرج بودند سعد بن زراره و عوف بن مالک بن رفاعه [illegible]

چو برخواند قرآن بسعد معاذ | بدین آمد وجست از وی ملاذ
بنی عبد اشهل بدو آمدند | براه یقین تیز رو آمدند
چو پرداخت مصعب ز تعلیم شان | ز احکام امید شان بیم شان
بهمراهی ازدحام گران | چه از مؤمنان و چه از کافران

ذکر باز آمدن مصعب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه وسلم با قوم انصار واستوار شدن عهد و پیمان درمیان آنحضرت صلی الله علیه وسلم وانصار رضی الله عنهم ومراجعت کردن ایشان باز بمدینه منوره

در آوان حج سوی مکه شتافت | جمال پیمبر بران عقبه یافت
ز اسلام هفتاد جز زان گروه | بپوشید کی یافت عز و شکوه
همه آنگاه انصار از جد و جهد | بجان و بدل با نبی بسته عهد
بگفتند با مصطفی یک بیک | که ای رهبر جن وانس و ملک
ز حکم تو سر را نتابیم ما | براه اطاعت شتابیم ما
ز اعدای تو جان ستانی کنیم | باحباب تو جان فشانی کنیم
ببندیم بر دشمنانت کمر | بسوزیم هر حاسدت را جگر
دل و جان خود را نثارت کنیم | چه مال و چه جان صرف کارت کنیم

بخدمت گذارت باشیم چست / بمانیم در عهد پیمان درست
هر آنکس که سوی تو آید بجنگ / بجنگش نیاریم جستن درنگ
نجوئیم دوری ز تو هیچ دم / چه گاه نشاط و چه گاه الم
بکوشش آوریم انچه گوئی بما / به پشت کنیم آنچه جوئی بما
بسائیم بس تو سر بر زمین / چه در امر دنیا چه در امر دین
در انکه لشکر کشد دشمنی / اگر فی المثل باشد آهرمنی
به تیر و بناچخ هلاکش کنیم / بر آریم تیغ و بخاکش کنیم
ز فرمان تو ای شه نامور / نتابیم روی و نه پیچیم سر
ز عهدی که ما را بود با یهود / بتابیم روی دل خویش زود
همه عهدشان را ز سر بشکنیم / دگر سر بر آرند سر بشکنیم
دلی چون ترا اقتداری شود / مبادا خلافی بکاری شود
تو ما را گذاری دل افکار و ریش / به پیوندی انجاه با قوم خویش
بخندید از این قصه صدر الصدور / که این کار از ما نیاید صدور
ز اندیشه دلهای خود بشکنید / منم از شما و شما از منید
بود جان من بسته جان تان / تنم بسته دایم با بدان تان

بجز در طریق وفا نگذرم … بموت و حیات از شما نگذرم
بود قبر من جای من در شما … چو رای شما رای من در شما
بنازید چون بهر سیجا شما … من امان کین شوم با شما
چه در آشتی و چه در کارزار … بود بر خط اتفاقم قرار
ندارم ورای وفا خوی را … نتابم ز رای شما روی را
چو انصار ازینگونه کردند گوش … در آن عهد و پیمان شدند سخت کوش
بگفتند کای رهنمای همه … امام همه مقتدای همه
اگر مال ما جان ما گاه کار … ز بهر خدا بر تو گردد نثار
جزا چیست ما خادمان ترا … چه اجرت ضمان امان ترا
بگفتا اگر صرف شد مال و جان … بهشت است در آخرت اجر آن
پس آنگه همه تبع فرمان شدند … بجان بسته عهد و پیمان شدند
خود این عهد قدری ستمه بیشتر … بدا از وقت هجرت بحکم خبر
پس آن شاه دنیا شهنشاه دین … ده و دو نفر کرد از ایشان گزین
که در جمع انصار مهتر بدند … بهر کار از انجمله بهتر بدند
در آن عهد و پیمان بر ایشان گذاشت … پی حفظ احوال ایشان گماشت

۱ القصه چون … صلی الله علیه و سلم … [illegible]
[illegible] … نقبا از خزرج … [illegible] … نقبا از اوس … [illegible]
[illegible] … بن الصامت … سعد بن عباده … [illegible]
[illegible] … ابوالهیثم … [illegible]

یکی زانمیان با رسول خدا — بگفت ای دلیل سبیل هدا

بفرمای تا تیغ کین برکشم — سر سرکشان زیر خنجر کشم

همه مشرکانی که اندر منا — بهم آمدند از برای منا

ببرّم بشمشیر سرهای شان — بدرّم بخنجر جگرهای شان

برافروزم آتش بآب سنان — درونشان بسوزم بتاب سنان

زآشوب گردان رستم نبرد — زسم سمندان چالاک گرد

زنم آسمان را بروی زمین — برآرم زمین بچرخ برین

برانگیزم آشوبی از هر دری — که تا محشر از من شود محشری

بفرمود احمد که تیزی مکن — درین داوری گرم خیزی مکن

زحق تا کنون حکم پیکار نیست — چو آید درنگی در آنکار نیست

زفرمان ایزد نشاید گذشت — زهر چه او بگوید نباید گذشت

چو گشتند انصار فرمانبرش — نهادند سر بر زمین یکسرش

بگفتند بادی که ای شاه ما — برون آی ازین شهر همراه ما

زهی بخت ما گر بیائی بما — که سخت است درد جدائی ما

بیا جان ما باد قربان تو — سوی شهر ما شهر ما آن تو

تو جانی و جا نهای ما تن بود بیا جان همان به که با تن بود
بگفتا ز حق نیست فرمان هنوز درین شهر بندم پی آن هنوز
چو فرمان هجرت جو تعیین جای نیامد هنوز از جناب خدای
چو فرمان رسد رخت در ره کشم بجای که شد حکم بنگه کشم
چو این گفت فرمود شان را وداع بدلها برافروخت نار یراع
ز چشم و لب هر یکی چون برید در دوش رسید و در دوش رسید
برفتند اکنون سوی شهر خویش ز هجر نبی دیده تر سینه ریش
چو کردید از ان دیدبانان جدا درآمد سوی خانه نور خدا
چو اهل قریش آگهی یافتند دل خود ز شادی تهی یافتند
طپیدند بر خاک و گشتند پست کشیدند آه و گزیدند دست

در هجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بجانب مدینه منوره بعد مستحکم شدن پیمان میان آنحضرت صلی الله علیه وسلم و انصار رض و ذکر شجاعت امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله تعالی عنه

پس از مدت عهد صحب کرام نمودند سوی مدینه خرام
برانند پنهان ز مکه بدر که تا کافرانرا نباشد خبر

چو فاروق قصد سفر کرد شاه | مسلح سوی کعبه شد گرم تاز
بدست اندرش تیر بود و کمان | یکی تیغ چون اژدها بر میان
در آنوقت کو شد بر کعبه زود | بر کعبه جمعی ز کفار بود
به پیرامن کعبه آن شهسوار | بگردید با جمعیت هفت بار
بسوی مقام براهیم راند | دو رکعت در آنجا بتعدیل خواند
چو از طوف فارغ شد و از صلوت | بایستاد برجای خود پرثبات
برآورد بر بت پرستان خروش | که ناخوش بود روز آن تیره هوش
که بگذارد آیین فرهنگ را | پرستش کند روز و شب سنگ را
چو زینگونه با تیره رویان بگفت | برآشفت چون جنگجویان بگفت
که هر کو بخواهد که در این زمن | یتیمش بود کودک و بیوه زن
درین معرکه ترک تازی کند | بیاید بمن جنگ سازی کند
اگر همچنین باشد و شیر زور | ببیند چسانش کشم زیر گور
کسی را نبود اندر آنجا مجال | که راند سوی او بقصد قتال
هر آنکس که او را خدا یاور است | بد و کور خر شیر زور آور است
چو کفار را دید در پیش خویش | بدان سان که در پیش [illegible]

ابا شیر کله

برون آمد از مکه اندر زمان / بسوی مدینه چو تیر از کمان

نماند از صحابه بمکه یکی / ابوبکر ماند و علی بی شکی

چو بوبکر صدیق بهر سفر / فروبست آنگه کمر بر کمر

زعزم سفر احمدش باز داشت / بگفت اندران کار دمساز دار

بگفتا زحق هستم امیدوار / که یاری کمار دم او وقت کار

چو فرمان هجرت رسد آن زمان / خود آن یار باشد مرا همعنان

ابوبکر دانست کاندر طریق / خود او را بود همعنان و رفیق

بامید آن از سفر باز ماند / بدان شاه دمساز دمساز ماند

در اتفاق اهل نفاق بر عزم قتل آن قاتل اهل شقاق و هجرت نمودن آن ماه سپهر مهر از برج خود بغار ثور و حالاتی که در راه رو داده

چو دیدند اهل ضلال و نفاق / به پیغمبر انصار را اتفاق

دل و جان خود پر حزن ساختند / پی مشورت انجمن ساختند

ابوجهل از جهل در انجمن / سر سرکشان بود و اصل فتن

شد ابلیس بر صورت اهل نجد / در آن انجمن بر زتوقیر و مجد

بگفت از انجمع شور و شر / باخراج و تخریب آن داد کر

ارجلا وطن — از الحضرت

یکی گفت زان مردم کین پسند — که در بند او را بباید فکند
یکی گفت زان بدسگالان دون — که از روی کین بایدش ریخت خون
ابوجهل گفتا ز هر دو دمان — بگیریم با پنج کس این زمان
بر احمد بتازند آن پنج کس — هلاکش نمایند در یکنفس
چو از خاندانهای شتی قصاص — محالست اندر عوام و خواص
بنوهاشم اندر گه تعزیت — نیارند جستن قصاص و دیت
چو ابلیس از آنگونه تلبیس دید — پسندید و گفتار او برگزید
بگفتا که در سایر کارها — نهانست غمها و آزارها
بجز رای بوجهل کان بهتر است — ببندد دل هر هنرپرور است
بر آن تا گه صبح ریزند خون — بجستند زان مشورتگه برون
نشستند گرد سرا سربسر — بدست همه تیغ بود و تبر
چو احمد سرشان سوی کینه دید — عنان را براه سفر درکشید
در آنحال کاحمد در اندیشه بود — سبک جبرئیل آمد از حق فرود
بگفتا که از حق تحیت تراست — درنگی مکن امر هجرت تراست
بوقت سحرگاه چون مصطفا — بر آنشد که بیرون شود از سرا

[illegible]

علی ولی را که بد یاورش | بفرمود تا خفت بر بسترش
فرو خفت بر بسترش آن زمان | فدا کرد جان را بر آن جان جان
بر آنکس که از جان و دل کشته است | فشاندن بر و جان و دل خوشتر است
فرو خفت بر بستر آن شیر مرد | بپوشید برد شیر لفش ببرد
که بروی چو افتد عدو را نظر | بداند که هست او محمد مگر
پیمبر که او را به بستر گماشت | ز بهر ودایع در آنجا گذاشت
که تا تیره ردیان ز روی یقین | بدانند او را که باشد امین
پس آن شاه دین خوف کفار را | بجا در به پیچید رخسار را
درون و برون دید حفظ خدای | در آمد برون از درون سرای
چو آنگاه اشراق آن نور کرد | چو آنگاه چشمان شان کور کرد
ز روی زمین مشت خاکی ربود | بمشتی خسان در انداخت زود
بنفشاند آن خاک شان را بسر | فرو رفته در خاک ازان تا بسر
ازان خاک کاورده از غم نشان | فرو رفته در خاک سرهای شان
کسی را که آن خاک بر سر فتاد | نه خاک شد عاقبت جان بداد
چو بر فرق شان بخت بنمشت خاک | فرو خواند عنوان یس پاک

روان شد ز پیش جفاپیشگان — ندیدند او را خطاپیشگان

چو خورشید سر برزد از مطلعش — شود کور خفاش از شعشعش

در آنوقت گومیت اندر نهفت — ابوجهل دون از تمسخر بگفت

که همواره گوید به پیش انام — محمد که ای مجمع خاص و عام

اگر گفته من بجان بشنوید — بدینی که آورده ام بگروید

همه حل و ربط عجم با عرب — بدست شما باشد از حکم رب

ز دنیا چو در ملک عقبی شوید — خداوند جنات ماوا شوید

ور از گفته من بپیچید سر — در افتید در ورطه شور و شر

هلاک شما در سرای محن — سرانجام کارست بر ردّ من

در آن عالم از بس عذاب عظیم — بسوزید در اشتعال جحیم

نعم گفت احمد چنین گفته ام — یقین دان که من از یقین گفته ام

از آنسان که دادم خبر از نهان — شود واقع از حکم حق در جهان

سپندار گفتار من سرسری — که هستم ز بیهوده گفتن بری

درین گفتن من نداری شکی — از آن اهل دوزخ تو هستی یکی

پس آنگاه مشتی ز خاک سیاه — بر آن تیره بختان بینداخت شاه

زخود رفتگان آگهی دور شد ازان جمع مستور مستور شد
چو آن شاه دین جست ازیشان کران درآمد یکی سوی آن کافران
بکفتا که در انتظار که آید درینجا نشسته بکار که آید
بگفتند اینجا که بنشسته ایم بقصد محمد میان بسته ایم
سحر که که برکنند نیکون نه بغفتند سر محضر غلطان بخون
براریم شمشیر تیز از کین بریزیم خونش بروی زمین
برآورد افغان که ای خود سران ز درد خجالت شده سرگران
محمد ازین بد گرینجا برفت ز پیش شما آشکارا برفت
برآمد به پیش شما این زمان ندیدید او را شما مردمان
چو دریافتند آن خسان الهی بماندند در ورطهٔ گمرهی
چو دیدند وقت پگه بسترش علی مضطجع بد به بستر برش
بگفتند بادی محمد کجاست بفرمود آگاه از وی خداست
پس آن آفتاب سپهر شرف بنزد یکی صدیق شد زان طرف
چنین گفت صدیق صدق جوی که مانند صدیق بود راست گوی
که در برج ماد رکه نیمروز مقنع رسید آنشه نیمروز

پدر چون چنین دید از جا بجست ⁂ درون برد و گردید و خود پرست

ز هجرت چو او را خبر داد شاه ⁂ بگفت این رهی نیز باشد براه

بگفتا نعم یار این ره توئی ⁂ همی اندرین راه همره توئی

پدر را چو این حرف آمد بگوش ⁂ بشادی برآورد از گریه جوش

چو تیری ز حاجت آن است کیش ⁂ دو اشتر بدو بود آورد پیش

بگفتا ازین هر دو یک برگزین ⁂ که این بنده مرکب ندارد جز این

بگفتا با بیاع کردم قبول ⁂ بنه صد درم زو خریدش رسول

پس آنگاه آگاهی از رهبران ⁂ باجرت گرفت آن سر سروران

ز بعد سه روز آن شترها بغور ⁂ رسانید از خانه در کوه ثور

ز کفار هر چند بود آن جوان ⁂ نهان داشت آن حال از کافران

پس احمد ازان شهر بی تعب ⁂ برون آمد از خانه در وقت شب

شبا شب بپیمود آن ره چو ماه ⁂ بدو بود صدیق اکبر براه

همی تاخت در راه مستانه وار ⁂ گهی در یمین و گهی در یسار

گر از پیش میرفت و گاهی ز پس ⁂ نبودش بجز این کار کردن هوس

بدو گفت احمد که ای پر شرف ⁂ چرا تازشی میکنی هر طرف

بگفتا

بگفتا همی تازم ای شاه دین — ز خوف تعقب ز خوف کمین

که یا هست افتم دران کشمکش — تو خواهی شدن از میان خست کش

همه رنج بر جان محزون بود — ترا پای ازین دام بیرون بود

چو کردم بتو جان خود را نثار — تو باید که باشی نه جان فکار

امان جهانی و جان جهان — تو باید که مانی جهان کومهان

دل و جان چو بروی فدا کرده بود — بدو حاضر از خویش در برده بود

بران جان جان کرده جان را نثار — که با جان جان جان ندارد قرار

چو در یاد او بود از خود بری — دلش بود در بند او یکسری

ازان شیر حق شاه روشن درون — ز خود دیدش اندر شجاعت فزون

چو آنشاه دین رهنمای سبل — امام امم مقتدای رسل

(آنحضرت صلی الله علیه وسلم)

دران راه نشتافت اندک بیش — شد از رنج ره پای اسوده ریش

ابو بکر زان ریش دلریش ماند — بدوش خود او را سبک برنشاند

چو بر دوش او آن یگانه نشست — رسانید تا غار پا بین برست

(از خدمت کننده ۱۲)

چو از مرکز عقرب آن چرخ دور — ببرد آنچنان ماه را سوی ثور

(ای منزل دشمنان) (از صدیق اکبر رضی الله عنه ۱۲) (آنحضرت ۱۲) (نام کوه)

روان برد در غار او را نماند — خود آن یار غار اندران غار راند

(از یکدگر...)

که تا اندران موضع تنگ و تار
نه آسیب کژدم ببیند نه مار

هر آن رنج کو دارد آنجا حلول
خود آزار یابد نیابد رسول

درون رفت و تا پر کند رخنه ها
زبرده زد اندران رخنه که جامه را

بهر رخنه بنهاد ازان پارهٔ
که تا ره نماند به بیتارهٔ

هر آن رخنهٔ کاندر آنجای بود
گه بری رخنه اش پر نمود

مگر رخنهٔ ماند زان رخنه ها
که جامه نکرد اندران جا وفا

ازان جامه چون دید چیزی نماند
درو پای افگند و شه را بخواند

چو خورشید دین اندران غار رفت
فروغ حق اندر دل تار رفت

بزانوی صدیق سر بر نهاد
در چشم بست و در دل گشاد

چو بربست چشم آفتاب جهان
چو کوکب ابو بکر شد دیدبان

هر آن مار کژدم که بر پاش دید
در آن رخنه که هر دمی می گزید

بزد شعله ها چند نیران غم
ز بس گرم مهری نزد هیچ دم

مبادا که آگه شود شاه دین
نجنبید هرگز بروی زمین

بسی ریان زهر از دو چشم ترش
فتاد اشک بر چهرهٔ انورش

چو آن قطرهٔ گرم بر رخ فتاد
برآمد ز خواب و دو نرگس گشاد

روان دید اشک از دو چشم قریر — زبس جوش غم یافت رویش زریر
بگفتا که با ماست حق غم مخور — چه داری دل خود ز اندوه پر
ازان یافت صدیق تسکین تام — نداد ندش ایذا ازان پس هوام

در رستن درخت مغیلان و تنیدن عنکبوت و بیضه نهادن کبوتر و رسیدن کفار بر غار و بیقراری کردن امیر المومنین صدیق اکبر رض و تسلی کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و بازگشتن آن عقرب و ضعان زحل خوی از مشاهده این معجزات روشن از غار ثور

در آنغار چون مصطفی جای جست — درخت مغیلان بر آن غار رست
سبک جفت کوتر بر و لانه کرد — در آن تیره شب بیضه در خانه کرد
بهانگه بنشست در کنج غار — روان عنکبوتی تندش پرده دار
رسیدند کفار از هر طرف — ببستند پیرامن غار صف
در آنحال بوبکر از اضطراب — بدو گفت کای شاه عالیجناب
اگر کافران سوی پا بنگرند — یقین است کایشان بما بنگرند
بفرمود احمد که ای هوشیار — ازین شور بختان هراسی مدار
چه باشد گمان تو با آن دو کس — که ثالث بود حق در ایشان و بس

بگفتند کفار بی نام و ننگ ‌‌ ‌ که گر میشد احمد درین غار تنگ

لعاب عناکب نماندی بجا ‌ ‌ نزادی کبوتر بر و بیضه ها

درخت مغیلان که بر کرد سر ‌ ‌ بروئیت از عمر او بیشتر
(جمع عنکبوت ۱۲)

فرو گفت هر قایفی از قیاس ‌ ‌ که دانش درین ره بود ره شناس
(نشان بین ۱۲)

بود ماه در ثور نزدیک ما ‌ ‌ همین است در عقل تاریک ما
(از آنحضرت ۱۲ — ای غار ثور ۱۲)

نکردند باور از و کافران ‌ ‌ فرو مانده از خبث و جو کافران

نشان چون نشد در نظرها پدید ‌ ‌ برفتند و گشتند شان ناپدید

سه روز و سه شب اندران غار تنگ ‌ ‌ بماند احمد و کرد آنجا درنگ

در رسیدن اجیر با بهروزی بعد سه روزها جمال با جمال و روان شدن آن ماه از برج ثور بشهر مدینه و حالات دیگر که در طی منازل رو نموده

رسید آنکه آن مرد با بار گیر ‌ ‌ که در مکه او را گرفتند اجیر
(ای هر دو شتر ۱۲ — ای نزد و ۱۲)

ز مکه که شب در آنجا براند ‌ ‌ خود آن هر دو اشتر در آنجا نشاند

هم آنگاه عامر در آمد ز راه ‌ ‌ به پیش پیمبر در آن جایگاه
(نام صحابی ۱۲)

شهنشاه دین آن شتر بر گزید ‌ ‌ که در مکه از همدم خود خرید

پس خود ابوبکر را بر نشاند ‌ ‌ بر آن شتر دیگری گو بماند

چون آنحضرت صلی الله علیه وسلم ... سه روز در غار ... [illegible] ربیع الاول ... [illegible] ... ابوبکر ... [illegible]

دو یار دگر بر نشستند زود ... بر اندند زان بادپایان چو دود
طریق سواحل گرفتند پیش ... بجلدی دراز برق بوذ بدیش
در آن روز و شب همچو باد بهار ... بیکجای نگرفته هرگز قرار
چو روز دگر گرم گشت آفتاب ... چو مس تفته شد خاک صحرا ز تاب
ز بهر مقیل رسول انام ... طلب کرد صدیق اکبر مقام
فرو دید سنگی که با سایه بود ... زمین کرد در سایه هموار زود
یکی پوست همراه بودش براه ... بینداخت تا راست شد خوابگاه
برو تکیه کرد آن شه کامیاب ... فرو بست چشمان خود را بخواب
شبانی در آن وادی پر ز پیش ... باطراف آن می چرانید میش
طلب کرد صدیق از آن مرد شیر ... یکی طاس پر شیر دادش که گیر
سبک بست از وی قدح را شتاب ... ز بهر برودت درو کرد آب
چو شد سرد بر داشت او را ز جا ... بیاورد پیش رسول خدا
ستد مصطفی شیر از و نوش کرد ... ز رفتن پس یکزمان خوش کرد

در معجزات چند که در اثنای راه ظاهر شده و استقبال انصار و دخول مدینه

بسا معجزی کاندران راه دور ... ازو گرد در گاه رفتن ظهور

شمر دست دانا دران معجزات — غنی گشتن ام اکتم زشات

ازان معجزات است آن معجزی — که شد منتفع راعی عاجزی

سراقه چو راند اسپ خود را بکین — فرو رفت تا زانو اندر زمین

بسر گرمی انکه در ره شتافت — برینگونه برودت ز اسلام یافت

چنان یافت در حضرت حق قبول — که گردید صاحب لوای رسول

چو آگاه بودند انصار او — که تا زد سوی خویش رهوار او

بهر بامداد از سر انتظار — شدندی بجای بلندی سوار

ازان پشته که اندران راه دور — بدیدند اندر طلوع ظهور

ز هر جانبی سر برافراشته — نظرها بسوی رهگذر داشته

که کی آید آن جان عالم ز راه — که تا جان عالم برآید ز چاه

کدامین زبان عالم تنگ و تار — ز خورشید روشن شود تابدار

کدامین طرف اندران رهگذر — بتابد فروغ قمر در قمر

کدامین بصر گیرد از وی ضیا — کرا خاک راهش بود توتیا

کدامین کس از وی رساند خبر — کدامین نسیم آورد زو اثر

زمین قدوم کدامین زمین — سباقت برد بر سپهر برین

ز تاثیر کامش کدامین غبار — شود بینش افزای هر چشم تار

هزار اشتیاق وصالش همه — تماشائیان جمالش همه

چو خورشید روشن شدی گرم تاب — سوی خانه کردندی آنگه شتاب

یکی روز بر عادت خود پگاه — زخانه سوی تل سپردند راه

نشسته در آن جایگه تا بدیر — فرود آمدند از بلندی بزیر

از آن منظر روی بر تافتند — سوی خانهٔ خویش بشتافتند

جهودی در آن جای معهود بود — در آن رهگذر دیده را بر گشود

بجمعی در افتاد او را نگاه — که فرحت فزا بود و اندوه کاه

بدانست کان آفتاب بلند — فروغی در آن ناحیت برفکند

باعلا آواز داد آن زمان — که اینک رسیدست مطلوبتان

بیائید جان شما در رسید — مراد روان شما در رسید

همه اهل اسلام بشتافتند — بر چهرهٔ آن شاه را یافتند

بدیدار او چشمها یافت نور — ز دلهای محزون شد اندوه دور

بخاک رهش سر بینداختند — ز هر جانبی تهنیت ساختند

جوانان و طفلان و مرد و زنان — بمردند بر طلعت مصطفی

نوا گر شدند گاه حلول — که جاء النبی و جاء الرسول
بگاه قدومش زبان بسته صف — بخواندند اشعار بر بانگ دف
در اثنا عشر از ربیع نخست (از ربیع الاول) — بشهر مدینه درون رفت جست
بروزی که آمد درآنجا فرود — زحکم خبر روز اثنین بود
زاشراق آن مهر عالم فروز — شب از طرف از ضیا شد چو روز
چو محمل بشهر مدینه براند — فرود آمد آنجا که اشتر بماند
ببام یکی آنجهان آفتاب — ز روی سکونت در انداخت تاب
چو زیر و زبر خاطرش را بیافت — ز پایین خانه ببالا شتافت
گرایش نفرمود از آن جایگاه — ببرج دگر مدت هفت ماه
پی دیدنش آنکه از هر طرف — رسیدند اهل صفا صف بصف
هر آنکس که می دید دیدار او — منور همی شد دل تار او
از آن نیکوئی هر دم دیده ور — ز دیدار او گشته روشن بصر
پراگنده حالی که او را بدید — پراگندگی شد از او ناپدید
بیا ساقیا غافل از من مباش — دلم سوخت بشتاب و آبی بپاش
بیک ساغر باده مخمور کن — پراگنده حالی ز من دور کن

مقاله نهم در وقایع سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و بنای مقاله از بنای مسجد در مدینه منوره

چه خوش رسم بود دین برافروختن ... همه هیمهٔ کفر را سوختن

درفش هدایت برافراختن ... اساس غوایت برانداختن

ازگمراه ۱۲

کسی راکه باشد اسیر خطا ... بخورد بر دل نار تیر خطا

ز اغوای ابلیس تلبیس کار ... بود از سنان ضلالت فگار

همان مرهم دین بآهستگی ... بدان خسته دادن درآن خستگی

بنا کردن از بهر اصحاب دین ... یکی مسجدی همچو گردون متین

در و نوبت بانگ تنواختن ... تزلزل بکفار انداختن

فزون کردن از حکم وحی و خبر ... نماز حضر از نماز سفر

فرو بسته عقد مواخات را ... مراعات کردن مواسات را

از موافقت ۱۲

بمردان ثابت فزودن ثبات ... ز اجرای احکام صوم و صلوة

بتائید اسلام برداختن ... بدرزنده دین را قوی ساختن

باسلام جان بخش عالم شدن ... بدرزنده درندهٔ غم شدن

رهانیدن از شهر بند بلا ... کسی را که باشد بنجود مبتلا

بدان تا نه بیند ز دشمن عنا ... بانصار کردن سرا را بنا
دل خود ز اندوه پرداختن ... در آن بزمگه عشرتی ساختن
گذارنده پیر گزارش بزوه ... گذارش چنین کرد از آن پر شکوه
که چون در مدینه رسول امین ... فرود آمد و گشت منزل گزین
بسال نخست اندر و مصطفی ... یکی مسجدی کرد محکم بنا
ز بهر بناکردنش بید رنگ ... بدست خود آنشاه می برد سنگ
چو دیدند اصحاب والاگهر ... رسول گرانسنگ را سنگ بر
گشادند کبار دین چنگ را ... کشیدند از بهر آن سنگ را
بغیر علی ولی کانزمان ... بنوبت همراه آنمرد مان
در آن منزلی کان بنی عمرو راست ... شد آن منزل اهل اسلام راست
امام جهان چون عمارت نمود ... بمسجد برفت و جماعت نمود
نخستین عبادتگهی کان امام ... بکرد اندر و با جماعت قیام
بنا شد جز آن مسجد سربلند ... که بنیاد کفر و ضلالت بکند
فزون بود از نه سما در سمو ... ز حق مسجد اسس صف او

در اسلام عبدالله ابن سلام بحضور النبی علیه السلام

همانگاه عبدالله ابن سلام | ز اسلام دریافت دار السلام
ز اولاد یوسف بد آن پرهیز | سر آمد بقوم جهودان دستر
چنین گفت آنمرد روشن ضمیر | که چون شاه در شهر شد جاگیر
بزرگان بدرگاه آن محترم | ز هر سو دویدند من نیز هم
چو دیدم جمال دلارای او | دلم شد اسیر تولای او
بگفتم که این روی تابان چو هور | نه دارد نشانی ز ظلمات زور
در آنوقت میگفت با خاص و عام | که یا ایها الناس افشوا السلام
ز اطعام مسکین نباید گذشت | ز وصل رحم خود نشاید گذشت
چو مردم سوی خواب دارند میل | اداکرد باید نمازی لیل"
بد این اول پند کان شه بگفت | وزو غنچهٔ دل چو گل بر شگفت
چو بشنیدم آن گفتهٔ دلنواز | ازانجا برفتم سوی خانه باز
دگر بار حاضر شدم پیش او | چو خدمتگران خدمت اندیش او
سه چیزم بدل آمد آنگه شتاب | که جز مرسل آنرا نگوید جواب
بگفتم بدو کای خداوند بر | ضمیر منیر تو کشاف سر
کدامین نشان از ره نشو و نشر | مقدم بود بر نشانهای حشر

بگفت آتش از شرق کرد عیان — کند مردمان را بغرب آن زمان
بگفتم چه نعمت بر اهل دین — رسد بیشتر در بهشت برین
بگفتا بر اهل جنت نخست — کباب جگر آنکه آرند چیست
ولی آن جگر کان جگر پرور است — ازان ماهی کش زمین بر سر است
بگفتم چرا باشد ای کامیاب — پسر گاه چون مادر و گه چو باب
بگفتا منی آنکه باشد بیشتر — فتد در رحم چون و آید پسر
چو بشنیدم از وی جواب چنان — فرو ماندم اندر صواب چنان
بدل آتش شوق شد مشتعل — بلب راندم آنکه شهادت بدل
پس آنگاه گفتم که ای دین پناه — ز دینت بود حال سید تباه
مرا در جهودان تا هوشمند — بود از هنرها یگانه بلند
ورا زاهبی خویش دانند شان — بجز سید خود نخوانند شان
در ایشان نه کس هوشمندی چو من — نه کس را مقام بلندی چو من
چه که زیر حکم منست و چه مه — نه کس مه چو من پیششان و نه به
چو کردند آگاه ز اسلام من — نخوانند بر ضد آن نام من
ازان بیش کاسلام من در جهان — نماند بر هیچ اگه نهان

طلب دار شانرا سوی خویشتن / از ایشان بپرس انکهے حال من
بفرمان پیغمبر رهنماے / بجوبه محجوب کشتم زجاے
پس انگاه ان سرکشانرا بخواند / به پیش خود از رفق شانرا نشاند
ز انذار و تبشیر و وعد و وعید / بیان کرد تا هر یک انرا شنید
چون آن مغز انداخت در پیش پوست / بگفتا بآن حق که نے حق جز اوست
بتورید خوانید کاندر جهان / رسول خدایم نبی زمان
بچیزی که آورده ام بگروید / مقال من از گوش جان بشنوید
بگفتند برما نباشد جلی / که پیغمبر حقی و مرسلی
چو هستیم غافل ز احوال تو / نیاریم در گوش اقوال تو
دگر بار گفت احمد مجتبی / گل روشن گلشن اجتبا
که اندر شما کیست ابن سلام / چه دارد وقار و چه دارد مقام
بگفتند مردیست نیک و عزیز / چو او نیست مردی بعقل و تمیز
بهر داوری مقتدای یهود / بهر پیشه پیشوای یهود
برتبت عظیم است و ابن عظیم / بسیرت کریم است و ابن کریم
بگفت ار مرا بنده فرمان شود / چگویید گروی مسلمان شود

بگفتند زین دام گاه سترگ ... نگهدار داور ای خدای بزرگ
پیمبر همان لفظ فرمود باز ... همان حرف راندند شان حیله ساز
بتکرار احمد بگفت آنچنان ... جز آن گفته خود نگفتند شان
بمن گفت آنگه که بیرون ورای ... باین جمع احوال خود وانمای
زغیب آمدم در شهادت پدید ... کشیدم بلفظ شهادت نشید
پس آنگاه گفتم که هان ای یهود ... فتاده بگرداب جهل و جحود
چو دانید کاحمد رسول خداست ... طریق جحود از برای چراست
بگفتند دلهای شان بی فروغ ... که گفت تو باشد سراسر دروغ
ندانیم او را رسول خدا ... نخوانیم او را دلیل هدا
پس آنگاه گفتند در حق من ... که این جاهلی هست بی مکر و فن
بما هیچون او جاهلی نیست کس ... ز دین هیچو او غافلی نیست کس
بما اجهل و ابن اجهل بود ... هر آن شاهد کو آور دخل بود
ازینگونه هر یک جهود از جحود ... به بد گفتن من زبان بر گشود
از آن پس در بغی و عدوان زدند ... نه در راه اسلام جولان زدند
نه بد میل شان جز بکار بدی ... فمن یضلل الله لا هادی

زاوس وز خزرج گروهی نژند | بانگار احمد فتاده به بند
بهمراه قوم جهود از مجود | بد جوی او گشته همچون جهود
ابو رافع و زید نیز آن زمان | بمکه روان گرد شاه جهان
بنات وی و سوده و مادرش | بهمراهی شان رسیده برش
چون عبد الله ابن ابی بکر دید | به پیش پدر با عیالش رسید
همان سال کرد آن شه خوش صفات | با اصحاب تعیین بانگ صلوت

در بنای مسجد کبیر

همانسال آن شاه والا تبار | بنا کرد یک مسجدی استوار
در انجا که کاشترش نشسته بود | یکی مسجد نیز انبا کرد زود
بجائیکه بنشسته بد اشترش | بنا کرده شد پایهٔ منبرش
بتاسیس آن مسجد پر علو | زده خشت صحن گزیناک او
درو بوده از چوب خرما عماد | همان شاخ خرما بسقفش فتاد
چو از سقف او می چکید آب ابر | مسطح نمودند آنرا بصبر
دران سجده گاه پر از ارتفاع | بد از شرق تا غرب شصت از زراع
ز قبله مسافت بدش تا شمال | ز کز پنجه و چار در بد و حال

پس از فتح خیبر نمود ساختش / صد اندر صدش کرد و پرداختش

ازان پس چو دریافت تعمیرها / پدید آمد آنگاه تغییرها

نهادند اندر زمان بنا / سوی بیت مقدس در و قبله جا

چو تحویل کردندش از سوی او / سوی کعبه گردانده شد روی او

به پهلوی مسجد رسول انام / دو خانه بنا کرد از خشت خام

چو دیوار آن شد ز هر سو پدید / مرتب نمود از جذوع و جرید

چو هر خانه شکل دلارا گرفت / یکی سوده و یک حمیرا گرفت

پس آن شاه دین پادشاه رسل / رسول خدا و دلیل سبل

شد از خانه کامد آنجا فرود / دران خانهای دل افروز زود

اقامت گرفت اندر آنجای صاف / بصدیقه واقع شد آنجا زفاف

در زفاف کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با عائشه صدیقه رضی الله عنها

چو عشرتگری اندران سال کرد / بصدیقه جشنی به شوال کرد

در آنوقت صدیقه نه ساله بود / ز بس دلکشی ماه بی هاله بود

چنین گفت کاندر مدینه چو ما / رسیدیم از مکه با صد عنا

دران شهر جای فرود آمدیم / برون از ملالی که بود آمدیم

یکی روز آن شاه والاجناب / بمنزلگه مادر آمد شتاب

به پیرامن او یکی انجمن / ز انصار در وی چه مرد و چه زن

سبک مادر من مرا برگرفت / بماندم از آن کار اندر شگفت

گرفت از شفقت چو دل در برم / بیاراست از شانه موی سرم

رخ من بشست و مرا در کشید / که تا بر در خانه در رسید

که آن شاه دین اندر و جای داشت / بسوی نشاط و طرب رای داشت

از آنحال رو داد بر من هراس / زمانی مرا داشت بر جای پاس

چو بشکفت آنگاه دریافتم / رخ دل ز هر ترس و قلق تافتم

ببرد اندر آنخانهٔ دلپذیر / بدیدم من آن شاه را بر سریر

سبک در کنارش نشاند و بگفت / که این جفت تست ای باقبال جفت

شما را ز افضال حق باد بهر / بود هر یک از هر یکی شاد بهر

همانسال از کثرت اختلاف / پدید آمد اندر طبایع خلاف

تتمه ذکر وقایع سال اول از اختلاف هوا و اسلام سلمان و عقد مواخات و وقایع دیگر

ز یمن دعای رسول کریم / شفا یافت اندر زمان هر سقیم

همانسال سلمان مسلمان شده / بری از ره بغی و عدوان شده

بنشستند ازینگونه اهل کمال — که عمرش دو صد بود و پنجاه سال
ازانگونه مصباح و داشت زینت — که خواندش رسول خدا ز اهل سنت
هم آنکه در آن مردم حق پرست — بصد مرد عقد مواخات بست
ز انصار پنجاه و پنجاه کس — ز اصحاب هجرت گرفت آن نفس
در آن هر دو جمع از ره اتحاد — طریق مواخات را کرد یاد
چو حیدر برون از مواخات ماند — اخی خودش در دو عالم بخواند
همانسال گرگ آمد اندر بیان — بتصدیق او برگشاده زبان
همانسال از حکم وحی و خبر — ثنائی شده بر نماز سفر
همانسال فرمود تا جمله قوم — گرفتند در روز عاشور صوم
همانسال نوشید ز اهل حیات — براء ابن معرور جام وفات
برون راند زین دشت بار و برفت — برو اسعد ابن زراره برفت
برون زین سپهر آنچه که اسعد نماند — چه عثمان چه کلثوم بن هدم براند
ز عصات عاص و ولید پلید — بصد رنج مرد و بدوزخ رسید
چو آن هر دو اشرار سجان شدند — در و بام ابرار شادان شدند
بیا ساقیا باده ام پیش نه — نشاطی بجان غم اندیش ده

ز دست حسودان بجان آمدم ‌‌‌‌ دل افگار و بس ناتوان آمدم

مقاله دهم در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و شروع از تحویل قبله به بیت الحرام و نکاح علی با فاطمه رضی الله عنهما

مبارک بود کوس شادی زدن ‌‌‌‌ به یخ سکهٔ نامرادی زدن
برآوردن از شادمانی علم ‌‌‌‌ بریدن سر هر الم چون قلم
بفرمان ایزد نمودن ثبات ‌‌‌‌ اگر روزه فرماید و گر زکوة
رخ از هر طرف سوی او داشتن ‌‌‌‌ بهر ره که او گفت رو داشتن
کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز ‌‌‌‌ بخونریزی شان شدن گرم خیز
بشمشیر و گرز و به تیر و تفنگ ‌‌‌‌ بصف نبرد و بمیدان جنگ
روان بحر خون در جهان ساختن ‌‌‌‌ فلک را چو فلکی روان ساختن
زدن خنجر و بر کشیدن تبر ‌‌‌‌ بریدن سر و بر دریدن جگر
کسی را که در چنگ آمد سرش ‌‌‌‌ فرو ماندن و در گرفتن زرش
نکردن بتاراج دشمن درنگ ‌‌‌‌ سریه فرستادن از بهر جنگ
ربودن توان عدو یکسره ‌‌‌‌ ز بس هیبت غزوهٔ قرقره
چنین گفت آن مرد روشن نفس ‌‌‌‌ که روشن نفس همچو او نیست کس

که در سال دوم رسول انام　　بگرداند قبله به بیت الحرام
درآمد بروی زبیش خدا　　سروش گزین آیهٔ قد نری
فرود آمد این وحی اندر نماز　　سوی کعبه شد قبله را کارساز
درانکار فساق را زیغ بود　　دل حد مشرق درآمد فرود
بپذرفتن طاعت ما سبق　　وما کان آمد ز درگاه حق
چو هر گوش دریافت تبشیر از آن　　مساجد بذیرفت تغیر از آن

در نکاح علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما

هم انگاه با خوبی خاتمه　　نکاح علی بود با فاطمه
درآن مدت آن ماه برج شهود　　بحکم خبر شانزده ساله بود
شمر قول جمهور از شانزده　　یکی هژده گفت و یکی پانزده
سخن کوکه در سخن را بسفت　　بعمر علی بیست و یکسال گفت
درانکار صدیق یاری نمود　　نخستینه وی خواستکاری نمود
چو شد جانب احمد آن خوش سیر　　بگفتا که بر وحی دارم نظر
عمر شد پس او درین گفتگو　　همان لفظ بشنید از وی که او
بدرگاه او کرد جهد رغرام　　درآمد به پیش وبگفت السلام

چون دادش رسول مکرم جواب / بدو گفت کای راه دان صواب

چه آوردت از راه و چون آمدی / چه خواهی که پیشم کنون آمدیا

بگفتا طلب کار کار آمدم / که دخت ترا خواستگار آمدم

بالطاف خویشم نوای بده / بزهرا مرا از رضای بده

شه دین ز گفتار او بر شگفت / بصد دل خوشی مرحبا بگفت

بر آن لفظ چیزے زیادت نکرد / ملازم بدو جز سعادت نگرد

همان دم بتاکید امر قبول / فرود آمده وحی پیش رسول

بگفت آن زمان یا انس کای انس / بخوان زود شیخین را این نفس

ندا کن درینحال ای نیکنام / بعثمان و طلحه زبیر عوام

بکن سوی درگاه من راهشان / گروهی ز انصار همراهشان

انس رفت تا بر در مصطفا / رسیدند آن صاحبان صفا

چو رفتند آن سروران در حضور / نشانید با صد نشاط و سرور

یکی خطبه برخوانده زدا / مصدّر باصناف حمد و ثنا

پس حمد ترغیب تزویج بود / کسان را بتزویج ترغیب نمود

چو فارغ شد از خطبه انشراح / فرو بست آنگاه عقد نکاح

صداقی که زو عقد شد مستقیم همه چارصد از مثاقیل سیم
بخندید پیغمبر آنگه آن شاهدین که پیوند حقی است این او گزین
بگفتا بدین امر راضی شدم با یجاب این امر قاضی شدم
طبق پر ز خرما گرفت آن زمان بهر دم پراکند شاه جهان
از آن روی باشد بوقت طرب پراکنده کردن شکر مستحب
رسول خدا چون به تزویج داد بکرار زهرای روشن نهاد
بسوی سرا آمد آنگه شتاب ز زهرا از بهر طلب کرد آب
بچوبین قدح کرده در حال پر بدو داد آب بصفا چون در
سبک در گرفتش رسول زمن در آن آب انداخت آب دهن
بخود خواندش و آب بچو گهر بپاشید بر سینه و پشت و سر
دعا کرد در حق او کای اله بپاینده را از تو باشد پناه
تو او را و اولاد او را تمام نگهداری از شر شیطان ادم
رسید پس آنگاه درخواست آب ببر داد آب صافی بر او شتاب
ببست آنکه آب دهن همچنان فشاندش بر اعضای او آن زمان
دعایی که در حق زهرا نمود بحق علی معلا نمود

ازان پس بغزو دگرهای بیشتر ... بروشاد مانش با اهل خویش
همان سال بر زمرهٔ خاص و عام ... شده فرض در ماه روزه صیام
نمازیکه در عید لازم شده ... همان سال از حق ملازم شده
همانسال شد صدقهٔ فطر نیز ... ملازم بارباب عقل و تمیز
درآورد از حق باین ثبات ... همان سال جبریل امر زکوة
همان سال آمد ز ایزد تعال ... در اسلام امر قتال و جدال

ذکر سریهٔ عبدالله بن جحش رضی الله عنه

همان سال عبدالله حق پرست ... بقصد سریه میان را ببست
برون راند از شهر با هشت فرد ... سوی بطن نخله شده ره نورد
نمودار شد یکسیک پیش شان ... یکی قافله از قریش آنزمان
دران قافله عمرو بود و حکم ... بدان هر دو عثمان مخزوم هم
چو شیران اسلام دیدندشان ... بصف مصف در کشیدندشان
جوانان سیلی بر آن دشمنان ریختند ... بیکباره طوفان بر انگیختند
کشیدند شمشیر آتش فشان ... فشاندند آتش بران سرکشان
ز بس آتش افروخت تیغ چو آب ... بگردون طپیدن گرفت آفتاب

زآبی که شمشیر جان سوز داشت ز تابی که تیر جگر دوز داشت

بیفتاد دشمن بگرداب غم بزد در جهان شعله نار الم

بسهم سهام جگر دوزشان بسلّ سیوف جگر سوزشان

زجنبش فرو مانده چرخ برین تب و لرزه افتاده اندر زمین

بزد آنقدر آتش کین زبان کزین آب گردان برآمد دخان

چو پیکان هبل جانگیر آمده دل تیره از وی رنیسر آمده

هران تیر کز دین جگر دوز شد چو دین کافران را دل افروز شد

زغربدین شان چو شیر اجم اصم گشته دشمن بشهر اصم

برون راند واقد زاهل جواب بدستش یکی تیغ چون آفتاب

سوی عسم وآمد چو شیر عرین فگندش بیک حمله بر زمین

بزنگ سیه مرد بر وی دوید بخنجر سر آن سیه رو برید

گرفتند گردان دران دار و گیر حکم ابن کیسان و عثمان اسیر

دگر کافران بد اندیش شان گریزان برفتند از پیش شان

چو هر بدخیالی شد از غم چو نال غنیمت گرفتند مال و منال

برفتند و آن هر دو دشمن به بند بر شاه فیروز فیروزمند

چو کردند حالش بماه حرام	ندیدش صواب آن شفیع انام
در سرزنش بر رخ شان کشود	زحق سیالوتمک درآمد فرود
حکم بنده حکم آن شاه شد	زاحکام اسلام آگاه شد
ز اسلام عثمان نشد بهره جو	بجز در ضلالت نه بد مرک او
بدانکونه شیران خنجر گذار	دو دیت بقتل عد وچند بار
همان غزوه کوزد در انسال سر	بواطست و ایوا عشیره دکر

در طلوع بدر غزوه بدر از افق کمال و لاغر شدن خصم بد اختر چون ماه نو از ان

همانسال احمد لوا بر فراخت	پی غزوه بدر تا بد رتاخت
جهانی بمانند شب تنک و تار	ازان غزوه بدر شد تا بدار
ازان بدر دریافت آفاق تاب	درخشنده شد خلق چون آفتاب
باثنا عشر از مه روزه شاه	ز برج مدینه برآمد چو ماه
قتالی که واقع شد اندر میان	با دینه در هفدهم بود از ان
چو راند از مدینه پی کارزار	یکی را در آن شهر بسپرد کار
درین غزوه بودند در کار او	چه اصحاب هجرت چه انصار او
ز انصار انکاه ارباب دین	دو صد بود و وشی و شش بالیقین

ز اصحاب هجرت بدین آنزمان | همه هفت و هفتاد بد بیگمان
ولی کرد کانی که عازم بدند | در آن جنگ با وی ملازم بدند
نبودند جز سیصد و پنج مرد | همه چابک و تیز گاه نبرد
مهاجر در آن بود هفتاد کس | ز انصار بودند باقی و بس
بماندند از بهر عذری جدا | دگر هشت کس از رسول خدا
مهاجر سه و پنج انصار از آن | ولی احمد از بهرهاشان خواندشان
چو از جنگجویان سخن رانده‌اند | از آن سیصد و سیزده خوانده‌اند
شتر اندر آن فوج هفتاد بود | ز اسپانشان از روی تعداد بود
زره شش بد و هشت تیغ از شمار | دو کس بر یک اشتر شدندی سوار
چو نزدیک بدر آمد از راه جیش | به پیش آمدش قافله از قریش
خبر بود با مردم کاروان | که پیش آمدست این زمان کاروان
نه اندازه و حد بود بیشتر | درین کاروان زر و سیم و دگر
نباید تبازش نمودن درنگ | مگر ایزد از وی دهد آب و رنگ
بر آئین رزم آنزمان کار ساخت | روان گشت و اسباب پیکار ساخت
سر قافله بود بو حنظله | که سر داشت بر خط او قافله

چو از قصد پیغمبر آگاه شد / رخ سرخ او زرد چون کاه شد

چو بشنید کامد محمد به پیش / فرو ماند آشفته در کار خویش

بدان جمع انبوه مانند سیل / بتازش سوی مکه بنمود میل

فرو بسته بودش نفس آن نفس / سوی مکه در دم فرستاد کس

چو بوجهل از عقل و دانش تهی / رسیدش از این داوری آگهی

بگفتا که باکی درین امر نیست / که این قافله قافله عمرو نیست

محمد بداند که این کاروان / بود همچو آن کاروان ناتوان

خود این کاروان دیگر است از شمار / پدید ار گردد بر او وقت کار

ازان خواب کش عاتکه دیده بود / ز عباس ازان پیش بشنیده بود

بترسید و از کبر برداشت سر / که جاء القضا بود و عمی البصر

امیه همی خواست بیرون شدن / کمر بسته همت حق شدن

ابوجهل از جا کشیدش بزور / که با خود همی خواست بردن بگور

برون آمد از مکه با آن نابکار / بهمراهی او ز گردان هزار

همه در دلیری چو سام و نریم / که دستان شدی زال از ایشان ز بیم

بخونریزی از چو دره تیزتر / ز برزین بجنگ آتش انگیزتر

چو رامم دانباش در وقت جنگ   برنگ بشوتن بخون تیز چنگ

بصد نخوت و کبر لشکر براند   بسوی پیمبر تکاور براند

فرس صد بدو بود مقصد بعیر   برون بود ز اندازه شمشیر و تیر

ز بس کز پی جنگ در جوشن بود   سوار و پیاده زره پوش بود

ز کبر و ز نخوت برآورده سر   ترنم سروده بهر رهگذر

زنان نواگر برآورده جوش   برآورده از زیر و از بم خروش

کشیده بره تا صفاهان نوا   زده راه عشاق در پرده‌ها

قدشان چو سرو سهی از بهی   بخوبی زده راه سرو سهی

بهر نغمه بر سینه ناوک زده   بگنجشک راه چکاوک زده

بهر جا همی راند آفت کنان   صفا دید خود را ضیا کنان

برآورده شوری بصحرا چو بحر   نه وده شتر کرده هر روز نحر

ز بس جرعه ریزی آن می‌کشان   شد اقطار هامون همه خون فشان

روان شد چو بر شاه دین آن جلیل   فرود آمد از آسمان جبرئیل

خبر داد از گرمی کارشان   ز بدخواهی و ساز پیکارشان

در اندیشه شد تاج پیغمبران   یکی انجمن کرد از سروران

بگفت

بگفت ای کمر بسته کار دین　　بہ تیمار از بہر تیمار دین

خود این هر دو جمع اندیش شما　　جگر خستهٔ تیر کیش شما

ازین هر دو یک را بما وعده کرد　　خدائی که یاری کند در نبرد

چگوئید اکنون مجادل شوید　　و یا در دگر کار شاغل شوید

چو بودند آن مردم کاروان　　کمر بستهٔ غارت کاروان (از گرفتن کاروان)

بگفتند ما را ازین بیشتر　　چرا از ره کین ندادی خبر

کز اسباب هیجا همه ساختیم　　بمیدان پرخاش مے تاختیم

همان به که تازش کنیم این زمان　　بتازیم جز در پی کاروان

بفرمود آن کاروان شد ز راه　　در آورد بوجهل ملعون سپاه

بگفتند کمند ز ازین دار و گیر　　بتاز و مر این کاروان را بگیر

برآشفت سلطان دنیا و دین　　وزان گفته سست شد خشمگین

چو صدیق اکبر بدیدان عتاب　　بیان کرد با وی ز راه صواب

بیانی که از خشم باز آورد　　نشاطی بدلها فراز آورد

ببستند یکتا را مصطفا　　که گوینده و گفته بد بر صفا

پس انگاه فاروق برخاست جست　　حدیثی براند و رضائیش بجست

گشاد آن زمان سعد عباده لب ‌‌ ‌ بایستاد در پیش او از ادب
بگفت ای شهنشاه عالی نژاد ‌ ‌ عدوی تو پیوسته بی آب باد
هر آن رای کان دلپسند تو شد ‌ ‌ هویدا ز طبع بلند تو شد
نه پیچیم گردن بدو یکرهیم ‌ ‌ بگوش دل و جان خود بشنویم
اگر سوی دریا روی بی درنگ ‌ ‌ نخواهیم زو جستن بدیل تو جنگ
وگر سوی خشکی نمائی بسیج ‌ ‌ ز فرمان تو سر نتابیم هیچ
چو این نکته سعد از سعد گفت ‌ ‌ ز بس دلخوشی روی پیغمبر شکفت
پس آنگاه مقداد بن عمرو خاست ‌ ‌ که چون قد خود بود در کار راست
بگفت ای امام زمین و زمان ‌ ‌ نداریم الا بذاتت امان
بهر سو که خواهی جهاندن فرس ‌ ‌ بهمراهیت چست باشیم و بس
بر آن راه کش پی سپری بسپریم ‌ ‌ چو گرد از قدمهای تو نگذریم
نخواهیم گفتن تو شو تیز گام ‌ ‌ نیاریم گردن از اینجا خرام
نگوئیم بشتاب از بهر جنگ ‌ ‌ نیاریم در جنگ جستن درنگ
چو زینگونه برگفت آن نیکمرد ‌ ‌ پسندید احمد تبسم بکرد
بفرمود آنکه چستی کنید ‌ ‌ بمیدان چالش درستی کنید

ازین کار دست

ازین کاروان یا قریش عنود | بما منفعت باشد و نفع و سود

بگفت این و پس راه هیجا گرفت | بنزدیک بدر آمد و جا گرفت

چو دیدند کفار ناخوب کیش | شهنشاه دین را روان سوی خویش

سوی بدر کردند جولان همه | ازان سو فرود آمدند آنهمه

گرفتند هر برکه و آبگیر | کشیدند از شادمانی نفیر

سوادیکه در بند اصحاب بود | نشان دروی از آب نایاب بود

ز بس تشنگی خلق را غم گرفت | دران موضع غم غم نم گرفت

ازان وادی گاه اندوه و غم | بر آورد وسواس شیطان علم

فرو بردن شستن خناس را | بشست ابر بارنده وسواس را

برآسود دلها نبود سود تاب | ببارید ابر و روان گشت آب

زمینی که بودند اعدا درو | پدید آمده گل بهر جا درو

چو شد خاک الجمله صحرا بگل | چو خر مانده آن کافران پا بگل

ازین سو چو بود آن زمین ریگ دار | نبود آب را اندر آنجا قرار

دران بارش سخت محکم بماند | خللش نگشت و مسلم بماند

زهر دل غم و رنج شد دور ازو | طمانیتی یافت دلها ازو

پس آن بدر برج کرم در زمان | سوی عرصه بدر آمد چمان
بروی زمین دست بر می‌گشود | محل هلاک عدو می‌نمود
عدو چون در آن رزمگه پا گشاد | بهر جا که او گفت آنجا فتاد
ز بهر نشست رسول انام | عریشی بنا کرده صحب کرام
درو بود آن خسرو دین پناه | همی داشت سعدش ز دشمن نگاه
یکی روز کاندر سواد سپهر | درخشید از تیغ کین تیغ مهر
چنان شعله زد آتش از هر کنار | که افتاد در خرمن شب شرار
بصف مصحف تاخت سلطان دین | سبک لشکر خصم جست از کمین
رسیدند کفار از هر طرف | در آن قاع صف صف کشیدند صف
بمیدان دویدند چون پیل مست | کمانها بمشت و سنانها بدست
چو دید اندر آن اهل جور و جفا | برآورد دست دعا مصطفی
بگفت ای عدو سوز بدخواه کش | رسیدند کفار بی عقل و هش
ببستند صف با کمان و کمند | کشیدند تیغ و گشادند بند
تو فیروزمندی بما یار کن | عدوی تبه کار را خوار کن
پس آنگاه آن خسرو تاجدار | بیاراست صفها بآئین کار

بفرمود باشید بر جای خویش | مجنبید تا من بگویم ز پیش
اگر دشمنان ترکتازی کنند | بتازند و پیکار سازی کنند
به تیر و کمان برگشائید دست | بمانید بر جای چون شیر مست
دلیران بفرمان آن شاه دین | نجنبیده از جای خود چون زمین
ز لشکر که کافران عنید | برون عتبه و شیبه راند و ولید
ستادند اندر میان دو فوج | شقاوت همی زد از آن هر سه موج
چو خون گشته رخسارشان از غضب | همی کرد هر یک مبارز طلب
برون آمدند از صف دین بدر | سه گرد تنومند چون شیر نر
معاذ عدو سوز و عوف دلیر | در آن هر دو ابن ارواح چو شیر
قوی دست و زور آور و تیغ زن | قوی بازو و پردل و صف شکن
چو از کین برآورده تیغ چو مهر | سپهرم فرو کرده سر چون سپهر
بر آن دیو طبعان دژخیم رنگ | دویدند بر قصد کین بیدرنگ
ز سوزندگی تاب پیکانشان | فکندند آتش بسهم در جانشان
بگفتند کای مردم گرم خیز | که دانید کاینجا رسیدند تیز
بگفتند ما چاکران رسول | ز انصار و فرمان بران رسول

بگفتند ما را درین کارزار — نباشد کنون با شما هیچ کار

درین داوری که راندیم پیش — بخواهیم ابنای اعمام خویش

جوان حیدر گرد آن گردن شکن — که می سوخت از سهم شان اهرمن

نه دیدندشان سوی خود گرم تاز — سوی لشکر دین برفتند باز

علی و عبیده برون شد ز صف — بدان هر دو تن حمزه پر شرف

عبیده سوی عتبه جالش نمود — روان حمزه شد جانب شیبه زود

علی ولی شد بسوی ولید — شد از هیبتش نیل او شنبلید

سبک حیدر و حمزه نامجو — فشاندند بر خاک خون عدو

عبیده چو برداشت تیغ ستیز — بزد عتبه بر وی یکی تیغ تیز

ازان ضربت سخت بر جا فتاد — بساق آمدش زخم و از پا فتاد

چو دیدند آن هر دو شیر ژیان — بکشتند عدو را بتیغ و سنان

چو از کشتن عتبه پرداختند — به نزد عبیده فرس تاختند

بدیدندش افتاده در خون زبا — ببردند او را بسوی مصطفی

عبیده چو آمد بر شاه دین — بگفت ای جگر سوز بدخواه دین

نباشد مرا از شهادت نشان — بگفتا بلی ای سعادت نشان

[illegible]

که باز گشت آن همایون شیم ... بوادی صفرا شد اندر ارم
ز صفرای محنت بصفرا برست ... بدان آدمی حمرا بجنت نشست
معاذ و معوذ آن دو یکتا بُدند ... غفرانکش و ابن عفرا بُدند
بکوتاهی قد و جسم توان ... عدو بوده از سهمشان ناتوان
عدو سوز و زور آور و تیغ زن ... قوی بازو و پردل و صف‌شکن
چو از کین برآورد تیغ چو مهر ... سپهرم فرو کرد پیشش چون سپهر
بعزم ابوجهل جازم شدند ... بجستند و با وی ملازم شدند
زدندش به شمشیر چون اژدها ... ربودند آن اژدها را دها
چنان ضربتی زد معاذ آن بدم ... که شد چون قلم قطع ساق قدم
بیک ضرب شمشیر چون آذرش ... نمود ابن عفرا چو احمرش
چو شمشیر برنده برو براند ... ز پا آمد و بی سر و پا بماند
ز جا عکرمه بن ابوجهل جست ... بزد ضربتی بر وی از زور دست
چنان زد بر او زخم آن کینه ساز ... که دستی وی از دوش گردید باز
بجنبید از جا معاذ دلیر ... همی راند شمشیر بران چو شیر
معوذ دلاور ز کار چنان ... ز جا جست بهر شکار چنان

بسوی ابوجهل بر جهل تاخت / بر انگیخت شمشیر و سر برفراخت
چنان زد بهر و ضربتی جان گزای / که در خون طپید آن عدوی خدای
بخون گرچه همچون شفق مانده بود / هنوز اندر و یک رمق مانده بود
دو دیدند آن هردو بدخواه سوز / بشادی سوی خسرو دین فروز
نمودند کان در ضلالت غریق / روان کرد بنگه بنار الحریق
روان ابن مسعود آنجا رسید / سر نحس آن بی سر و پا برید
چو بر سینه‌اش خنجر کین نهاد / بصد اندوه و غم زبان برگشاد
که افسوس ازین غم طپید جان مرا / که کشتند این قوم دهقان مرا
عجب دارم از کار آن سنگدل / که سنگش نشد نرم در زیر گل
پس آن ابن مسعود منحوس کاه / سر آن گدا برد نزدیک شاه
شه عالم از دلخوشی برشکفت / سپاس خداوند دادار گفت
چو دید آنچنان لطف جان آفرین / بشکرانه بنهاد سر بر زمین
چو عکاشه از بهر پیکار جست / بدست اندرش تیغ بران شکست
در آمد بر احمد آن جنگجو / یکی چوبکی داد در دست او
شد آن چوب شمشیر چون برگرفت / فرو مانده عکاشه زان در شگفت

بکیهان

بمیدان چو از بهر هیجا دوید | بزان تیغ سرهای عدا برید
زبس دید از و عون در وقت کار | نمی خواند جز عونش آن هوشیار
دران جنگ آتش بگردان فکند | تزلزل بگردون گردان فکند
زبس جوش زد خون گردنکشان | فرو مانده اندر شفق زو نشان
یکی گفت هان دیگری گفت هین | ازین هین و هان گشته لرزان زمین
ز ابر کف سروران بیدریغ | بباریدباران پیکان و تیغ
ازان بارش سخت آشوب ناک | همی رست صد فتنهٔ نو ز خاک
ز بهر مدد کردن اهل کار | ملایک رسیدند از هر کنار
دویدند بر لشکر اهرمن | فگندند در جان دشمن شکن
نمودند جانش بصف قتال | کشیدند تیغ و کشادند بال
بتیغ چو آتش که با آب بود | زهر دودمانی برآورد دود
بگردن درافتاده هر گردنی | روان خون روان گشته از هر تنی
چو شوری برافروخت تا رستخیز | بزد سر بران خاکیان رستخیز
زبس تیر قولاد انداختند | زبس گرز آهن برافراختند
بخستند دلهای جانشکران | شکستند سرهای زورآوران

کشادند بازو بنو و کهن ❊ بکندند کفار را بیخ و بن

ز بس گرد بر خاست از هر طرف ❊ ز بس آتش کین برآورد تف

چکیدن گرفت آسمان بر زمین ❊ زمین شد بجای سپهر برین

همه سنگ پاره ستاره شده ❊ ستاره همه سنگپاره شده

کواکب بروی زمین راه جو ❊ مواکب بچرخ برین تیز رو

بغلطید در خون بروی زمین ❊ ز تیغ ملایک همه آدمی

بخونریزی بدسگالان سروش ❊ دران معرکه برکشید خروش

فتادند پیش ملایک زبون ❊ همه مردم دیوسیرت نگون

بتحقیق حقیت این مقال ❊ بود لفظ اذلت تغیشون دال

ازان ابن حارث چو واکرد لب ❊ بپیچید بر خویشتن بو لهب

ازو گرچه بود رانع آن غم بخورد ❊ بخاک مذلت فتاد و بمرد

ذکر حصول غنایم و کیفیت گشتن اسیران کفار و آمدن بدر و حالات دیگر در رجوع آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمدینه

دران جنگ از کافران تاب برد ❊ همه خصم بی آب را آب برد

ز کفار هفتاد کس شد اسیر ❊ برفتند هفتاد کس در سعیر

ازان مردگان بیست و چار اشقیا ❊ بیفکند در چه شه انبیا

...اسلام غایب کرد و اکنون که خلاف مقصود می بینم بواسطه آن پریشان خاطرم و آن سرور صلعم در برابر این سخن...

حذیفه چو گردید ازان دردمند بدست دعا برکشیدش ز بند

چو در حق عباس ازو شد خطا بروز یمامه بمرد از عنا

بباغ ارم رفته زان ساده دشت مهاجر کشش جا اهل انصار هشت

شهنشاه دشمن کش تاجور که میرفت اندر رکابش ظفر

بران کافران چو قیامت نمود سه روز اندر انجا اقامت نمود

سیوم روز خورشید عالم نورد چو از ظلمت شب برآورد گرد

برافراخت افسر بچرخ بلند نگاور ز مشرق بمغرب فکند

برون آمد از بدر شاه انام چو بدری که آید برون از غمام

روان شد از انجا که آمد فرود بسوی مدینه توجه نمود

ازان جنگ کافتاده دشمن برنج همه کس بجز وار بر داشت گنج

صحابه ز بس مال و زر یافتند دل خود ز غم بی اثر یافتند

هر انکس که بود از غم فاقه نال توانگر شد از فرط مال و منال

هر آنکس که میدید مالش ز غم همه مالش از مال شد کم ز کم

بران دل که از بینوائی شکست درستی شد از لطف دستش بدست

ز کوپال گردان وران دستبرد نه آنقدر آمد که بتوان شمرد

ز جنبش کمان و ز جنبش حسام | بخندید انکه آنرا توان برد نام
در افتاده انبارها از درع و خود | سلاح و سلب خود نه ز اندازه بود
نگاو و سمندان چالاک گام | هیونان تازندهٔ خوش خرام
ز گاو و ز استر شماری نبود | خر جلد و چند بکاری نبود
در آنوقت آن شاه والا تبار | نجست از غنایم بجز ذو الفقار
علی چون همی بُد بدین حق‌کشش | بدو داد در غزوهٔ خندقش
ازان فتح کاسلام را دست داد | همه کافران را طرب شد زیاد
ازان درد و غم کرد عشرت یله | ز اعدای اسلام بو حنظله
دران وقت چون بود ز اسلام دور | فرو مانده در فتح اسلام سور
ازان کار از بسکه خونخوار شد | بروز احد اصل پیکار شد
یلانی که در جنگ بند آمدند | در آنکه بخم کمند آمدند
همه دست‌ها شان فرو بسته سخت | کشیدند همراه بنگاه و رخت
چنان سخت کردند شد و ثاق | کز شد طاقت هر رسن بسته طاق
در آن منزلی که آمد آنشه فرود | کشیدند شان نزد او بسته زود
دران بستگان بود عباس هم | بعد خستگی ناله میزد ز غم

ز خرگاه سلطان عالیمکان / رسن متصل بود زندان شان

ز نالیدن او در آن رنج و تاب / بشب شاه عالم نمی برد خواب

ز بس نالش او ببانگ بلند / حزین خاطرش بود و دل دردمند

چو دیدند انصار خدمت گذار / دل مصطفی را بدان اضطرار

برفتند و گفتند کای شاه دین / چرا خاطرتست اندوهگین

بفرمود از ناله عم من / بیفزود اندوه من غم من

چو انصار ازینگونه کردند گوش / بآزردن او نکردند جوش

بآسایش خسته پرداختند / گران بند او را سبک ساختند

چو آسودگی یافت زان رنج و درد / برآسود و بر جای خود خواب کرد

بفرمود احمد ندانم که چون / نمی یابم آهنگی از عم کنون

بگفتند بندش سبک ساختیم / بدان خسته از رفق پرداختیم

بفرمود تا بندهای بسته را / سبک کرده آسایش خسته را

در مشورت کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم درباب اسارئی و فدیه گرفتن از ایشان و باز آمدن و حالات دیگر

چو وقت سحر سر برآورد مهر / برآمد به تخت بلند سپهر

ازان پس که گنج کواکب ستند — رها کرد شب را و از پیش راند
شه دین برآمد برا و رنگ خویش — نشستند یاران سر افکنده پیش
ز صدیق پرسید در بار شان — که حرفی زن از چاره کار شان
برآریم شمشیر و گردن زنیم — و یا فدیه بستانده و تن زنیم
بفرمود صدیق روشن نفس — کز ایشان زر فدیه بستان و بس
دم تیغ بر گردن شان مران — که باشد کزین زمره کافران
قوی بازوی از ره پیروی — بدین آید و سازد آنرا قوی
بهر کار چالاک دستی کند — ز باطل رهد حق پرستی کند
چو بشنید ازینگونه گیهان خدیو — ز صدیق حق گوی بی مکر و ریو
پسندید و سوی عمر کرد روی — که آنچت صواب آید اکنون بگوی
بفرمود فاروق دشمن گداز — که ای خلق بیچاره را چاره ساز
خود این بستگان در ضلالت سرند — بگمره دلان جهان سرورند
ز فدیه بکش روی و بردار تیغ — بزن گردن کافران بیدریغ
بشمشیر به گردن شان زدن — که بر سنگ جز سنگ نتوان زدن
طلب دار شانرا و گردن بزن — یکی سنگ برگیر و بر دن بزن

هرانکس که در کینه گرمی نمود ‌‌ ‌ نشاید بدان سنگ نرمی نمود
چو آید از ینگونه گردن زنی ‌ ‌ ‌ گذارد همه گردنی گردنی
تو خود بی نیازی ز مال و منال ‌ ‌ ‌ سر سرکشان را ته پایمال
بغزهای تا هر کس آید به پیش ‌ ‌ ‌ برد خویش خود را سر از دست خویش
بمن ده کسی را که خویش منست ‌ ‌ ‌ که آن خویش بیگانه پیش منست
کسی را که خویشی است با حیدرش ‌ ‌ ‌ سپاری بدو تا ببرد سرش
کسی را که با حمزه پیوند است ‌ ‌ ‌ بدو ده که مغزش برآرد ز پوست
بدو گفت احمد که از سر نبشت ‌ ‌ ‌ به بدخواه چون نوح داری سرشت
بخشم آئی از کرد ازرق نشان ‌ ‌ ‌ نداری سری جز سر عزت نشان
ابوبکر کز تند خوئی جداست ‌ ‌ ‌ براهیم آسا شفقت گرست
بجز غم نیاید ز بدخواه خویش ‌ ‌ ‌ ز راه کرامت در آید به پیش
ازان پس نکو باید اندیش کرد ‌ ‌ ‌ همان راه بوبکر در پیش کرد
بپاداش الغام آن انجمن ‌ ‌ ‌ بکردند ز ابرار هفتاد تن
ز عالم برفت اندران رنج ضیر ‌ ‌ ‌ روان حمزه و مصعب ابن عمیر
در آمد ازان بستگان دژم ‌ ‌ ‌ یکی عم در اسلام و دو ابن عم

گرفت احمد از دیگران سیم و زر | دو تن را از آن جمع ببر بسیر
چو فارغ شد از کار خیر الانام | در ایام آخر ز ماهِ صیام
بتاریخ اول ز شوال زید | فرستاد در شهر یثرب نوید
تو قیکه بنهاده شد زیر خاک | رقیه بشهر آمد آن مرد پاک
رسید از پی شادی و غم پدید | در آمد پی سور ماتم بدید
چو در شهر پیغمبر پاک شد | از آن واقعه سخت غمناک شد
بقبرش نشست و ز چشمان تر | فرو ریخت چون ابر نیسان گهر
بشهر مدینه چو رو کرد شاه | دوید ند اهل مدینه براه
بر و جا چو آمد بفتح و فتوح | فدا کرده نزدیک رو جانش روح
ببردند او را از روی نشاط | بشهر مدینه بصد انبساط
چو در شهر آن شاه هر جو د شد | غمی کان زمان بود نابود شد
همان سال آمد برون همچو شیر | بقصد سریه عمیر دلیر
چو شد بنت مروان ز تیغش هلاک | در آمد بر شاه بی ترس و باک
عمیر از پی آنکه بی دیده بود | جدا از صف بدر گردیده بود
چو فاروق خواندش بهر دم ضریر | رسول خدا خواند او را بصیر

همان سال

همانسال شد سالم پهلوان　　　که بوعفک دشتش اندر زمان

همانسال شد غزوه قرقره　　　که شد شیر از ترس آهو بره

همانسال شد غزوه قینقاع　　　کزو یافت دین خدا ارتفاع

بنو قینقاع اندران کارزار　　　بماندند آشفته و دل فگار

بجو عبدالله ابن ابی بن سلول　　　بالحاح بر دوخت پیش رسول

گذشت از سر خون آن خون کشان　　　سوی شهر شد از پی سرکشان

چو آمد از آن غزوه در شهر باز　　　بعید ضحی کرد ادای نماز

برون آمد انگه بشهر صفر　　　بجنگ سویق آنشه دادگر

همانسال عبدالله ابن زبیر　　　ز مادر پدید آمد از روی خیر

بشوال زاد آن نکو کارمرد　　　شد از زادنش کم همه رنج و درد

بدو شادمان شد دل عالمی　　　نماند اندرون دل کس غمی

بیا ساقیا تا بکی انتظار　　　بمن ده یکی ساغری تا بدار

بود کز بی تاب یابم سرور　　　شود از دلم درد و اندوه دور

مقاله یازدهم در وقایع سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بغزوهٔ احد

چه نیکو بود خنجر آهیختن
اعدو را که جنگ خون ریختن

پی جنگ رایت برافراشتن
کسی را که شد رام نگذاشتن

بدان تا عدو در نتازد بقهر
یکی را خلیفه نمودن بشهر

کسی را که جز کین خود راه نیست
ز کار خطا دست کوتاه نیست

بشمشیر کین کردن او را هلاک
ته کعب مالیدنش همچو خاک

بجو تر بز بدخواه خود تاختن
بهر حیله از پا در انداختن

بهر غزوه و هر سریه کین
بریدن سر خصم ناپاک دین

بکاری که شد حسب دلخواه خویش
گشادن بعشرتگری راه خویش

نترسیدن از هیچ خصم نژند
اگر هست الوند و پولاد وند

اگر دست بر وی نگردد بکار
بمهلت برآوردن از وی دمار

اگر دشمنی حیلهٔ ساز کرد
در مکر و سالوس را باز کرد

دعا کرد و برداشت شمشیر کین
رسانید ایذا باصحاب دین

بآهستگی کار او ساختن
بشمشیر تیزش سر انداختن

براندن سوی دشمنان را حمله
بتاراج دادن همه قافله

چنین گفت آزادی نغز گو
که جان میدهد گفتهٔ نغز او

که در سال سیوم نبی زمان — خبر یافت از گفتهٔ مردمان
که در ذی امر مجمعی از خصام — گرفتند بر قصد هیجا مقام
فرو بست بر قتل اعدا کمر — برآمد پی غزوهٔ ذی امر
بشهر مدینه ز خوف حسود — خلیفه سیوم را خلیفه نمود
سوی ذی امر شد پی کارزار — بد و چار صد بود و پنجه سوار
گروهی که در ذی امر جمع بود — گریزان شد از پیش مانند دود
به نبد آمدش اندران بادیه — نگو منظری از بنی ثعلبه
پذیرفت حکم نبی را بجان — بدین آمد از کفر اندر زمان
چو احمد نشانی ز دشمن ندید — بزیر درختی شد و آرمید
به تنهائی آن جان تن های ما — فرو بست یک لمحه چشمها
حسودان که بودند از وی ستوه — بدیدند تنهاش از تیغ کوه
بد عثور کو بود سالارشان — بهر داوری مرجع کارشان
نمودند کان شاه فیروز بخت — بخفت است تنها بزیر درخت
فتاده است تنها ز لشکر جدا — همه اهل لشکر از و مانده دور
چو دعثور از آنکه تنهاش دید — بر آهیخت شمشیر و بر وی دوید

چو آمد بنزدیک رویش ستاد / برآورد شمشیر و بازو گشاد

بدشنه بگفت کاینجا کدامست گو / مرا باز دارد ز خونریز تو

بفرمود حق باز دارد ترا / بایذای من کی گذارد ترا

درین گفتگو بد که روح الامین / فرود آمد از آسمان بر زمین

بزد دست بر سینه او بدم / بیفتاد دعثور و شمشیر هم

نبی مصطفی تیغ او در ربود / بدو گفت کای بدسگال عنود

بگو با من اکنون که در این زمین / کدامست امان بخشد از تیغ من

بگفتا کسی نیست ای مقتدا / تو هستی رسول و حبیب خدا

پس احمد بدو تیغ بران بداد / که تا شد سوی لشکر خود چو باد

فرود آمد از کوه با آن همه / بگشتند با او مسلمان همه

چو زینکار شد شاه دین شادبهر / بصد شادمانی درآمد بشهر

همان که ز فرمان احمد دوید / محمد سر کعب در شب برید

همانسال آن شاه آفاق گیر / بسوی فرع رفت با تیغ و تیر

چو دیدند بر شوکت و جاه او / گریزان شده فوج بدخواه او

چو فوج عدو را در آنجا ندید / روان گشت تا در مدینه رسید

همانسال

همانسال شد سوی تجار زید　　چو شیری که نشتابد از بهر صید

چو آمد به بیکار آن کاروان　　گریزان شدند اهل آن کاروان

همه مال آن کاروان در ربود　　بنزدیک احمد درآورد زود

چو خصم خدا بود از خود سری　　ابو رافع تاجر از فاجرے

روان گشت عبدالله از امر شاه　　پی کشتن آن سیه رو براه

به تنهائی از پا درانداختش　　برآورد تیغ و سر انداختش

در آن کشمکش پای او درشکست　　دلی دشمن خویش را سر شکست

چو فارغ شد از کشتن آن لعین　　باهستگی شد بر شاه دین

چو پیش سر سروران جای یافت　　بدین پایه و قوت پای یافت

همانسال کافاق معمور بود　　سموم نوایب از او دور بود

بروئید از رحمت ذوالمنن　　بباغ سیادت نبات حسن

همانسال عثمان مرحوم را　　بهمسر بداد ام کلثوم را

همانسال حفصه زروی قبول　　درآمد بعقد نکاح رسول

همانسال با زینب حق پرست　　رسول خدا عقد تزویج بست

الاخذ فی بیان غزوة الاحد

همان سال از بهر جنگ احد ‌‌ برون آمد آن شاه با فوج خود
چو ابرش ببدخواه بدحال زد ‌‌ ازان شهر در نصف شوال راند
بیانش چنانست کاهل ضلال ‌‌ چو از بدر دیدند رنج و نکال
بصد خواری از بدر بگریختند ‌‌ ز غم خاک بر فرق سر ریختند
فتادند اهل عرب زان بلا ‌‌ چو صفوان و چون عکرمه در عنا
چو خویشان ایشان دران کارزار ‌‌ بمردند و بردند ننگه بنار
بخود مار آسا بخوردند پیچ ‌‌ پی جنگ کردند یکسر بسیج
قوی بازوان بهر اسلام خشند ‌‌ به تجهیز لشکر نه پرداختند
فراهم شد از هر کران کردنی ‌‌ فرهم ز بر زی لبشوتن تنی
چو شد باهم آن لشکر پرجوش ‌‌ برآورد برسان دریا خروش
نبودند کردان ز روی شمار ‌‌ که از خیل لشکر کم از سه هزار
همه زورمندان چالاک دست ‌‌ کمر بسته بر حق و باطل پرست
چو درندگان کینه جو آمده ‌‌ بدرندگی تیز پو آمده
به پیکر ستیزه بصورت کریه ‌‌ ز بس جهل با دیو زنگی شبیه
بمانده ز راه هدایت برون ‌‌ لولوا الیه هوهم یحجون

جنبم داده

خبر داد از کینه اخلاص شان چه انعام چه عام و چه خاص شان
مخیل و سماجت گر و بدخصال ذلیل و دلیل سبیل ضلال
فکنده ز تندی بابرو گره بپوشیده هفصد از ایشان زره
دران کاروساران بی اعتبار دوصد بود اسپ و شتر سه هزار
دران جمع کانبوه عصات بود ده و پنج هودج ز عورات بود
چو شد ساخته لشکر از بهر جنگ نهادند سر سوی ره بیدرنگ
دران وقت عباس در مکه بود بجوش آمد از جوش فوج حسود
ز اندازهٔ فوج و اسباب شان فرستاده نامه بشاه جهان
سبک قاصد آن نامه در دست کرد برنگ عقابی ز جا جست کرد
در آورد در پیش آن دین فیروز روان خط عباس را در سه روز
چو احمد از آن کار آگاه شد پناهنده در حق ز بدخواه شد
ازان سوی کفار چون رود نیل رسیدند تا قدر شش پنج میل
دران راه چون آن گروه عنید بمنزلگه ذی الحلیفه رسید
ازان پس که تازان چو دود آمدند سه روز اندر انجا فرود آمدند
فرستاد جناب را دین پناه ز بهر خبر اندران عرصه گاه

ازان سان که عباس بنوشته بود | خبر برد ازان فوج کفار زود
نفرمود آن انس و جان را دلیل | بجز حسبنا الله نعم الوکیل
تشبثت بالله فی کل حال | احول بحول الذی لایزال
چو روز چهارم زمین نر زند | برآورد رایت بچرخ بلند
ز منزلگه خود سپاه عدو | سوی شاه آفاق بنهاده رو
بصحرا دراز کوه زود آمدند | به پیش مدینه فرود آمدند
چو ظلمات شب تاخت بر قصد ماه | جهان گشت چون عارض شب سیاه
زهر جانبی کوکب آمد عیان | ببام فلک ماه را دیدبان
کبار صحابه کمر بر کمر | نشستند برگرد پیغامبر
مسلح بصد ساز و آیین شدند | حراست گر خسرو دین شدند
همه شب نخفتند چشم آن زمان | بمانند استاره بر آسمان

در بیان نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خواب را و سراسیمه گردیدن صحابه رضی الله عنهم از شنیدن آن و تحریص کردن تنی چند مثل حمزه و سعد بن عباده و غیرهما رضی الله عنهما بر بیرون شهر آمدن

چو وقت سحر تیغ برداشت مهر | بجولانگری رفت سوی سپهر

شهنشاه

شهنشاه عالم برآمد ز خواب — نشستند پیش وی اهل صواب

چو شد انجمن زانجم آراسته — دل افروز چون ماه ناکاسته

بفرمود سلطان اهل عرب — که خوابی عجب دیده ام وقت شب

چنانم نمودند اندر منام — که مذبوح گردند گاوان تمام

بسا گاو کانجا ز پا اوفتاد — بشمشیر من رخنه ها اوفتاد

گرفتم در آن بقیاری قرار — زدم دست در درع بس استوار

از آن خواب مردم هم داستان شدند — بتعبیر آن خلق حیران شدند

بر آن یافت رای صحابه قرار — که ناید بیرون پی کارزار

هم از شهر دشمن گدازی کنند — بدان فوج بیکار سازی کنند

مگر حمزه و سعد بدخواه کش — نبودند از بودن شهر خوش

بگفتند اگر جنگ از اینجا کنیم — نیائیم بیرون و هیجا کنیم

معاند که رنجد ز اقبال ما — کند حمل بر ضعف احوال ما

ازین پیش در بدر کمتر بدیم — بکافر کشی بس دلاور بدیم

چو آمد پی جنگ خصم نژند — سرانجام گشتیم فیروزمند

کنون قوت ماست زاندازه بیش — چو آید ز خصم نکوهیده کیش

همان به که سرها بجولان نهیم ... سر از شهر سوی بیابان نهیم

بمیدان گرائیم چون شیر مست ... برآریم رایت نداریم دست

بسلطان دین مالک ابن سنان ... بگفت ای ظفر را بدستت عنان

بحق گزدو احوال خالی نئیم ... بهر یک در آینده سکانی نئیم

یکی فتح و دیگر شهادت بود ... درین هر دو ما را سعادت بود

بفرمید حمزه چو شیر عرین ... که ای از تو قوت پذیرفته دین

بآن حق که دادست قرآن بتو ... دل و جان ما کرد قربان بتو

نخواهد کشاد این رهی صوم را ... جز آنکه که خون ریزد این قوم را

برادر بنعمان مالک نوا ... که ای از تو حاجات عالم روا

تو کاوی که ننه بوح دیده بدوش ... من آن گاو ایشاه اقبال کوش

بفرمای تا بحر جولان شوم ... چو کاوم همان به که قربان شوم

بآن حق که جز وی نباشد خدای ... بجنت شوم این زمان ره‌گشای

بفرمود احمد چه دانی بگوی ... که خواهی بجنت شدن تیز پوی

بگفت از پی آنکه گشتم فدا ... بکار خدا و رسول خدا

بوقتیکه جولان زنم با عدو ... نگردانم از تیغ و از تیر رو

بفرمود آری چنین است کار — قرار تو باشد بدار القرار
چو بشتافت بر خصم بی ترس و بیم — شد آنگاه نعلین بدار النعیم
همان پس شهنشاه دنیا و دین — برون آمدن خواست بر قصد کین
مصفا دل از بوعد و وعید — بسا نور حکمت که در دل کشید
ادا کرد ظهر و سوی حجره رفت — بهمراهی اش رانده شیخین تفت
نهادند دستار بالای سر — کشیدند درعی مر او را ببر
ز هر سوی دشمن کشان بیدرنگ — میانها ببستند بر عزم جنگ
بر حجره یکیک فراهم شدند — کشیدند صفها و باهم شدند
فراهم شدند هریک از هر کنار — ستادند اندر ره انتظار

در پشیمان شدن بعض صحابه رض که در باب بیرون آمدن برای جنگ سعی مینمودند و تفویض نمودن امر خروج و عدم آن بر رای عالم آرای آنحضرت صلی الله علیه وسلم و ابا نمودن آنحضرت از عدم خروج و بیرون آمدن از شهر برای جنگ

بگفتند سعد و اسید آن زمان — که بر شاه وحی آید از آسمان
همان به که او را سپاریم کار — پذیریم هرچه او کند اختیار
اگر بودن شهر شان افتد پسند — نباید گذشتن ازین شهر بند

برون آمدن گر ببیند صواب / همان به که باشیم ما در رکاب

درین گفتگو بود آن مردمان / که آمد امام زمین و زمان

یکی درع خوش طرز اندر برش / همایون عمامه فراز سرش

ببسته ادیمی بروی کمر / بدستش یکی نیزه جانشکر

حمایل یکی تیغ عالم فروز / کزان در دل دشمن افتاد سوز

چو از حجره در پیش یاران رسید / بگلشن نسیم بهاران رسید

کسانیکه بحصر برون آمدن / بخونریز خصم حرون آمدن

بکردند سعی و نمودند جد / شدند از زمان بجز کین مستعد

به پیش جهان داور بی مثال / گشادند لب از ره انفعال

که از کرده خود پشیمان شدیم / براه خطا گرم جولان شدیم

به بیرون شدن کوشش ساختیم / بجولان زدن جوشش ساختیم

ترا هرچه در خاطر آید بکن / ترا آنچه بهتر نماید بکن

ببین جانب گرمی کار ما / که هیچیم ما هیچ گفتار ما

بفرمود احمد کزین پیشتر / نمودید عزم برون منتشر

ندیدند بودن درینجا صواب / کمر چست گردید بهر شتاب

کنون بودن اینجا سزاوار نیست — ورای برون آمدن کار نیست
بپیمبر چو بند و سلاح و سلب — کجا بنهد از خود بخوف و تعب
کنون پایدارید و کاری کنید — بفرمان من کارزاری کنید
مپیچید گردن ز فرمان من — بیک آن مباشید جز آن من

در روان شدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم با لشکر جون بجانب کوه احد

سه رایت برآراست آنگه بجای — سرایت در و کرد عون خدای
بدست علی ولی داد چیست — همان رایت اهل هجرت نخست
بر آن رایتی کز پی اوس بود — ربودش ز جا سعد عباده زود
لوائی که از بهر خزرج لباخت — ربود ابن منذر بسر بر فراخت
بشهر مدینه و زان دست برد — خلافت بعبدالله آنگه سپرد
چو فارغ شد از کار شهر و سپاه — روان کرد سوی احد بارگاه
همراهی او ز روی شمار — برون راند از شهر گردان هزار
همه شیر زوران بدخواه سوز — پی شیر در پیششان همچو یوز
نبرد آزمایان کوپال زن — فرامرز انداز و جیپال زن
چو بر زین ابرش سوار آمده — بهر تیر رستم شکار آمده

بزال کمان گشته دستان گشای | درآورده صد سام و نیرم ز پای
درافکنده از پای گرشسب را | بیک حمله بگرفته پوارسب را
چو رهام و اتباش و سهراب و تخش | هزاران یل افکنده در پای رخش
زریوند و هندی و طرطوس و طور | بمالیده در زیر پا همچو مور
چو آهیخته خنجر کین همه | ببر زین زده نار بر زین همه
بزال کمان رانده بر تیر تیز | بدستان شان صد چو دستان اسیر
چو تیر خطا رانده سوی عدو | خطائی نکرده بجز تیر او
بصف مصف چابک و گرم خیز | جهانده فرس رانده شمشیر تیز
بمالیده صد مار را همچو مور | خزیده بزیر از غم شان بگور
ز بس تاب پیکان شان گاه جنگ | گدازان شده تا بمغز سنگ سنگ
زده تیر بر سینه هر عدو | به ترکش نکرده رخ از هیچ رو
بگاه وغا بسکه چون برق میغ | روان کرده خنگی برآورده تیغ
فرو مرده آتش صفت سر آب | نه در ابر باران نه در برق تاب
دو سعد صفاکوش فرخنده کیش | زره بسته باشنده روان پیش پیش
همه پهلوانان رویین تنش | چو کوهی ز آهن به پیرامنش

دران حلقه سر حلقهٔ کامیاب — چو در موکب کوکبان آفتاب

تکاور روان کرد آن شهسوار — قضا در یمین و قدر در یسار

چو قدری ازان راه روشن برید — رخ اندر تتق مهر روشن کشید

فرود آمد آن خسرو بی‌مثال — برآورد بانگ اذان را بلال

همه سروران بر مصلا شدند — در آن قاع صف صف صف آرا شدند

فراهم شدند آنکه از هر کران — امامت نمود آن امام جهان

شب آنجا بسر برد کوه ثبات — به تسبیح و تهلیل و حمد و صلوة

تنی چند از فوج بیرون شدند — ز بهر طلایه بهامون شدند

یتاقی شد اندر ره لشکری — چو اختر درین طاق نیلوفری

بدان تا عدو در نیارد شتاب — نخفتند مردم نکردند خواب

ز فوج عدو عکرمه شد روان — همه شب بدان فوج را پاسبان

چو اندر سواد سپهر برین — برآهیخت خورشید شمشیر کین

ز خونریز شمشیر او در زمان — ز خون شفق سرخ شد آسمان

برآمد شه عالم از مهد خواب — میان بست و فرمود ازانی شتاب

در آماده شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای جنگ و تلاقی صفین و صفت جنگ

بجلدی ازانکو نه بسپرد راه — که آمد بنزد احد صبحگاه
درآن دشت با جمع اصحاب خود — نماز یکه خواند پیش احد
ازان پس فرو بست بر کین کمر — بپوشید بر درع درعی دگر
یکی خود آهن بسر برنهاد — چو کوهی ز آهن بجا ایستاد
همه اهل اسلام از هر طرف — به پنج احد بر کشیدند صف
شد آراسته لشکر جنگجوی — نگاه مدینه بدشمن پیش روی
ز تلقای جیب کوه عینین بود — شکافی درآن کوه چون عین بود
بهنگام جنگ و درآوان کین — بدی زان کمینگاه خوف کین
درآن راه عبد الله ابن جبیر — بفرمان آن شاه شد گرم سیر
بگفتش درآنجا برو تیز پا — نیائی برون تا نگویم بیا
برو کرد همراه پنجه جوان — همه ماهر از فن تیر و کمان
درون کمینگاه شد مرد کار — ز خوف کمین ساختش استوار
سوی میمنه داشت عکاشه رو — ابو سلمه شد سوی چپ راه جو
سوی پیش استاد مانند شیر — همان ابن جراح سعد دلیر
بدان تا برآرد ز بدخواه دود — سوی ساقه بشتافت مقداد زود

همان

همان شور بختان پر خشم و کین
به بستند موکب بشوره زمین

همه لشکر از ترس در کاست بود
به جیب عکرمه خالد از راست بود

چو صفوان ازان رخنه که رخنه دید
سوی رخنه گون موکب کشید

یلانیکه بودند در کار تیر
پریشان شد ابن ربیعه امیر

چو از هر طرف تیغ سر بر فراشت
علم طلحه ابن ابی طلحه داشت

چو از هر دو جانب صف آراستند
یلان بهر پرخاش برخاستند

ابو عامر اهرمن خو نخست
بزد تیر بر اهل اسلام چست

برآورد سر کاهرمن بیکرم
ابو عامرم گرگ مردم درم

هر آن مومنی کاین سخن زو شنید
برو بانگ لا مرحبا بر کشید

همه قوم اویسکه فاسق بدند
در انکار با وی موافق بدند

چو دیدند گردان دین کار او
و دیدند بر عزم پیکار او

ز هر سو به تیر و خدنگش زدند
چو سنگین دل او بد سنگش زدند

بناورد که وقت ناورد او
بخون سرخ کرده رخ زرد او

چو از هر طرف شعله برزد ستیز
چو زیبق نمود آن سیه رو گریز

چو آن کینه کش از پی کین نماند
برون طلحه ابن ابی طلحه راند

مبارز طلب کرد و سر بر کشید ... زبیهوده گوئی نوا در کشید
که گاه وغا تیز و سرکش منم ... ز بس تندخوئی چو آتش منم
بسوزم جهان را بیکتاب تیغ ... باتش زنم آتش از آب تیغ
کشند قوس از سهم قوسه نفیر ... زنم در دل تیر صد چو به تیر
چو شمشیر بران کشم از میان ... چو تیر خدنگ افکنم از کمان
طپد مهر چون مرغ بسمل بخون ... فلک از جگر کاهی افتد نگون
علی ولی صاحب ذوالفقار ... شه بردلان شاه دلدل سوار
چو دیدش که بیهوده گوئی کند ... در آن معرکه تندخوئی کند
ز موکب برون راند و در پیش شد ... بسوی بد اندیش بدکیش شد
چنان زد برو تیغ الماس گون ... که بشکافت سر مغزش آمد برون
از آن ضربت سخت بر جا فتاد ... بسر خورد زخمی و از پا فتاد
چو از ضرب شمشیرش افگار شد ... بیفتاد و عورت نمودار شد
قسم داد کز وی کشند دست را ... شد از پیش و بگذاشت آن پست را
پس آنگاه حمزه چو شیر عرین ... در آمد بمیدان بر آهنگ کین
بر آهیخت تیغ و بر آورد سر ... که بر می درم اژدران را جگر

چو باشد به پیکار شیرم بسیج | نه بیند ز من شیر جز گوش هیچ
بدرم جگرگاه ضرغام را | به نیزه بلبتم دل سام را
اگر فی المثل شیرم آید ز گور | بدستانم آشفته گردد چو مور
کمانم که چون دال شد گوژ پشت | بسا رستمان را که بر زین بکشت
چه دیو سیاهی چه اهرمنی | چه آرش رشی چه بشوتن تنی
بچون علطرا ز تیغ چون میغ من | که هم میغ و هم برق شد تیغ من
دما ظلت فی الغم الابهج | الا اننی ابن سا فی الحجیج
بنا ور وشن ابن ابی صالح راند | سبک شیر در گور او در انشاند
چنان زد برو تیغ آتش نژاد | که از آتش تیغ او شد بباد
چو فارغ شد از جنگ آن جنگ سا | بفوج خود از رزمگه رفت باز
چو گشت آن علمدار بر خاک پست | علم دیگری برگرفت و بجست
چو آن نیز افتاده شد سرنگون | ز بهر علم دیگر آمد برون
چنین تا بمقدار ده زورمند | برایت کشی گشت خوار و نژند
بآخر زنی سعی درکار کرد | علمداری فوج کفار کرد
ازان پس هژبران دین تاختند | بقتل شغالان بپرداختند

نکاور براندند از هر طرف | کشیدند تیغ و دریدند صف
چکاچاک گرز و شتاب تیر | برآورد از جان عالم نفیر
تزلزل بهفت آسمان اوفتاد | بروی زمین درزمان اوفتاد
زغریدن گردنان چون هژبر | فرو برد سر برق در جیب ابر
بهر تیر کز شست گردان گشاد | یکی رخنه در چرخ گردان گشاد
کواکب که بنماید از آسمان | بماندست زان تیرباران نشان
زبس تیر در ابر شد جایگیر | بجای نم از ابر بارید تیر
زمین رخنه رخنه شد از کوب پا | عدو شد از آن رخنه تحت ثرا
دل پردلان از نهیب حسام | بجای عرق می چکید از مسام
زبس فتنه برخاست از هر کنار | نه جان مانده در تن نه دل در کنار
دگرگشت تاثیر عالم ز تیر | بسوزش درافتاد تاثیر از اثیر
زبس شعله زد آتش انتقام | زبس جوش برداشت بحر حسام
زمین شد چو روی سپهر برین | سپهر برین شد چو روی زمین
زبس خون که نوک سنانها بریخت | جگر خون شد و از دهانها بریخت
همه دود دمان بقا دود شد | هزاران بر دکان بود نابود شد

همه دود مان بقا دود شد — بر آن بود کان بود نابود شد

حسودان چو دیدند آن دستبرد — ز بس زخم خوردند گشتند خورد

ورقها واز رشتی حال شان — جراحت برگهای قیفال شان

بر آن خصم کو بود قایم بکار — بقایم نماندش در آن کارزار

ز بس قوم کانجا بقایم برخیت — کس از قوم قایم نماند و گریخت

ز تیغ گردان گردان شکن — بر نجبید جانها و انجید تن

چو هر کشته سر بی سر و پا فتاد — هر از بد لهای اعدا فتاد

در آن معرکه خالد ابن ولید — هزیمت چو در لشکر خود بدید

بر آن شد که بشتابد از شکوه — بتازد سوی لشکر پر شکوه

ز دست دلیران چنان خود دمیر — که از بار کشتن نبودش گزیر

در آمد در آن رهگذر بار ها — گلش زرد شد از زخم خارها

فرو مانده آشفته حال و حزین — ز سهم کمان رفت اندر کمین

مع القصه کفار بگریختند — بخاک سیه آبرو ریختند

گریزان چو دیدند شاه مومنان — ز هر سو دویدند شادی کنان

به بند غنیمت نهادند سر — فتادند اندر پی مال و زر

بعضی تن دلیران گشتند نشان — از ایشان زخم تیر نشان م

همه مهر در مغرب انداختند — دران روز از بهر فی تاختند

در ورود شدن تیراندازان از شق کوه برای غنیمت گرفتن و غنیمت دانستن خالد بن ولید و عکرمه بن
ابی جهل متفرق شدن ایشان را و مجمع گردیدن بر عبدالله جبیر تاختن و او در شهید ساختن
و از شگاف کوه خود را بر لشکر دین انداختن و شکست افتادن در فوج دین
و پریشان گردیدن مجمع صف کیشان از استیلای ایشان و اضطراب صحابه و حالات دیگر

چو آنانکه بودند در رخنه گاه — دویدند بهر غنیمت براه
ازان کار عبدالله آمد بهم — بگفتا متازید بهر درم
چو اینجا نشانداست سلطان دین — نشاید شدن بهر زر زین کمین
ازینجا رفتن نباشد صواب — مبادا که دشمن در آرد شتاب
ز گفتار او روی برتافتند — ز بهر زر و سیم بشتافتند
همه از پی مال رفتند و بس — بجا ماند عبدالله و چند کس
چو خالد ازین حال آگاه شد — بجست از کمینگاه و در راه شد
بر آمیخت با عکرمه تیغ تیز — بر آن رهگذر شد ز بهر ستیز
بر آن سروران از کمینگه رسید — بشمشیر سرهای ایشان برید
امان ره برون آمد اندر زمان — چو تیری که آمد برون از کمان

بران لشکر دین فرس در جهاند / به پیش آمد و از عقب تیغ راند
درافتاد در فوج دین اضطرار / پراکندگی آمد از هر کنار
رخ مومنان شد ز غم چون زریر / کشیدند با یکدگر تیغ و تیر
تعارف بیکبار مجهول شد / بسا کس ز اصحاب مقتول شد
چو بدخواه را کینه در یافتند / گروهی ز اسلام بشتافتند
کشیدند شمشیر و کردند جنگ / نکردند در گرم تازی درنگ
بسا کس ازان پردلان کشته شد / ازان کشتگان جابجا پشته شد
بیفتاد حمزه بزخم درشت / یکی وحشی شیر دین را بکشت
دران معرکه خون چو شد گرم سیر / درآمد ز پا مصعب ابن عمیر
گروهی فتادند در انهزام / گرفتند در کوه و وادی مقام
ز بس ترس از انجا گریزان شدند / سوی کوه در کوه پنهان شدند
گروهی نهادند در شهر روی / فراهم شده در روی از جمله سوی
برآورد ابلیس ملعون نوا / الا انه قد قتل مصطفا
بشهر مدینه درافتاد شور / سرا گشت بر زندگان همچو گور
ز خانه برون رفت زهرا براه / ز بس درد و اندوه برآورد آه

زخانه برون رفت زهرا برآه ‏ ز بس درد و اندوه بر آورد آه

همی زد دو دست خود از غم بسر ‏ همی زد از دیده خون جگر

زنانیکه بودند غمخوار او ‏ بماندند از کار در کار او

ذکر اثبات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بعض صحابه رضوان الله علیهم اجمعین در آنحال اضمحلال و بیان حالاتیکه بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم رو داده و حالات دیگر

در آنوقت کافتاد آن اضطرار ‏ ز اصحاب او خسرو نامدار

نجنبید از جای خود مصطفا ‏ تو گفتی که کوهی بود از صفا

بدو از صحابه نبوده است کس ‏ همان پانزده مرد بودند و بس

مهاجر همه هشت کس از شمار ‏ دگر هفت کس گشته ز انصار یار

ابوبکر و فاروق و کرار بود ‏ چو طلحه زبیر آنکهش یار بود

همان عبدرحمان و سعد دلیر ‏ بدو بود و بوعبیده چو شیر

ز انصار هم ابن منذر بدو ‏ اسید و دگر حارث نام جو

چو عاصم چو سهل و چو سعد معاذ ‏ همی هست از بودجانه ملاذ

یکی آنکه شه را بریزند خون ‏ ز جمع آمده پنج بیرون

یکی زان پلیدان ز جا گرم جست ‏ بزد سنگ دندان او را شکست

دگر آمد و بر روی انداخت سنگ بدانسان که رویش ز خون یافت رنگ
ز بس ضرب بر روی فرخ نشست همه حلقهٔ خود در رخ نشست
ز پیشانی او روان گشت خون شفق آمد از مغفر رخشان برون
همه خون بجا در رهی کرد پاک همی گفت با خاطر دردناک
که یارب خود این قوم در ره نیند بیامرزشان زانکه آگه نیند
ندانند قدر بلند مرا گزیدند آزار و گزند مرا
گر آگاه بودندی از کار من نپرداختندی به پیکار من
ببین لطف آن رحمت عالمین که میگفت ازینگونه با مذنبین
نکرده بد و جز بدی بدسگال نمی خواست جز خویشان ماه و سال
گر او از ره کین کشتی دم زدی نظر کردی آتش بعالم زدی
چو او بهر اصلاح عالم رسید نیامد بخشم ار ز کس غم رسید
یکی زان گروه ضلالت گرای بزد سنگش آنگاه بر ساق پای
از آن سنگ شد ریش ساق قدم قبا تر شد از بس روان گشت دم
چو مالک در آن خون جاری بدید بزد خون او جوشش آنرا مکید
زدندش تبه سیرتان گاه حرب ز شمشیر برنده بهفتاد ضرب

چو بود از سپاه عتو او را سپر   نکرد برو تیغ بران اثر

ازان ضربها کامد او را برو   نمایان نشد یک نشانی برو

یکی زان عنیدان باطل پرست   بزد ضربتی بر روی از زور دست

ازان ضرب واز بار درع گران   نگون اوفتاد آنسر سروران

بیفتاد در غار آن کو رسید   شد از دیده مردمان ناپدید

خراشیده گردید زانوی او   روان خون شد از جبهه و روی او

چو از دیده خلق پوشیده شد   گل روی اصحاب خوشیده شد

برآورد شیطان بمردم فغان   که احمد برون برد رخت از جهان

دل تنگ کفار گردید شاد   بشهر مدینه تزلزل فتاد

سبک طلحه آمد بر او دوان   ازان کو برونش کشید آن زمان

در آن کار کرار یاریش کرد   برونش کشید از کو رنج و درد

چو بیرون درآمد زکو مصطفا   باستاد و برداشت دست دعا

طلب کرد آن پنج کس را هلاک   ز درگاه والای یزدان پاک

اجابت نمودش خدای مجیب   بمردند آن مردکان عنقریب

صحابه که بودند در پیش او   رسیدند از هر طرف پیش او

بهمراه یاران شه بر شکوه — روان گشت زانجا سوی تیغ کوه

ازان ضعف کش زان جراحات بود — نیارست رفتن سوی کوه زود

گروهی ز اصحاب ذل و ضلال — دویدند بروی بقصد قتال

عمر با گروهی ز اصحاب تاخت — خصومت گران را ز ره دور ساخت

چو خود را ندیدند بر شاه دست — دویدند هر سوی چون گرگ مست

برون آمدند از ره غم کشی — رجزها بخواندند از دلخوشی

سوی مردگان گرم بشتافتند — شکمها ببا طور بشکافتند

کشیدند در رشته ها بیدریغ — همه گوش و بینی بریده به تیغ

وشاحا ازان رشته در ساختند — میان گلوها در انداختند

که ظهر آنشاه عالم نواز — نیارست استادن کردن نماز

چو در خواست آنخسرو با شکوه — تصاعد نمودن ببالای کوه

یکی سنگی آمد مر او را به پیش — نیارست بالا شد از ضعف خویش

سبک طلحه با آن جراحت که داشت — بر سنگ بنشست و سر بر فراشت

سر سروران بر کتف پا نهاد — بر آن سنگ خارا شد و ایستاد

ز بس طلحه خود را بیادش نهشت — بفضل خود ایزد بدادش بهشت

ابوحنظله بتفتیش کار — برآورد فریاد و گفت ای خیا
محمد کزو در شما غم نماند — بعالم بود یا بعالم نماند
بفرمود احمد باهل صواب — که چیزی مگوئید اندر جواب
دگر باره آواز برداشت زود — ز صدیق اکبر سوالی نمود
بفرمان احمد شه دو جهان — جوابی ندادش کسی زان جهان
چو زان نامداران جوابی نیافت — سوی قوم خود شاد و خندان شتافت
که اینها کزیشان نمودم سوال — بمردند یکیک بگاه جدال
اگر زنده بودندی ایشان کنون — جوابی همی شد ازیشان برون
برآشفت فاروق روشن ضمیر — ز نفرت برآورد بر وی نفیر
که تا کی دروغ ای عدوی خدا — فروزندت اینک سراج هدا
بوبکر اینک بیا پیش او — بجان و بدل خدمت اندیش او
چو زینگونه بشنید بوحنظله — چو حنظل شدش عیش در قافله
بآهنگ بلند از کران جبل — ندا کرد انگه که اعل هبل
چو بشنید آوازش انشاه دین — چنین گفت با اهل علم و یقین
که گوئید اندر جواب عدو — که الله اعلی اجل نیز او

دگر بار گفت ان بجو دشته کم ‌‌‌‌ — الا ان عزی لنا لا لکم
بفرمود گوئید مولی لنا — هو الله مولی لکم لا و لا
فرو ماند و گفتا که کار قتال — بود پیش اهل خرد چون سجال
گهی پر شود گاه خالی بود — همه کار حق لا ابالی بود
ازین پیش در بدر بیجان شدیم — بمانند بدر کاهان شدیم
کنون چون به بستیم بر کین کمر — بمقسوم ما بود فتح و ظفر
چو این گفت برگشت از پیش شاه — سوی مکه بشتافت زان جایگاه
همه فوج کفار همراه کرد — سوی مکه شد آن زمان ره نورد
چو رفتند کفار پر بغض و کین — ز پیش رخ شاه دنیا و دین
فرود آمد از کوه کوه وقار — وزان رزمگه شد چو باد بهار
همه کشتگان را برافشاند گرد — بدان جامه خون فشان دفن کرد
بگفتا چو در حشر یزدان پاک — برانگیزد این کشتگان را ز خاک
شود از جراحات شان خون روان — بود فوطه مشک فایح از ان
چو مدفون نمودند انجا بگاه — همه کشتگان را روان شد براه
چو دیدند دیدار او را همه — فراموش کردند غمها همه

بشهر مدینه در آمد ز دشت … بوقتیکه خورشید در رخ زرد گشت

ذکر بعض نسا که بدیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم تا دیدن اقارب خود را سهل شمردند و با مدن آن جان جهان از رفتن جان جهانی غم نخوردند

هرانکس که او را مصیبت رسید … رخش دید و روی مصیبت ندید

چو او جان جان جهان بود و بس … بد و غم ز جان جهانی خورد کس

زنی بود کانگاه او را پدر … شده کشته و شوی او با پسر

بدان غم نبودش بخاطر غمی … غم مصطفی داشت در هر دمی

بپرسیدی از مردمان حال او … که چونست در جنگ احوال او

اگر زنده باشد مرا غم نماند … چه غم گر کس از اهل عالم نماند

برو کرده ام جان و دل را نثار … مرا کار با اوست با کس چه کار

چو آمد شهنشاه والا کلاه … بنزد بنی عبد اشهل ز راه

بمرکب بد و سعد روشن روان … گرفته بدست دل او را عنان

سبک مادر سعد آمد به پیش … کنار روشن از وی کند چشم خویش

بشد گفت سعد ای امام زمن … رسید از پی دیدنت ام من

بفرمود احمد بد و مرحبا … رسید ام سعد و ببوسید پا

بدو گفت چون من ترا یافتم — دل خود ز هر غم جدا یافتم
چو تو زنده از کشتن غم — چو جان ماند و تن شد چه جای الم
چو فرزند او کشته گردید بود — پی تعزیت شه زبان بر گشود
چو فارغ شد از تعزیت شاه دین — بگفتا مشو هیچ اندوهگین
بشارت بده اهل خود را کنون — که آنانکه غلطیده در خاک و خون
بباغ بهشت اند با صد سرور — بود از دل شان غم و درد دور
بگفتا بدین کار راضی شدیم — مبرا ز غمهای ماضی شدیم
چو زینگونه حالت رنجی نماند — کس آزرده دل پیش کنجی نماند
تو از بهر آنانکه وا مانده اند — ز آسودن جانی جدا مانده اند
طلب کن ز درگاه حق اصطبار — که یابند ز بیقراری قرار
دعا کرد در حق ایشان رسول — دعائیکه مقرون بود با قبول
که ای آفریننده جان و تن — برون کن ز دلهای ایشان حزن

در توجه فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بدولتسرای خود و پیش آمدن دختر حمزه رض و بیقراری نمودن او از نادیدن طلعت چون بدر پدر بزرگوار خود و تسلی دادن آنحضرت او را

پس آنگاه آن شمس گیتی کمیت — روان کرد بر عزم ترجیع بیت

زنان قبیله ببستند صف | دویدند پیشش وی از هر طرف

بهمراهی آن زنان پیش او | روان دختر حمزه آمد بگو

چو بر جوق یاران فتادش نظر | ندید اندران جوق روی پدر

بصدیق گفتا که کو باب من | که او را نه بینیم درین انجمن

ندادش ابوبکر اگر جواب | فرو ریخت از چشم چون چشمه آب

درین بود کان شاه فرخنده کیش | درآمد مران خسته دل را به پیش

دوید و بزد دستش اندر عنان | که از والد خود نه بینیم نشان

بگو والد پیر زمکین چه شد | ازین موکب آن کوکب دین چه شد

چرا سرو والا ببستان نماند | گل روشن اندر گلستان نماند

چرا لعل تر از بدخشان برفت | چرا گوهر از بحر عمان برفت

چرا انجم از انجمن شد نهان | جهان پهلوان چون برفت از جهان

ازین برج چون اختر من برفت | ازین درج چون گوهر من برفت

بگفتا ازین جست و جو بگذری | منم والد تو شو از غم بری

چه میجوئی از والد خود نشان | خموشش مرا والد خود بدان

بگفتا ازین بوی خون آیدم | لبا غم گزد در درون آیدم

برآورد آهنگ و فریاد کرد — خروشید و مهر و پدر یاد کرد
ز بس ناله برزد ز درد و حزن — بنالید از ناله اش مرد و زن
ز بس چشم او خون بدامن براند — همه چشم از چشمه خون فشاند
ز بس ریخت از دیده خون جگر — فرو ریخت در موج خون تا بسر
دل هر کس از شیون او بسوخت — همه عالم از آه او برفروخت
زنانی که بودند همراه او — کشیدند آه از تف آه او
فشاندند اشک و بماندند زار — طپیدند بر خاک ره چون غبار
دگر بار گفت ای رسول خدا — خبر کن ز احوال والد مرا
که چون شد بمیدان شها شهید — ز تیغ عدو چند زخمش رسید
شهنشه بگفت کای دختر من بمن — گذارش مجو زین عناد و حزن
نتابد دلت بار این درد و غم — که خون کرد دلهای خلق از الم
چو یک لحظه فرمود دلداریش — عطا کرد مرهم با فگاریش
چو دولت بدولت سر او نهاد — شکیبا شد و غم بیکسو نهاد
چو آئین تسلیم را یاد کرد — دل از دام اندوه آزاد کرد

ذکر شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با میمنت هنگام زبانه زدن آتش

زبانی خوبان لاطوبی لهم و مستحق نعیم دار النعیم شدن و ابو لهبان را در لهب جحیم نشاندن

دران جنگ کاشوب پرواز بود | شکیبائی از هر دلی باز بود
علی آنقدر قتل کفار کرد | که جبریل حیرت در انکار کرد
ازان گونه برداشت شمشیر کین | که فرمود نا منده سلطان دین
ز بس کرد کوشش بهیجا علے | ملک لا فتی گفت الا علے
چو برداشت تیغ و بمیدان شتافت | در انمعرکه شانزده ضرب یافت
بسا یار کافتاد بر روی خاک | بهر یار برداشتش روح پاک
همی بود طلحه در آن شور و شر | رسول خدا را ز دشمن سپر
بر آن زخم کافکنده اعدا برو | سپر کرده دستان خود را برو
ز بس ضربها خورده گاه جدل | شده دستش از زخم بسیار شل
باحمد یکی تیر بر زد ز پیش | سپر کرد دست خود آن پاک کیش
چو آماج تیر عدو دست کرد | سبک تیر از خنصرش جست کرد
ز بس کاندران کشمکش میدوید | ز بدخواه هفتاد زخمش رسید
بهر سو بدان زخمها می‌شتافت | به پیش رسول خدا می‌شتافت
دو زخم آمد از تیغ خصمش بسر | در افتاد بر خاک آن نامور

زبس درد آن زخم در جوش شد　　بیفتاد از پای و بیهوش شد

ابو بکر صدیق آمد روان　　بزد آب بر روی آن پهلوان

بهوش آمد و گفت کای خوش خصال　　رسول خدا را چسانست حال

بگفتا بخیر است دلشاد دار　　دل از دام اندوه آزاد دار

فرستاد تا بینم احوال تو　　گذارش کنم پیش او حال تو

بگفتا سپاس است دادار را　　که زو داشت دور انده و بار را

چو عمش ز زور کفار دید　　ز بر تیغ بران خود برکشید

چو بشنید از مردم آن نیکبخت　　که سلطان دین از جهان بست رخت

برآشفت بر اهل دین در وغا　　که افسوس بر کار و بار شما

رسول خدا رخت بست از جهان　　چرا جان ندادید تا این زمان

قسم خورد و گفتا باحباب خود　　که بوی بهشت آیدم از احد

چو این گفت در دشمن آتش بزد　　بسی سر بر خرد تند و سرکش بزد

بسا سرکشان را که از پا فکند　　تزلزل در اجساد اعدا فکند

به تنهائی ارواح تنها ببرد　　سرانجام جان را بجانان سپرد

در آنگه که غم خاصه خاص بود　　بر مصطفی سعد وقاص بود

ز بس تیر میزد بجان عدو ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشانی نماند از نشان عدو

ز سهم کمانش عدو گوشه گیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ همیزد بمعبر سینه تیر تیر

بران نامه کز سوی مرگ بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر خصم پیکان او برده زود

همیراند تیر خطا بیخطا ‌‌‌‌‌‌‌‌ که آهوی دشمن نماند بجا

چو چالاک دیدش بقتل عدو ‌‌‌‌‌‌‌‌ پیمبر دعا کرد در حق او

ابو طلحه انصاری از بسکه تاخت ‌‌‌‌‌‌‌‌ سر دشمنان ته پای ساخت

بسا دل که درید از خنجرش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بسا تن که شکافید مغز سرش

در آن رخنه کشست او از سهام ‌‌‌‌‌‌‌‌ در انداخت رخنه بجان خصام

بهر تیر او تیره روئی بمرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی تیر خورد و بجا گشت خورد

چو شد جنبه خاتم الانبیا ‌‌‌‌‌‌‌‌ بجنت مکان داد او را خدا

بلی پیش هر هوشمند لبیب ‌‌‌‌‌‌‌‌ بود جنبه دایم ز جنت قریب

چو شد تیر او صرف در دار و گیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ همی داد چوبش پیمبر که گیر

چو آن چوب بنهادی اندر کمان ‌‌‌‌‌‌‌‌ شدی تیر در شست او بیگمان

در آن رمی احمد بدو کرد نص ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدو گفت بانگت ز صد مرد به

چو بشتافت عبدالله ابن جحش ‌‌‌‌‌‌‌‌ شکست آن زمان تیغش از کشمکش

یکی شاخ خرمابش داد شاه — شد آن شاخ شمشیر بدخواه کاه

سبک حنظله چون بمیدان بجست — بسا گردنان را که گردن شکست

بیفتاد در ره سرانجام کار — بشستند از وی ملایک غبار

چو چاک کیشش دید شاه عرب — غسیل الملایک نهادش لقب

وهب ابن قابوس کاری نمود — که از دیگران کار ممنوع بود

ازو آنقدر خصم در خون بخفت — که احمد انا عنک راض بگفت

ازین ره چو با زاد و با برگ شد — عمر آرزومند آن مرگ شد

در آن رزمگه حمزه همچون هزبر — همی راند شمشیر بران چو ابر

همی راند و می راند تیغ چو روز — همی کشت و می کشت بدخواه سوز

بهر دم از آن آب آتش مزاج — برآورد شنگرف از لوح عاج

زخونریزی او بد اندیش او — نیامد بکین هیچ کس پیش او

بباریداز تیغ واز بید برگ — سبرهای کفار باران مرگ

در آنگه میتاخت مانند شیر — به پیش وی آمد سباع دلیر

مبارز طلب کرد و جولان نمود — به بیهوده گفتن زبان برگشود

چو حمزه در او دید از جا بجست — در آورد شمشیر بران بدست

بیجان شمشیر آتش فروز | در انداخت اندر دل خصم سوز
طریدی برو کرد و از جاش برد | بزد ضربتی بر سر از پاش برد
چنان راند الماس بر تنت را | که ببرید خفتان و تنت را
همه درع و دراعه حرب او | فواره فواره شد از ضرب او
ز تیغش برزد آتش و دود و گرد | چو آتش از آن آب نابود کرد
در آن وقت وحشی بر آن شیر دین | بزد حربه جانگزا از کمین
شده حربه از عانه او برون | نغلطید آن شیر در خاک و خون
چو افتاد آن پهلوان بر زمین | تزلزل در افتاد اندر زمین
ز دنیا بجنات ماوا شتافت | در ینجا فتاد و در آنجا شتافت
چو دیدند حسا و بی عقل و شرم | بمثله او دویدند گرم
چو کردند مثله بجای قتال | برفتند از پیش آن بی مثال
چو کردند از آن مصطفا را خبر | بر او شد استاد نزدیک سر
قسم خورد و گفت آن سر سروران | که گر دست یابم برین کافران
کنم مثله هفتاد کس را به تیغ | برم بینی و گوش شان بیدریغ
علی الحال جبرئیل آمد فرود | ز ران گفت و گو منع او را نمود

بدست یمین مصعب ابن عمیر   علم داشت آنگاه و میگردسیر
چنان زد عدو تیغ الماس خا   که آن دست از دوش او شد جدا
چو آن دست گیرا در انداختش   علم در چپ آورد و افراختش
بزخم دگر کافر تیره رو   جدا کرد آن نیز از دوش او
چو بیدست ماند آن یل ناتوان   علم سخت بگرفت در بازوان
چو دیدش چنان بدسگال نژند   بزد تیغ و از پا مر او را فکند
بلفظ شهادت زبان برگشاد   بحق جان حق جوی خود را بداد
چو از زخم بدخواه جان داد زود   ملک آمد و آن لوا در ربود
بپا بود تا بود جولانگری   چو آخر شد آخر شد آن داوری
زبس بود با وی مشابه بسر و شر   نخواندند جز مصعبش اهل حشر
هویدا شد آخر که صاحب لوا   ملک بود آنگاه مصعب نما
همان عمرو ثابت که گاه ثبات   روان کرد از نیش خنجر فرات
نخست ارچه در کار سستی نمود   در آخر درستی و چستی نمود
چو جام شهادت ز دشمن چشید   ز احمد لس امل جنبه شنید
چو خیبر یهود آنکه از تیغ تیز   بپا کرد در کافران رستخیز

بر آن قوم اشرار شد تیغ زن | ز خیر تیغش راند احمد سخن

ذکر وقایع دیگر که در سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم واقع شد و ابتدا از واقعه سفیان بن خالد که بمکر و فریب صحابه رضوان الله علیهم اجمعین را بخود خوانده و شهید کرده

همانسال سفیان خالد که بود | شب و روز دین خدا را حسود
بنزد رسول مبارک نفس | فرستاد از پیش خود هفت کس
که از راه تزویر در دین شوند | سرانجام شان بر سر کین شوند
که باز گشتن شده حیله ساز | بهمراه عاصم بکردند باز
رسیدند و آن هفت مسلم شدند | بتزویر در قوم قایم شدند
بگفتند با خسرو دین فروز | که دیندار گشتیم با صدق و سوز
گروهی است چون ما ز خویشان ما | فدا کرده جان بر تو چون جان ما
تنی چند را همره ما فرست | از اینجا یکه پیش آنها فرست
که تا جد نمایند در کارشان | باصلاح احوال و کردارشان
پیمبر بهمراهشان ده نفر | فرستاد و عاصم بر آنجمله سر
براه مخوف و دو دیدندشان | بنزدیک مکه رسیدندشان
یکی زان ملاعین زره دور شد | بنزد یک سفیان مقهور شد

چو

چو سفیان از آن کار آگاه شد ‌‌ ‌ کمر بست کرد و سوی راه شد

دو صد تیرانداز چالاک ران ‌ ‌ بدو تاخت کردند برق جوان

ببستند بر کین عاصم کمر ‌ ‌ که بودند خونریز و بس حیله‌گر

چو عاصم صلاحی بعصمت ندید ‌ ‌ بر آن عاصیان تیغ بران کشید

بهمراهیش هشت کس سر زدند ‌ ‌ بر آن دشمنان تیر و خنجر زدند

سرانجام آن هشت جوی صواب ‌ ‌ ز بحر شهادت کشیدند آب

چو درخواست سفیان که جولان کند ‌ ‌ سرش قطع از تیغ بران کند

دو دیدند زنبور سرخ از کمین ‌ ‌ نیارست قطع سر او بکین

دو کس را گرفتند و بفروختند ‌ ‌ دل شان ز نار جفا سوختند

ببردند و بردار کردندشان ‌ ‌ ز بعد زخم افگار کردندشان

ز نفعی از آن یافت سفیان سود ‌ ‌ بجز در تف نار دوزخ خلود

چو زن کرده بودش در آنکار جست ‌ ‌ نیامد ببر هر مرادی که جست

هر آنکس که بر زن کند اعتبار ‌ ‌ نمردست در پیش هر مرد کار

همانسال بوسلمه ز آنجا شتافت ‌ ‌ بحکم نبی سوی اعدا شتافت

فرس راند و از بیخ بر کندشان ‌ ‌ بیک حمله از پا در افکندشان

بفتح و ظفر چونکه دمساز گشت
به پیش رسول خدا باز گشت

همانسال عبد الله ابن انیس
بدان ابن خالد شد انگه انیس

بتزویر شد پیش او حیله گر
که تا از تن او جدا کرد سر

که شب سر او زجا در ربود
بپای پیمبر در انداخت زود

بدست عدو ایزد داور ندا
که بردیک خارش نهفتن نهاد

ازان کار سلطان دین شاد شد
بدو هر کس از انده آزاد شد

بیا ساقیا جام جم ده مرا
رهائی ازین دام غم ده مرا

ز آسودگی بی نشان آمدم
پی خون می خون فشان آمدم

مقاله دوازدهم در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم
و ابتدا القصه بو بری که از کل اسلام بو بری کرد و ازان بو بری گردید و جهت هفتاد کس
را از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با خود برد و بدست برادرزادن سپرد

هر آنکس که شد رهبر رهبران
فریضه بود کشتن کافران

بهر باغی تیغ باید کشید
که تا از غوایش شود ناپدید

بمیدان تکاور بر انگیختن
باعدا یلارک فرو ریختن

که غم بتسلیم بر داختن
بشادی سپاس خدا ساختن

کسی را که شد در خطا گرم خیز — بحکم خدا گردنش سنگ ریز

ز حل مقامات کردن گذر — بحل عویصات کردن نظر

زهی آتش گرم پرداختن — بمیخانه آتش در انداختن

هرانکس که تزویر در کار داشت — عقوبت بباید برو برگماشت

گذارشگر حال آن کامیاب — گذارشگر چنین میکند در کتاب

که در سال چارم بر مصطفا — درآمد بصد عاجزی بوبری

با سلام خواندش رسول امین — نپذرفت دعوت بیامد بدین

ولی گفت دین تو بس دلکش است — ز هر دین سابق که دانم سراست

اگر همره من کنی چند کس — سوی قوم خود می برم این نفس

ز انذار و تبشیر ایشان مگر — درآیند قوم از ضلالت بدر

بفرمود احمد که از نجدیان — نه بیند کسی جز جفا و زیان

نیم ایمن از مکرشان یکدمی — نخواست از کارشان عالمی

ندانی که شیطان بدان ذوق و جد — ازان گشت ملعون که شد شیخ نجد

بگفتا بخاطر هراسی مدار — منم پاسبان هیچ پاسی مدار

چو زینگونه بشنید از وی رسول — پذیرفت گفتار آن بوالفضول

ز اصحاب بگزید مقداد مرد — بدان مرد بیراه همراه کرد
چو شد جانب قوم عامر ز راه — رسانند اصحاب پیغام شاه
اخی زاده بودش از راه دور — شب و روز در بند فسق و فجور
چو آورد در گوش پیغام شاه — به پیچید بر خود چو مار سیاه
بهم کرد انبوهی از کافران — برون رفت با اژدحام گران
نکوسیرتان را بکرد از زشت — بزد گردن و راند سوی بهشت
ازان پیش کار دگر کس زان خبر — خبر یافت آن خسرو دادگر
بدرگاه دادار برداشت دست — که تا آنهمه قوم را سر شکست
چو بر اهل دین تیز و پر کینه یافت — همانسال سوی جهودان شتافت
فرس راند و زانها بر آورد گرد — تلف کرد شان زاد و تاراج کرد
همه خاک شان رفت بر باد از ان — بویره بویرانی افتاد از ان
بماندند مسکن بغربت شدند — بزندان اندوه و کربت شدند
همانسال زینب برفت از جهان — دل آسودگی شد ز دلها نهان
همانسال ام علی ولی — نهان گشت از پیش عین علی
بدست خود آن شاه والا نژاد — کمر بست و در مرقد او را نهاد

همانسال شد ام سلمه بدین ... زتزویج او مادر مومنین
همانسال شوی نخستش بمرد ... ازین دامگاه عنارخت برد
همانسال افزوده شد نور عین ... همه مردمان را ز روی حسین
همانسال احمد با عدا تشتافت ... پی غزوه بدر صغری شتافت
عنان چون به پیکار کفار داد ... ز گردان بد و پانصد و الف بود
مدینه چو رخت از مدینه ببرد ... بعبدالله ابن رواحه سپرد
ابو حنظله از پی کارزار ... براه آمد ویل بد و دو هزار
چو در مرز ظهران سگبا زرفت ... بهانه نمود و زره باز رفت
ز سهم نبی سینه اش شق گرفت ... برفت و پی حرب خندق گرفت
چو احمد ندیدش بهیجا نیاز ... سوی شهر آمد دل آسوده باز
همانسال مردی ز قوم یهود ... زنا با یهودی زنی کرده بود
برآورد از وی پیمبر دمار ... فرستاد او را پی سنگسار
همانسال ز ید ابن ثابت نمود ... بیاموخت خط یهود از یهود
همانسال طعمه بقایم بریخت ... ز شهر مدینه بمکه گریخت
بمکه چو مشغول با غول شد ... بسر خورد تیغ و مقتول شد

[illegible]

بمکه چو مشغول با غول شد ... بسر خورد تیغ و مقتول شد
همانسال گردید شرب مدام ... ز فرمان حق بر که و مه حرام
بیا ساقیا ساغری از شراب ... بمن ده که تا گردم از وی خراب
شرابی که در دین حلال آمده است ... مصفا چو آب زلال آمده است

مقال سیزدهم در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بنکاح زینب بنت جحش رضی الله عنها اجمالا و غزوه بنی المصطلق تفصیلا فی الجمله

چه خوش باشد آهیختن تیغ تیز ... ببد خواه اسلام کردن ستیز
بداندیش را تیغ بر سر زدن ... اگر پیل باشد و گر کرگدن
زبس گرد در گاه جولان زدن ... ز هیبت که تیغ بران زدن
بچشم عدو خاک انداختن ... تزلزل در افلاک انداختن
بداندیش را در که تاختن ... بر انداختن بر سر انداختن
کسی را که بر افک بندد کمر ... بتهدید چون کردن او را جگر
بدان تا عدو را نیفتد گذار ... بکندن مغاکی بگرد حصار
چنین گفت آن مرد شیرین سخن ... که رانده است زان خسرو دین سخن
که چون سال چارم ز هجرت گذشت ... همه فتنه بنشست و محنت گذشت

بعقد نکاح از طریق قبول ‌‌ ‌ درآورد بنت جحش را رسول
هم امسال اسباب پیکار ساخت ‌‌ ‌ بجنگ مریسیع ابرش بتاخت
همان غزوه را کاردان محقق ‌‌ ‌ نامید جنگ بنی المصطلق
چو شمشیر بر فوج خصمان کشید ‌‌ ‌ بروز دوشنبه بشعبان کشید
چو بشنید کان حارث بدسگال ‌‌ ‌ بهم کرده فوجی ز اهل ضلال
نباشد ز بس بغض و انکار او ‌‌ ‌ جز اسباب پیکار او کار او
باین پیکار شد ساخته ‌‌ ‌ همه فوج اسلام پرداخته
بشهر مدینه در آن حادثه ‌‌ ‌ بماند آن زمان زید بن حارثه
لوا کز پی اهل هجرت بساخت ‌‌ ‌ علی برگرفت و بگردون فراخت
لوا کز پی اهل انصار بود ‌‌ ‌ گرفت آنکه سعد عباده بود
در آن فوج فاروق شد بیشتر ‌‌ ‌ که بودش شجاعت ز حد بیشتر
در آن فوج سی اسپ رهوار بود ‌‌ ‌ همه ده کس از اهل انصار بود
ز اصحاب هجرت در و بیست کس ‌‌ ‌ شمار سپه اینقدر بود و بس
در آن جنگ صدیقه همراه بود ‌‌ ‌ بده ام سلمه در آن گاه بود
چو راند آن شه دین بسوی عدو ‌‌ ‌ پراگنده شد فوج از رعب او

در انجا که غیر بنی المصطلق
بحارث نشد هیچکس متفق

چو آمد بدشت آن سر آمد فرود
بجاه مریسیغ آمد فرود

چو کفار دیدند بر فوج او
فتادند در ورطه از موج او

بکین بیشکی پیش او تاختند
کشیدند صف رایت افراختند

در آن قاع صف صف چو از هر طرف
کشیدند گردان خونریز صف

ندا داد احمد که ای کافران (صحرا از سواره)
بجوئید ازین جهل و غفلت کران

بلفظ شهادت کشائید لب
که محفوظ مانید از هر لقب

زخون شما کند ریم این مان
ببخشیم از مال واز جان امان

کشید ند آهنگ از امتناع
بماندند صفرائی از ارتفاع

چو آن گمرهان را بره دل ندید
باندرز ایشان محاصل ندید

باصحاب گفتا که جولان زنید
بران کشتگان سر تیغ بران زنید

دویدند گردان جنگ از مای
ربودند فوج عدو را ز جای

تکاور سمندان چالاک پا
سهام جفا گستر جان گزا

فکندند و کندند هر چشم سر
نشاندند و شاندند اندر خطر

ز بس آتش افروخت تیر خدنگ
ز بس سیل خون راند خنجر بجنگ

فتمک از حرارت طپیدن گرفت | زمین از تصادم دریدن گرفت
بدان خونیان چون درآمیختند | بنطع زمین خون شان ریختند
بیک حمله بردند از راه شان | که تا زرد شد چهره چون کاه شان
نیاورده کفار تاب نبرد | برفتند بر باد مانند گرد
بماندند سرها بدام آنهمه | فتادند در انهزام آنهمه
یلان چون بدیدند شان در گریز | بیکباره راندند شمشیر تیز
بریدند بسیار سر از حسام | کشیدند بسیار کس را بدام
وزان کافران ده کس اندر سعیر | برفتند و گشتند باقی اسیر
ز اصحاب یک کس شد آنکه شهید گشت | ز زندان محنت بجت و دوید
چو سلطان دین فارغ از کار | سوی شهر زان دشتگه ره نوشت
در آن جنگ کافتاده دشمن نژند | یکی دخت حارث درآمد به بند
رهائیش چون داد از دامگاه | بزیر تصرف درآورد شاه
همانسال وحی از جناب ودود | بامر تیمم درآمد فرود
همانسال در باب عزل اصفیا | بپرسیده زان خاتم الانبیا
حدیث آنچنان در جوابش براند صحابها | که بر سایلان کار مبهم نماند

همانسال بر افک اهل نفاق (دروغ) / نمودند از جهل خود اتفاق
گشادند در قذف صدیقه لب / فتادند در آتش قهر رب
بذکر برائت خدای ودود / فرستاد هشت و ده آیت فرود
چو آیت فرستاد حق از کرم / برفت از دل مصطفا درد و غم
بدان تا نماند بخاطر غبار / شد احوال صفوان برو آشکار
جز اهل نفاق این سخن کس نراند / منافق بود هر که این لوح خواند
چو رفاض را از نفاق است خو / جسارت نمایند در قذف او
بدین افک هر آگهی بی شگفت / به تکفیر ایشان دلیلی گرفت

فی غزوة الاحزاب

همانسال احمد چو اسباب کرد / عزیمت سوی جنگ احزاب کرد
بشوال واقع شد این جنگ سخت / که گشتند کفار ازوی گرخت
ز دین پروران اندران کارزار / نبودند افزون تر از سه هزار
ز بس بود کفار را ازدحام / بجمع آمده ده هزار از خصام
خبر اینچنین داده اهل سیر / از ان حرب خندق باهل خبر
که آن کینه کیشان قوم یهود / که شانرا پیمبر جلا کرده بود

فتادند در آتش آنهمه / بماندند در هر دیار آنهمه
گروهی کز ایشان بخیبر شتافت / بکار از انجا که در شتافت
بگفتند با بدسگالان دین / که ما نیز داریم آهنگ کین
بجنگ محمد میان بسته ایم / که از زخم بیداد او خسته ایم
جلا کردن ما را اشارات داد / بما بر در رنج و غم برگشاد
بیائید تا کارزاری کنیم / بمیدان گرائیم و کاری کنیم
اگر ما ببندیم بهر وغا / کشانیم دست و فشاریم پا
بسم سمندان چالاک دو / جهان پر نمائیم از ماه نو
ابوحنظل از خوشی بر شکفت / بدان قوم ناپاک بیباک گفت
که قومی که یاری نماید بما / بجنگ محمد درآید بما
اگر حیث دارد به پیکار او / کند صرف پیکار او کار او
بر ما احب خلایق بود / ز هر قوم آن قوم فایق بود
ببستند با هم در آن کار عهد / ز هر وثیقت نمودند جهد
چو شد عهد از هر طرف استوار / ابوحنظل گفت کای اهل کار
شما اهل دینید و دانادلید / باحکام ادیان خود کاملید

چو دارید آگاهی از هر نهان | بگوئید با ما که اندر جهان
طریق محمد ز روی شما را | بود دلکش و نغز یا دین ما
بگفتند دین شما خوش بود | نه آئین او دلکش و کش بود
پریشان هویدا شد از حق عتاب | که او تو نصیبا من اهل الکتاب
چو کردند آن قوم ناخوب کار | بدان کافران عهد را استوار
از انجا سوی قوم غطفان شدند | بتقریر تحریض ایشان شدند
بگفتند اگر اتفاقی کنید | درین کار با ما وفاقی کنید
شما را ز محصول خود بر دهیم | یکی سال خرمای خیبر دهیم
شنیدند غطفان و باهم شدند | بتائید ایشان فراهم شدند
پس انگاه قوم یهود و قریش | ببستند صفها کشیدند جیش
بهم گشت فوجی چو فوج پرن | ستمکاره چون لشکر اهرمن
همه ناخوش آهنگ و درشت خوی | چو درنده گاه وغا تیز پوی
بگرگی شده روز و شب جانستان | ولی جای آهو بدلهای شان
چو گرگینه بی مغز گاه هنر | بگرگی شده تا بگرگان سمر
همه چین یا بروی و از بس خطا | جهانت طرازان آهو نما (نام شهر)

خبیث و تبه سیرت و بدخصال　　مریض و زبون طلعت و پر ضلال

تپیش ابلیس و ش کرد جد　　چو شد او بیداد را مستعد

ز بس تیرگی سینه تارشان　　سکاهن فشانده بر خسارشان

گداز نده در تاب دوزخ چو یخ　　لقد او کتوه د فو هم نفخ

دل شان چو سنگ سیاهی بر　　گریزان از و تا بفر سنگ سنگ

در آن لشکر غو نی کینه ور　　سر آمد ابو حنظله بود و سر

چو شد مستعد لشکر کینه جوی　　روا نگشت سر لشکر کینه جوی

برانگیخت سوی مدینه هیون　　بدان فوج خونی طلبکار خون

چو در صر ظهر ان شد آن کینه ور　　شهنشاه دین یافت از وی خبر

بجا بودن آنکه مناسب ندید　　به پاینکه سلع کوه لشکر کشید

بدان تا نتازند اهل قریش　　یکی خندقی کند بر گرد جیش

در کندن خندق و بر کندن خندق استیلای کفار را از بیخ و بن و حالاتیکه در وقت حفر رو نمود

به پیرامنش حفر آن فقر کرد　　بهر روز از آن بیخ کز حفر کرد

از آن حفر بادی نشد راز کو　　کسی غیر سلمان که جست و جو

همی کرد سلمان در آن بور کند　　به نیرو آوری کارده زور مند

چو شد قیس بن صعصعه ناجر | بغلتیدش از پای در ریگ نظر
چو بیهوش افتاده شد بر زمین | بهوش آوریدش شهنشاه دین
مع القصه اصحاب ملحق شدند | بدانشاه و در کار خندق شدند
چو اصحاب آنشاه والا تبار | همیکرد اندر که حفر کار
که حفر سنگی در آمد به پیش | شکست آن زبردستش از دست خویش
بر آن کدیه زد ضربتی از زور دست | که ثلثی ازان سنگ خارا شکست
شراری ازان سنگ بنمود رو | که روشنگری خلق شد تاب او
بفرمود احمد که رب انام | سپردا این زمانم مفاتیح شام
شراری که اینم نمودار شد | بدو قصر شاهم پدیدار شد
بزد دیگر ضربت از زور دست | بدان ضربت آن ثلث دیگر شکست
شراره دگر بار زد سر ازو | که شد زردی گیتی منور ازو
قسم خورد و گفتا که رب مجید | مرا داد بر فارس اکنون کلید
قصوری که در فارسش مستقر | مرا زین شرار آمد اندر نظر
ازان پس بر وراند ضربی دگر | قواره قواره شد از وی حجر
شراری بر وجست زان سنگلاخ | زانشاخ النک شد شاخ شاخ

بگفتا که پیغمبر اکنون همین   بفضل خود ایزد کلید یمین

قصور یمن یکبیک این زمان   بچشم جهان بین من شد عیان

پی مومنان همدران دار و گیر   ز اعجاز او گشت خرما کثیر

در کنده شدن خندق و جوش نمودن کفاران هر کنار و اشتعال نار حرب در آن اقطار و محترق گردیدن جگر بداندیشان به آب شمشیر و غرق گشتن مخالفان از آتش سنان و جلادت و

بفرمان آن خسرو دین فروز   بکندند آن حفر در بیست روز

چو فارغ شد از حفر آن حفره گاه   ابو حنظله راند بر وی سپاه

کشیدند برگرد خندق حصار   دویدند کفار از هر کنار

ز سوی درون جیش ابرار بود   ز سوی برون فوج کفار بود

از آن هردو لشکر نمود آن فضا   بسان مسلمان کافر نما

همی گفت احمد در آن دار و گیر   بجز حسبنا الله نعم النصیر

جهودان که با او به پیمان شدند   در آنوقت در بند خصمان شدند

ز بهر حراست در آن حادثه   سوی شهر شد زید بن حارثه

همه کافران گرد آن دین فروز   بماندند تا مدت بیست روز

حراست گر آن امام عرب   همی بود عباد در وقت شب

بسا شب که اسباب کین ساختند / سوی خرگهش کافران تاختند
ز خندق ندیدند ممکن جواز / بلشکرگه خویش رفتند باز
علی ولی شرزه شیر نبرد / دران جنگ کوشش ز حد بیش کرد
بران کافری کو به پیکار شد / ز شمشیر کرار فرار شد
بسا سرکشان را که از پا فکند / بسا مردم زشت راه دیده کند
ازان کار او شاه والانژاد / باعمال امت مرجح نهاد
چو دیدش عدو سوز در کارزار / سپردش دران رزمگه ذوالفقار
چو سعد معاذ اندران دار و گیر / برا کحل ز دست عدو خورد تیر
ز بهر دعا دستها برگشاد / که خون از جراحت فرو ایستاد
یکی روز کفار ستیزه خوی / کشیدند شمشیر از جمله سوی
میانها ببستند از کین همه / دویدند بر لشکر دین همه
چو دیدند شیران دین کارشان / دویدند بر عزم پیکارشان
بیکباره شد آتش حرب تیز / تو گفتی برآورد سر رستخیز
ز بس تیرباران بروی زمین / نیستان شده آسما بر زمین
عدو در حقیقت چو روباه بود / ولی تیر اثبات شیری نمود

خدنگی که شست از کمان میفکند　　تب ولرزه اندر جهان میفگند
سنان بسکه زد در دل او لهب　　ابوجهل شد در زمان بولهب
ز بس تیر شد چله کش در کمان　　شد از دعوتش جان کافر روان
همیخواند از دست پیکان بجنگ　　عدو را بکین تیرهای خدنگ
ز بس چالش تیر عاجل شده　　نجوم اندر آن عرصه باطل شده
همی تاخت بر خصم تیر جری　　بدو رفته پیکان پی رهبری
همی کند کیش عدو را ز بن　　ز ترکش نمیکرد هرگز سخن
برآورده از تیر عالم نفیر　　برآمد ز چرخ برین بانگ تیر
چنان چله ها در کشید آن زمان　　ز بس راستی تیر اندر کمان
که از راستکیشی چو در ره دوید　　بسر منزل قاب قوسین رسید
چو آن مار کز مربد اندیش زد　　دهن وانمود و ز دم نیش زد
گریزان همه دشمن کینه کش　　ز سوفار شد سوبسو فار دش
بدست دلیران بر دل کمان　　در آن تیر باران نمودی چنان
که استاده در دوالقد دوتا　　کشند زال بدخواه را از عصا
عدو را ز بس تیر شد در بدن　　ز سوی درون گشت روینه تن

ز بس نوک پیکان برافروخت نار   سمندر شده ماهی چشمه سار
بدینگونه با کافران عرب   بکردند پیکار تا وقت شب
چو از مسلخ آسمان برین   سوی خیمه شام شد شاه حسین
پذیرفت شیران کین انطفا   برفتند آن کافران باز جا
سوی خیمه بشتافت شاه جهان   بلال آمد و گفت آنگه اذان
نمازی که شد گاه هیجا قضا   ادا کرد و آنگه نماز ادا
پس آنگاه سلطان جن و ملک   برآورد دست دعا بر فلک
تضرع بدرگاه دادار کرد   دعای بد از بهر کفار کرد
ز تاثیر آن تیر گردون گذار   شده لشکر کافران تارتار

در اسلام آوردن نعیم ابن مسعود و تفرق افکندن در فوج کافران متفرق گردیدن ایشان با حال پریشان از یکدیگر و هزیمت نمودن و بقایم ریختن و بمکه گریختن

ز لشکرگه کافران پیش شاه   نعیم ابن مسعود آمد ز راه
بلفظ شهادت دو لب کرد باز   شد از دامگاه غم درد باز
چو در لشکر از پیش او بازگشت   بخذلان شان چاره پرداز گشت
تفرق در افکند در کافران   بماندند اندر خطر کافران

قریش و قبایل پریشان شدند جهودان بیکسو ازیشان شدند
پریشانی افتاد در اهل جیش جدا گشته غطفانیان از قریش
قبایل ازان هر دو بیدل شدند خود آن هر دو دور از قبایل شدند
بفرمان حق تاخت باد صبا وزان شد زهر سو بفوج عدا
تفرق در افکند در جمعشان ازان باد بنشانده شد شمعشان
بجنبیدن آمد سراسر زمین تو گفتی بود نفخهٔ اولین
تزلزل بکفار افکنده شد همه میخ از خیمه ها کنده شد
ز بس شدتی کز همه سو بجست نگون گشت هر یک و افتاد پست
چو دیدند ازانگونه حشر قیام فتادند کفار در انهزام
بود در کراسه برین گفته دال کفی الله المؤمنین القتال
بسا چیز ازان لشکرشان باز ماند همه بارهای گران باز ماند
بیکبار افتان و خیزان شدند ازانجا شبا شب گریزان شدند
حسودان که رفتند بیکار جو یریدون ان یطفئوا نوره
چو گشتند از صدمهٔ باد خورد همه آتش کینه شان بمرد
کسی کش خدا یاوریها کند عدو کی برو خود دستبرها کند

چو بوحنظه زان منازل گریخت — سوی مکه بس بی اصل گریخت
یقین کرد اعرابی زان دیار — بی قتل آن خسرو نامدار
چو ره کرد در جمع اهل ادب — بلرزید از ترس شاه عرب
بری شد بجان از خیال خطا — در اسلام آمد بصدق و صفا

ذکر غزوه بنو قریظه و وفات سعد معاذ و حارث رضی الله عنه و حالات دیگر

همانسال انشاه آفاق گرد — بقوم قریظه کمر چست کرد
بپشت لحیف آمد آن شهسوار — بزد چاشتی از پی کارزار
بدست علی داد انکه علم — نمودش مقدم دران فوج هم
عمر سوی چپ گشت منزل گزین — ابو بکر صدیق سوی یمین
دران فوج گردی عدو خوار بود — همه سی و شش اسپ رهوار بود
[illegible]
بشهر مدینه دران داوری — بعبد الله ام مکتومی
برانگیخت ابرش بجنگ عدو — سه الف از یلان بود همره بدو
روان کرد سوی قریظه سپاه — شد از غم رخ دشمنان همچو کاه
بتاراج در داد اقلیمشان — بنذرفت تفویض و تسلیم شان
هران دشمنی را که برباد بود — چو باد آمد و داد برباد زود

برآهیخت تیغ جگرتاب را — بزد آتش آن قوم بی آب را
چو فارغ شد از جنگ ناوردشان — برانداخت از رهگذر گردشان
بسوی مدینه روان کرد رخش — درآمد بهر سایه گنج بخش
چو آمد بشهر آن امام جهان — شد از زخم سعد آنزمان خون روان
دو دید از رگ جان او خون ناب — روان گشت از سیم لعل مذاب
سرش بود بر زانوی شاه دین — که جان کرد تسلیم جان آفرین
چو از جسم او منفصل روح گشت — برویش در چرخ مفتوح گشت
بر نعش او از فراز فلک — رسیدند هفتاد الف از ملک
بدان مجمع آنشاه عالم نواز — باصحاب خود کرد بروی نماز
ز بس مجد کو را در اسلام بود — برو ضغطهٔ قبر آسان نمود
چو از جسم او جان پاکش رمید — بجنبید عرش خدای مجید
همانسال بر چرخ بگرفت ماه — نماز خسوف آنزمان خواند شاه
همانسال تازنده شد دلدلش — پی غزوه دومة الجندلش
چو در ره روان گشت بنگاه او — هزار از یلان گشته همراه او
چو شد شاه دین رخت کش زان بقاع — بحکمش شد اندر مدینه سباع

چو آمد بر آن زمرهٔ مشرکان — گریزان برفتند شان زان مکان
از آنجا که خسرو شاد بهر — روان سالم و غانم آمد بشهر
در آورد بسیار سرکش به بند — سر شان برید و بدوزخ فکند
در آمد نبی کان خداوند جود — پی غزوت از شهر تازش نمود
ازین سجن کردی هزاران رند — برون مادر سعد عباده راند
چو شد زان طرف شاه دین بازگرد — نماز جنازه بقبرش بکرد
یکی چاه بر کند سعد جزیل — پی مادر خویش کردش سبیل
بیا ساقی از غم توانی نماند — ز آسوب جانی نشانی نماند
بده ساغر باده یکدم مرا — که بر باد داد اند و غم مرا

مقالهٔ چهارم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم و اعظم وقایع آن صلح حدیبیه که سبب تائید دین متین شد و تقویت اصحاب علم و یقین و شروع از ذکر حج و غزوهٔ ذات الرقاع که دفتر جمعیت کفار را رقعه رقعه گردانید

رسول خدا گرچه تنها بود — تنش جامع جمله تنها بود
بود کون او جامع کائنات — بود مندرج ذات پاکش ذوات
درو جمله آفاق پنهان بود — چو مظهر اتم شد ازینسان بود

ز هر وجه شد ذات او عین دوست | هر آن کار کو میکند کار اوست
بود گفتهٔ ایزد بی نیاز | گر از حج بگوید و گر از نماز
اگر کس بدو کینه در کار کرد | بدان ایزد پاک پیکار کرد
بتائید حق کارها میکند | بکفار پیکارها میکند
کسی کو بدو بگرود شد عتیق | در افتد خصمش بنار الحریق
چه درگاه شادی چه در وقت رنج | نباشد بجز با خدا شغل سنج
اگر شد نبادرد از حق بود | و گر آشتی کرد از حق بود
گذارنده گویای شیرین بیان | گذارش چنین میکند در جهان
که در سال ششم بر آن کان جود | ز حق آیه حج در آمد فرود
همانسال آهیخت تیغ نزاع | باهنگ پیکار ذات الرقاع
چو بشنید آن آفتاب زمین | که جمعی ز اعدای دین مبین
ز غطفان بهم کرده چندین نفر | ببستند بر قصد هیجا کمر
برانند کاهنگ چالش کنند | بقصد مدینه سگالش کنند
ز شهر مدینه براه اوفتاد | خلیفهٔ سیوم را خلافت بداد
برون راند با چارصد مرد کار | بر آورد از بد سگالان دمار

پی جنگ کان شاه فیروزر اند / براه سفر پانزده روز ماند

که جنگ آن شاه ایزدشناس / اداکرد انکه نماز هراس

بذعشور کاریکه رو داده بود / باعراب اینجا در افتاده بود

در انجا ستد تیغ روح الامین / بدست خود اینجا ستد شاه دین

همانسال آنشاه آفاق تفت / پی جنگ لحیان بلحیان برفت

برون با دو صد مرد جنگی براند / یکی را بشهر مدینه نشاند

چو آمد سوی قوم لحیان ز راه / رخ قوم لحیان شد از غم چو کاه

بماندند از هیبت او ستوه / پراگنده گشتند در دشت و کوه

پس از چارده روز گردید باز / بشهر آمد آسوده از ترک و تاز

همانکه محمد بفرمان او / برانگیخت ابرش بخصمان او

در افتادنا که بقوم کلاب / بباد فنا داد شانرا آب

غنیمت بدست آمدش زان زمر / ستد الف از غنم پنجه و صد شتر

همانسال آن کرد دشمن شکار / سوی ذو القصه شد پی کارزار

چو بهر وغا پیش بدکیش شد / ز زخم بداندیش خود ریش شد

پس مدتی بو عبیده رسید / بران کافران سیه دل دوید

چو آن ابن جراح جراح گشت
بزد موج خون دل شان بدشت

جگر خسته از ناوک کیش او
گریزان برفتند از پیش او

همه نقد و جنسی که آنجا بیافت
گرفت و به پیش شه دین شتافت

یکی مرد زان کافران دین گزید
فروماند آمین آمین گزید

همانسال آمد ثمامه به بند
بلفظ شهادت برست از گزند

همانسال بنهاده داعی به رد
شده دهر از غزوهٔ ذی قرد

بخوانند ارباب عقل و تمیز
مر این غزوه را غزوهٔ غابه نیز

عیینه که بشتافت با چل جوان
ابو ذر دیندار را ریخت خون

چو در پایهٔ کین کشی پا فشرد
متاع پیمبر بتاراج برد

برآشفت شه زان جفا مشربی
ندا داد با خیل دین ارکبی

بهمراهی هفصد از یلان
برانگیخت خیلی بر آن جاهلان

یکی را در آنگه پی کار شهر
تعین کرد آنخسرو شاه و بحر

روان کرد بر عادیان باد را
لوای ظفر داد مقداد را

ازان بیشتر ابن اکوع بکین
در افتاد بر فوج اعدای دین

به تنهائی آن شیر چالاک تاز
ز تن های کفار جان کرد باز

چو در فن تیر و کمان پی فشرد | بهر تیر او تیره روی بمرد
بهر تیری آن کرد بهرام زور | ز کیوان خراجان برآورد شور
چو دیدند کفار پیکار او | سراسیمه گشتند از کار او
همه لشکر شاه بگذاشتند | ره وادی و کوه برداشتند
درین بود کاخرم ز فوج رسول | بر سلمه آمد بدشت نغول
برانگیخت اسپ و بمیدان شتافت | یکی کافری را در آن راه یافت
بزد نیزه بر دشمن خیره سر | نیامد بر آن تیره رو کارگر
برآشفت بدخواه بر وی دوید | بیک طعن او کشت اخرم شهید
چو افتاد از ضرب او مرد کار | ز جا جست و بر اسپ او شد سوار
سبک بوقتاده در آمد ز راه | بغرید بر وی چو شیر سیاه
بدان نیزه کاخرم ازو شد فگار | برآورد از هستی او دمار
چو آن خصم ملعون در افتاد پست | بجست و بر اسپ وی آنگه نشست
چه خوش گفت دانای اسرار دان | الا ما تدین بشی تدان
بجستند آن هر دو زور آزمای | ابو سلمه و بوقتاده ز جای
دویدند و شمشیر آهیختند | چو دیدند کفار بگریختند

بدنبال اعدا نهادند پی   پس تیز پایان نشسته تیز پوی
سوی دره و کوه راندند شان   دو اسپ اندر آن ره بماندند شان
گرفتند اسپان وز آن ترکتاز   پس آن کرم تازان بگشتند باز
چو در ذی قرد هر دو باز آمدند   بر شاه عالم فراز آمدند
بدیدند کان بحر احسان و جود   بر آن چشمه آب آمد فرود
بکحل ز گردش نمودند چشم   بخاک ره او بسودند چشم
چو آگه شد از سر گذشت شگرف   با حسنت آن هر دو یل راند حرف
که بوسلمه از هر پیاده به است   ز هر فارسی بو قتاده به است
درین غزوه نیز آن امام الناس   ادا کرد در ره نماز هراس
عکاشه همانسال شد نامزد   بهمراه چل کس بقوم اسد
سوی غمره شد آن یل نامدار   که تا از حسودان بر آرد دمار
بلرزیده از هیبت او خصام   فتادند یکباره در انهزام
چو در موضع شان کسی ره نیافت   بر مصطفی با غنیمت شتافت
چو آسوده گردید ازین حادثه   بزد چالش زید بن حارثه
برانگیخت مرکب از آن مرز و بوم   بقصد جموحان بسوی جموم

هوا نشین بدام تلاشی شدند (جانوران) — گروهی زبون چون هوا نشین شدند
چو شد زید فارغ از آن دار و گیر — بشهر آمده با گروه اسیر
همانسال بار دگر زید چیت — بتاراج دشمن میان را ببست
بهمراه هفتاد گرد دلیر — سوی موضع عیص آمد چو شیر
بعیص آمد و قصد عصات کرد — زر و سیم بر بود و تارات کرد
در افتاد بر کاروان قریش — بزد آتش غم بجان قریش
در آورد بسیار کس را به بند — که کار آزما بود و بس زورمند
ابو عاص نیز آن زمان شد اسیر — شدش زینب از لطف خود دستگیر
همانسال شد سوی مکه ز عیش — مسلمان شد و آمد آن پاک کیش
همانسال زید شجاعت گرا — روان شد چو شیری بوادی القرا
در اول عدو را ز بر دست یافت — سرانجام غالب شد و دست یافت
همانسال ببرید راه مخوف — بسوی بنی کعب شد ابن عوف
چو در دومة الجندل آمد فراز — بیفتاد در جان دشمن گداز
سر سرکشان سرکشیها گذاشت — بجان و بدل رو باسلام داشت
گزیدند آئین دین متین — بدانمرد بسیاری از اهل کین

همانسال کرار مانند شیر
بسوی فدک رفت با صد دلیر

بنی سعد منحوس را خوار کرد
کشیده ز میان تیغ پیکار کرد

دل افکار از سهم حیدر شدند
نکردند جنگ و به خیبر شدند

بدست آمدش در زمان قتال
دو الف انگ از شاه و پانصد جمال

همانسال آمد به پیش رسول
ز عل و عرینه گروهی جهول

بظاهر نمودند اسلام را
بباطن نهان کرده صد دام را

چو زایل شد امراض و اسقام‌شان
پدیدار شد راز ابهام‌شان

براه جهالت کشادند پای
بچاه ضلالت گرفتند جای

چو احمد بصیرت در ایشان ندید
بچشمانشان میل را در کشید

ز بس رنج و غم شد بر ایشان فراخ
بمردند چون دیو در دیولاخ

همانگه شد ابن رواحه چو تیر
بسوی اسیر و نمودش اسیر

چو در قرقره آمد آن ناجنجو
فرو ریخت خون وی و اهل او

همانسال عمرو و امیه روان
پی قتل بوحنظله شد نهان

چو در مکه شد کار صورت نبست
ز دام جفای حسودان برست

چو از منعقد خود نشد کار ساز
دو مرد و دو را کشت و گردید باز

همانسال آن شهریار عرب — ز درگاه حق کرد باران طلب
چو از بس مطر خلق در جوش ماند — برآورد کف لا علینا براند

در ذکر صلح حدیبیه

همانسال آن شاه آفاق گفت — پی عمره سوی حدیبیه رفت
بشهر مدینه یکی را گذاشت — خود آنگاه رو جانب راه داشت
بدو آنکه اصحاب روشن نفس — همه پانصد والف بودند و بس
پی هدی اشتر ز راه شمار — در آن راه هفتاد کرد اختیار
چو در ذی الحلیفه درآمد فرود — همه اشتران را مجلل نمود
چو از التفات شه نامور — شنیدند کفار مکه خبر
فکندند یکسر بگردن نجاد — برآهنگ پیکار چون قوم عاد
که چون آید اینجا ز راه دراز — در مکه بروی نداریم باز
فراهم شدند و برون تاختند — غلوی در آفاق انداختند
پیمبر زمانی در اندیشه ماند — از آن پس بر ایشان بیکبار راند
چنان شد ز راه دگر گز ورود — بد اندیش را اطلاعی نبود
چو خالد که در جنگ چالاک بود — طلیعه در آن فوج ناپاک بود

در افکند بر گرد لشکر نظر — گریزان بغوج آمد از رهگذر
چو شاه عدوسوز بدخواه‌کش — درون ثنیّه درآمد ز راه
همان ناقه کو بود بر وی سوار — بزانو درآمد در آن رهگذار
بگفتند حل حل نجنبید هیچ — نشد حل از آن عقدهٔ پیچ پیچ
در اندیشه شد شاه والانژاد — کز این عقبه در راه ما چون فتاد
قسم خورد و گفتا قریش این زمان — نخواهند از من زمین کاندر آن
بود پاس تعظیم بیت‌الحرام — مگر آنکه بپذیرم آنرا تمام
چو این گفت بر ناقه زجری نمود — از آن رهگذر ناقه برخاست زود
روان در حدیبیه آمد رسول — نمود آن زمان نزد چاهی نزول
بر آن چاه مردم ز تقلیل آب — نمودند نالش ز بس اضطراب
یکی تیر از تیردان برگشاد — بدست یکی زان جماعت بداد
که این تیر ما را فرو بر بچاه — از آن پس ببین کار صنع اله
چو بردند آن تیر در چه فرو — بجوشید اندر زمان آب او
بدان گونه کان رکوه تشنه زآب — همه چاه برگشتند از آب ناب
از آن تیر لبریز شد چاه کرد — چو زان مضمضه کاندران چاه کرد

ازان چاه خوش هر کسی نم گرفت ⁂ چو آن آب باران که عالم گرفت

ازان چاه سیراب شد عالمی ⁂ در آن آب خوش شسته شد هر غمی

در لجاجت کفار و شرارت اشرار در امر صلح و منعقد گردیدن صلح بچند شروط و وقایع دیگر که در وقت صلح رو داده و حالات دیگر

چو دیدند کفار کان دادگر ⁂ ببسته است بر قصد هیجا کمر

براه سفاهت فشردند پای ⁂ بدشت نبرد گرفتند جای

ببستند از کین کمر بر میان ⁂ بصد جهد و جد صلح شد در میان

در آن کشمکش گر بلی صلح بود ⁂ پیمبر ته شجره بیعت نمود

بر آن شرط شد صلح کان شهریار ⁂ در امسال راجع شود زان دیار

بسال دگر باز آید بشهر ⁂ ز حج و ز عمره شود شاد بهر

چو آید سوی مکه با صدق و سوز ⁂ نماند در آنجا فزون از سه روز

نگردد کسی از ره کین گرم خیز ⁂ بجلباب دارد نهان تیغ تیز

دوم آنکه تا مدت چار سال ⁂ نه بندد کمر بهر جنگ و جدال

سیوم آنکه گر کس گر آید بدو ⁂ باسلام میلی نماید بدو

فرستد ازانجا سوی باشش باز ⁂ نباشد بدلجوییش کارساز

از او گر کس آید سوی کیش ما / فرستیم پیش وی از پیش ما

پذیرفت آن شرط را شاه دین / حزین گشت فاروق و اندوهگین

بگفت ای امام فروع و اصول / ازین شرط نکند مغز ما قبول

بخندید و گفت آنکه آید بجا / ازین تیره رویان گر آید بما

گرش پیش ایشان فرستیم باز / بلطف ایزد او را شود کارساز

ور از سوی ما کس بگرداند رو / صوابست با کافران کار او

میانجی بدین گفت و گو کار داشت / درین شرط تاکید بسیار داشت

که ناگاه فرزندش آمد ز در / بجوش شهادت برآورده سر

بیفتاد در مجمع مسلمین / گریزد رفتم از جان و دل امر دین

ازین کافران دادخواه آمدم / بر شاه بهر پناه آمدم

میانجی بگفت ای خداوند جود / ز پیشش خودش دور باید نمود

گر این شرط از تو نیاید صدور / بمانیم از صلح و آزرم دور

بگفتا که تا نیست پیمان هنوز / نیامد به بند قلم آن هنوز

چو عهد از وثیقت شود استوار / تو آن جست زین شرط آنگه شمار

بگفتا ازین جست و جو درگذر / جز این کار سوی نیاید ببر

دگر باره فرمود شاه جهان — کزین کار اغماض کن این زمان
مکن اندرین داوری جد و جهد — میامیز از بهر آن خلق شهد
میاور دگفتار شه را بگوش — در آن امر از حد فزون کرده جوش
چو دیدش که بیهودگی میکند — گذارش ز کم بودگی میکنند
بدو داد آن مرد دیندار را — بخواری سپرد آنچنان خار را
بگفتش بتعذیب او رو منه — همان به که با او کنی آنچه به
خروشید آن مرد روشن روان — بجوشید از راه چشمانش خون
بگفت ای خداوند لطف و کرم — ازینگونه مپسند بر من ستم
بدین آمدم از سر صدق و سوز — چه بخشی بدین کافر کینه توز
ز جورش بجان آمدم الغیاث — ز بیم امان آمدم الغیاث
بدو گفت احمد که ای هوشیار — تو ایمن از و باش و باکی مدار
توکل بحفظ الهی بکن — مترس از کسی هرچه خواهی بکن
شکیبایی کن درین قوم کج — الا ان فی الصبر کل الفرج
مع القصه بر سنگدل نرم شد — ز هر جانبی صلح و آزرم شد
چو دل بر وثیقت نهادندشان — وثیقت نبشتند و دادندشان

چو اندر میان شاه عهد شد استوار	روان گشت سلطان به ایران دیار
بسوی مدینه روان کرد رخت	بشهر آمد آن شاه فیروزبخت
از آن پس که با هم تضادی نماند	وز آن کینهٔ پیشین یادی نماند
هر آنکس که در مکه بودی مقیم	ز اهل مدینه همی داشت بیم
بشهر مدینه شد آسوده دل	ز رشک دمانی برآسوده دل
درون مدینه کسی کو بماند	سوی مکه بی ترس و بی بیم راند
از این آمد و شد که بسیار شد	بهر جا نبی دین پدیدار شد
کرامات شه کرد هر کس بگوش	پدیدار او زد ز اطراف جوش
بسا کس هواخواه شش از جان شدند	چو دیدند او را مسلمان شدند
پیمبر بدان عهد می بود چیست	که عهد پیمبر بود بس درست
پس آنگه آمد بدین بو بصیر	از این عهد شد شسته شرط خطیر
کسی کش نبرد از بر او بدر	شد آنگه ملازم بشام و سحر

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنام اولوالامر آن وقت بهر سلطنت

همانسال آن رهبر رهبران	فرامین فرستاد بر سروران
زهر است چون نامه را اعتبار	طلب کرد مهرانه زر تا بدار

چو جمشیدی داشت اندر نورد	بدان مهر تابنده بالفعل کرد
سروش آمد و منع کرد از زرش	گرفتند خاتم ز سیم ترش
نبودست نقش نگین چون شاه	بغیر محمد رسول اله
بنقش خسرو آن نامه خسروان	دران روزها نامه کرده روان
بهر خسروی کاندران روزگار	فرستاد نامه شه نامدار
رسولی که سوی وی از راه شد	بمعجز ز لفظ وی آگاه شد
چو دادی بدو آن گرامی مثال	بلفظ وی آنگه بگفتی مقال

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی پادشاه حبشه بدست عمرو بن امیه و امتثال نمودن او امر آنحضرت را صلی الله علیه وسلم و جواب نامه نوشتن

همانسال آن شاه نیکو سرشت	یکی نامه سوی نجاشی نوشت
مران نامه عمرو امیه ربود	سوی پادشاه حبش برد زود
چو در پیش او رفت از راه دور	بدو داد آن نامه همچو هور
دبیر آمد و نامه را در گشاد	بتقریر نامه زبان برگشاد
دران نامه نغز خورشید تاب	چنین بود مسطور از مشک ناب

مضمون نامهٔ نامی و منشور گرامی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

بنام خدائی که اندر جهان
جز او نیست کس شاه شاهنشهان

بلطف و کرم جمله را کارساز
بسوی کسی نیست او را نیاز

جهان یافت از قدرت او ظهور
ز نقصان مبرا ز آفات دور

فرستادگان را ز بس معجزات
مصدق جز او کیست در کائنات

پناه خلایق باحسان عام
رسولی که قایم شود در قیام

بلندی ده عالم پست اوست
زبردست بر هر زبردست اوست

بسختی بود بنده را دستگیر
از و هیچکس را نباشد گزیر

علیم است و خلاق ارض و سما
جز او کس نشد لایق کبریا

گواهی دهم کاندرین کائنات
بود روح او عیسی پاک ذات

چو آن روح در بطن مریم دمید
ازان جسم چون جان آفرید

ز مادر در آورد شد اندر وجود
بسوی پدر احتیاجش نبود

ز مادر چو او زاده شد بی پدر
چو بی مادر و بی پدر بو البشر

تو ای پادشاه حبش راست دان
که می خوانمت سوی حق این زمان

بخواهم که گردی ز عصیان بری
نپیچی سر از راه فرمانبری

فرستاده حق بخوانی مرا
برائین بر حق بدانی مرا

بچیزی که آورده‌ام بگروی — بگوش دل این نکته را بشنوی
بسر عهد خود را من ای نامور — فرستاده بودم از این پیشتر
بدان تا بدو مایل از جان شوی — گرائی بدین و مسلمان شوی
ز خودبینی و خودسری بگذری — ز راه خطا یکسری بگذری
بدین ای و شو برکران از بدی — سلام علی من بنا یقتدی
چو زینگونه پیش نجاشی بخواند — شهادت طلب بی تحاشی براند
بگفتا اگر بودی ام دست رس — بپابوس شه رفتمی این نفس
بدیدار او دیده بگشادمی — ضیا چشم را دیده را دادمی
بخاک درش سودمی چشم ریش — بدان کحل کردمی چشم خویش

در گرویدن نجاشی بمجرد استماع مضمون گرامی مشحون آنحضرت بآنحضرت صلی الله علیه وسلم و گرامی داشتن او رسول رسول را و ظاهر کردن او با رسول که اگرچه رسول را ندیدم اما رسول را بدیدم و اگرچه از ملاقات او دور افتادم اما بشرف ملاقات او شادم و داد تفقد دادن و جواب نامه فرستادن

رسول رسول خدا را نشاند — بخواند — بصد عزت و صدر را نشاند
بگفتش که ای سفته گوش رسول — چو قرآن بر و کرده بر من نزول

هوای رسولم شب و روز بود | ز بس شوق در جان من سوز بود
ز هجران او گشت جانم ملول | ندیدم رسول و بدیدم رسول
یقین است کو خلق را رهبر است | حبیب خدا است و پیغمبر است
برو از من او را سلامی رسان | پیام آوری زود پیاپی رسان
ز دل گشته ام بنده فرمان او | بهر آن و هر ساعتم آن او
چو از روی اکرام بنواختش | جوابی بسر دو روان ساختش
چو پیغمبر این نامه بگرفت تفت | از آنجا به پیش پیمبر برفت
بدو داد آن نامهٔ دلنواز | درو بود از آنسان چو کردند باز

تقریر نامهٔ نجاشی رضی الله عنه

بنام الهی که رحمن بود | نوازنده هر مسلمان بود
خدایی که جز وی نباشد خدا | نه پیوسته با کس بود نی جدا
پی آنکه آیین دین برگزید | نعیم بهشت برین آفرید
کسی را که با وی نباشد براه | کند حالش از تاب دوزخ تباه
پس آنگه به پیغمبر دین فروز | ز سوی نجاشی بصد صدق و سوز
ز بعد درود و سلام اله | چنین باد ظاهر که ای دین پناه

شرف نامهٔ عالم آرای تو — حصول معزای عزای تو
سر ریب بر چرخ گردان بسود — غم و اندوه از جان غمگین زدود
بدانسان که در نامه ذکر مسیح — گذارش نمودی بلفظ فصیح
خلاف وقوع مواقع نبود — جز این هیچ چیزی بواقع نبود
بتحقیق دانسته بودم که تو — در آوردهٔ دین نغز و نکو
بسر عم تو چون در آمد برم — سکونت پذیرفت در کشورم
به تبجیل و تعظیم پرداختم — بانعام و اکرام او ساختم
ز من دیده تعظیم یاران تو — بر آسوده خدمت گذاران تو
بیارانت آسودگیها رسید — بخصمانت فرسودگیها رسید
باقرار و تصدیق پیغمبریت — باجرای احکام فرمانبریت
زبان را و دل را نمودم بکار — ببستم کمر بر کمر استوار
فرستادگانی که بودند پیش — ز عهدت سخن رانده در عهد خویش
همه صحف پیشینیان پیش تست — گذارش گر خوبی کیش تست
بسر عم تو چون بمن راه جست — نمودم بدو عهد بیعت درست
ز آئین پیشین عنان تافتم — بآئین نغز تو بشتافتم

پسر را به پیش تو ای شاه دین / فرستاده‌ام تا ببوسد زمین
وگر خواهی از من که تازم برت / بیایم بسایم جبین بر درت
بتازم بملک حبش پیش تو / به یثرب شوم طایف کیش تو
گواهی دهم کانچه گوئی نکوست / بود گفت تو مغز باقی چو پوست
بران دل که گاه قیام / بدار السلام مر بری والسلام

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجانب نجاشی بار دیگر در امر ازدواج حرم ابو سفیان برای آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بجا آوردن نجاشی فرمان آنحضرت صلی الله علیه و سلم

دگر بار نیز آن شه تخت جود / شرف نامه سویش فرستاده بود
پی آنکه دخت ابو حنظله / که هم محسنه بود و هم عاقله
بخواهد ز بهر خود از والیش / فرستد بدرگاه خود عالیش
نجاشی بتوکیل ابن سعید / فرستاد او را بوقت سعید
گزین کرد در مهرش آن نامور / همه چار صد از مثاقیل زر
نگهداشت در حقه تا بدار / خود آن هر دو خط چو در آبدار
همی گفت کز یمن این نامه‌ها / حبش باز ماند ز هنگامه‌ها
از آن نامه نغز عنبرفشان / بود در حبش تا بکنون نشان

ملک حبش بهر تکریم او ‌‌ ‌‌ نبوید جز راه تعظیم او

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بهرقل ملک روم و ترسیدن او از مضمون نامهٔ نامی و مضمحل گردیدن ارکان دولت او از صولت آن و اظهار رعب نمودن و در پای اشفاق بعز سودن

همانسال آنشاه فرخنده کیش ‌‌ ‌‌ بهرقل فرستاد فرمان خویش

در آن نامهٔ خوش چو باغ بهشت ‌‌ ‌‌ از آنگونه از روی رضوان نوشت

که ای کشور روم تسخیر تو ‌‌ ‌‌ جهان بستهٔ حکم تدبیر تو

بنخوت رای و خودسری سر منه ‌‌ ‌‌ ز زندان کفر و ضلالت بجه

مرادان فرستادهٔ کردگار ‌‌ ‌‌ سخن گو بالهام پروردگار

روان باش در راه رشد و صلاح ‌‌ ‌‌ که تا یابی از خشم یزدان نجاح

مسلمان شو از کفر بردار رخت ‌‌ ‌‌ سلامت بمانی و فیروزبخت

اگر لغزش من نیاری بگوش ‌‌ ‌‌ ز بس کینه جوئی برآری خروش

کنی پیروی نفس بدخوی را ‌‌ ‌‌ بگردانی از دین حق روی را

بچاه بلا و عنا اوفتی ‌‌ ‌‌ بگرداب قهر خدا اوفتی

چو هرقل بغرای عستر اشنید ‌‌ ‌‌ ز بس ترس شد روی او شنبلید

سراسیمه گردید و از خوف حق ‌‌ ‌‌ روان شد ز پیشانی او عرق

همه اهل مجلس هراسان شدند — ز بس هول در شور و افغان شدند
سد از سهم قهر چو سهمش کمان — بارکان دولت بگفت آن زمان

در تجسس و تفحص هرقل اخلاق نبوی صلی الله علیه وسلم از ابوسفیان ابن حرب و بیان کردن او

ز آنکس که این نامه از سوی اوست — نه نامه که تاری ز گیسوی اوست
اگر هست مردی در اقلیم من — بیارید در پیش در پیشم من
دویدند و بو حنظله بود پیش — ببردندش آنگه سوی شاه خویش
بدو گفت هرقل کای هوشمند — بدان کس که گردست رایت بلند
کدامین کس آمد ز اهل زمین — به پیوند اقرب بگفتا که من
شد روم او را بر خویش خواند — همه همرهان ورا پیش خواند
بیاران او گفت کای مردمان — بپرسم ازو چند چیز این زمان
اگر از خلافی بگوید مقال — بگوئید تاش افکنیم در نکال
چو زینگونه بربست راه دروغ — بدو کرد رخساره بر فروغ
بگفت آنکس اندر نسب چون بود — بگفتا که از دیگر افزون بود
بگفت اینچنین پیغمبران — ز روی نسب بهتر از دیگران
که تا هر که شان را بیفتد بجنگ — ندارد ز تسلیمشان هیچ ننگ

دگر باره گفت ای گرامی نفس / کسی همچو او در شما بود و بس

که از دعوی کار پیغمبری / همی جست بر مهتر این مهتری

بگفتا ازین بیشتر هیچکس / نکرده است دعوی خود او کرد و بس

بگفتا اگر کس ز اهل جهان / ازین پیش دادی ز دعوی نشان

بدانستمی کو بدو همسر است / بمردم ز تقلید دعوی گر است

دگر گفت ز آبای او هیچ مرد / بملک جهان پادشاهی بکرد

بگفتا که در مردم پیش او / نباشد کس از خسروان خویش او

بگفتا اگر کس در اجداد او / بشاهی شدی در جهان نامجو

گمان بردمی کز پی ملک و گنج / بزعم نبوت بود شغل سنج

که تا زین توسل بکاری شود / بملک پدر تاجداری شود

دگر باره گفت از ره پیروی / ضعیفی بدو بگرود یا قوی

بگفتا که درویش یا تنگدست / برون از حد او راست خدپرست

کسی را که در کیسه سیم و زر است / بدان مرد آهنگ او کمتر است

بگفتا که درویش و نازورمند / فتد بیشتر انبیا را ببند

دگر گفت کاتباع آن پاکزاد / زمان تا زمان کم بود یا زیاد

بگفتا که هر روز افزون تر اند   زمان تا زمان تا بکاهش اکثر اند
بگفتا چنین است احوال دین   باهستگی تا که گردد متین
دگر گفت کانکس که حکمش گزید   بدیدی که از حکم او سر کشید
بگفتا هر آنکس که شد رام او   بهر دم فزون مانده در دام او
بگفتا چنین است دین خدا   چو افتد بدل زو نگردد جدا
کسی کو شد از ذوق دین بهره ور   کجا میگراید بذوق دگر
هر آنکس که شد در مذاقش عسل   کجا مایل است از عسل سوی خل
کسی کو طبرزد بخورد است و قند   کجا حنظل او را بود دلپسند
دگر گفت از آن پیش کاندر جهان   بزعم نبوت کشاید دهان
کسی متهم میشدش بزور   بگفتا وی از زور می بود دور
بگفتا روا نیست کو کذب و دق   نه بندد بخلق و نه بندد بحق
دگر گفت از عذر دارد سرشت   بگفتا بد و عذر خوار است و زشت
بگفت اینچنین است کار رسل   که فرقیست بسیار در خار و گل
دگر گفت کان مرد شیرین بیان   بجنگ شما هست گاهی میان
بگفتا بلی جنگ ها میکند   کند فوج و آهنگها میکند

بگفتا که چون باشدش طور و حال | چو دارد کمر چیست بهر جدال
بگفتا که گاهی ظفر آن اوست | گهی فتح و نصرت بخصمان اوست
بگفتا بلی مرسل حق پرست | گهی باشدش فتح و گاهی شکست
ولیکن سر انجام بر دشمنان | بود فتح و فیروزیش همعنان
بگفتا چو از دعوت آید به پیش | چه میگوید آن مرد با قوم خویش
بگفتا بگوید که ای خاص و عام | پذیرید فرمان رب انام
بدانید کو واحدست و عزیز | مسازید همتای او هیچ چیز
ز آئین آبا مبرا شوید | ملازم باسلام غرا شوید
مپیچید گردن ز صوم و صلوت | ز صدق و عفاف و ز صبر و ثبات
ز قطع رحم دست کوته کنید | و زین گمرهی روی در ره کنید
بگفتا که این کارها بس نکوست | چو بینی همه مغز باشد نه پوست
ز اوصاف از هر چه کردی بیان | به تحقیق اگر باشدش همعنان
قریب است کو را درین داوری | کند جمله آفاق فرمانبری
برین مملکت دست بردش بود | کسی کو بزرگست خوردش بود
خبر داشتم کاندرین روزگار | ز سوی شود در جهان آشکار

همه وصف کاکنون تو کردی بیان	بود در بر یکی در نهادش عیان
ولیکن نبودم خبر کان امام	ز جمع شما باشد اندر انام
ز دوران اگر بودیم دستگاه	همین لحظه سر می نهادم براه
برون می جهانیدم ابرش زردم	جهان رفتمی سوی آن مرز و بوم
پذیرفتمی از جمالش سرور	بدو بودمی از غم و رنج دور

در ظاهر نمودن هرقل پیش رسول انقیاد امر رسول را در باطن و ظاهر نمودن بخوف نقصان

پس آنمرد را کامد از سوی شاه	ببردش بخلوت از آنجایگاه
بگفتش که ای مرد دانش گرای	بتحقیق دانستم از عقل و رای
جز او نیست پیغمبری در جهان	پذیرفته زو آگهی آگهان
همانست آن سید راستگو	که ما منتظر بوده از بهر او
همانست کاوصاف آن کامیاب	بخواندیم ما یکبیک در کتاب
همانست کز وی از این بیشتر	رسانید عیسی بمردم خبر
ولی اقتدا موجب غم بود	که مستوجب کین عالم بود
اگر سر باسلام خواهم نهاد	نصارا برارند جوش فساد
برآرند تیغ و هلاکم کنند	بریزند خون و بخاکم کنند

زاندیشه قوم بی اهتدا	جدا ماندم افسوس ازین اقتدا
زخونریز رهبان فرخنده کیش	دلیلی بیاورد بر قول خویش
عجب بین که چون ماند هرقل جدا	بخوف خلایق ز خوف خدا

در فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم نامه نامی خود را بکسری خسرو عجم و دریدن او نامه نامی آنحضرت را صلی الله علیه وسلم و در غضب آمدن و نوشتن او بباذان ملک یمن که تا دو گرد قوی قوت نزد آنحضرت فرستد و آنحضرت را از عرب طلبیده نزد خود فرستد و فرستادن باذان دو پهلوان را پیش آنحضرت و آمدن ایشان در آنحضرت و سخنان بر سبیل گفتن

همان سال آن شاه فرخ سرشت	یکی نامه خوش بکسری نوشت
برآشفت آن کافر تند خوی	از آن نامه عالم آرای او
بگفتا محمد بمن زد رقم	گر آتش پرستی جدا شویدم
بیا آتشی زن بآتشکده	چه باشی پی آتش آتش زده
ندانند که محکوم فرمان ماست	چو هست از رعایای ما آن ماست
ببالای نامه من نامدار	نبشت است نامه خود از اقتدار
ندانست کان نامه نامی بود	نگارنده بر عرش سامی بود
چو کسراش صد بخت فرمان برند	بنازش چو نوشیروان چاکرند

پس آن نامه نامرد را بردرید / نه نامه جگرگاه خود را درید
چو بشنید آن شاه دنیا و دین / که زد چاک آن نامه کسری کین
بفرمود کو نامهٔ ما درید / درد ملک او را خدای مجید
چو زد نامه را چاک چاکش زدیم / بزخم سنان هلاکش زدیم
چو زینگونه فرمود شاه انام / بکسری در افتاد کسر تمام
پس آن که کسری دریدن کتاب / بپیچید چون نامه از بس عتاب
بباذان که بوده است میر یمن / فرستاد چون باد کس زانجمن
که در سمع ما آمد از مردمان / که مردی ز اهل حجاز این زمان
بزعم رسالت برآورده سر / ز تهدید شاهی ندارد خبر
دو مرد قوی قوت پهلوان / بکن سوی او هم درین دم روان
که تا هر دو او را از آنجایگاه / ببندند و آرند در پیشگاه
دو کرد قوی قوت دیوزاد / برش فرستاد باذان چو باد
که با این دو کس سوی کسری بتاز / درین امر هرگز درنگی مساز
روان هر دو چون برق خاطف شدند / سپردند راه بطایف شدند
ز احوال آن خسرو شاه دهر / تفحص نمودند از اهل شهر

نمودند کان شاه فیروزمند / به یثرب برآورد رایت بلند
چو در مکه بودن مناسب نیافت / بپوشیدگی سوی یثرب شتافت
بشهر مدینه ز طایف شده / در آنجا بر و خلق طایف شده
چو زینگونه کردند گوش آن دو مرد / سوی یثرب آنگه شده ره نورد
برفتند در پیش شاه عرب / ز روی تجاسر گشادند لب
که کسری بباذان امیر یمن / که از یمن عدلش چو بستان شد چمن
نوشتست کو باد و مرد دلیر / فرستد ترا پیش خود همچو شیر
اگر آئی از راه فرمان بری / شود خسرو از کینه جستن بری
وگر سر بپیچی ز فرمان او / تو آگاهی از قهر سلطان او
بهم بر زند ملک و مال ترا / کشد خنجر کین قتال ترا
بخندید احمد ز هذیان شان / وزان گفتهٔ زشت بیجا شان
چو بر هیبت شان فتادش نگاه / برآشفت سلطان والا کلاه
بگفتا که تعلیم کرد این طریق / شما کیستید و کدامین فریق
ز کار محاسن برآسوده اید / شوارب گذارید و بیهوده اید
ز بس خواهش زر فرومانده زار / بساعد فرو بسته زرین سوار

بگفتند کسری که ما را خداست ‌ ‌ بران داشت ما را که ایمن ماست

بگفت آنخدائی که آن و بیم ‌ ‌ ز بر سرکشی در امان و بیم

بخواید که باشیم در بود و باش ‌ ‌ محاسن گذارد و شوارب تراش

بران کس که در کون کاین بود ‌ ‌ محاسن نه از اصل محاسن بود

ز شارب چه باید گرفت آبرو ‌ ‌ زنخ زن شدن از خط مو بمو

بفرمود تا هر یک از پا نشست ‌ ‌ بزانو در آن جمع زیبا نشست

پس انگه بدان هر دو پرخشم و کین ‌ ‌ بیان کرد احکام دین متین

بگفتند گفتار کوتاه کن ‌ ‌ تو خود را بما خیز و همراه کن

بنه رو سوی پادشاه عجم ‌ ‌ که کس نی جز او وارث ملک جم

وگر از تخلف شوی کارساز ‌ ‌ بملک عرب آورد تکتاز

سخن گرچه گفتند بادی دلیر ‌ ‌ فتادند در چاه هیبت بزیر

بظاهر همی کرد هر یک خروش ‌ ‌ ز گستاخ کاری برآورده جوش

قراری نمانده به پنهانشان ‌ ‌ هراهر در افتاده در جانشان

چو خود را به بردن ندیدند تاب ‌ ‌ کفایت نمودند بر یک جواب

بگفتند زین خط ببردن مجیه ‌ ‌ ولیکن جوابی بما باز ده

بفرمود خاقان فرخنده کیش ❊ که امروز باشید بر جای خویش
چو شب دور گردد ز پیش نظر ❊ بیائید پیشم بوقت سحر
ببینیم چه پیام زآن کارساز ❊ که او بی نیاز است و ما با نیاز
پس آن هر دو از شه رضا خواستند ❊ ز پیش رخ شاه برخاستند
یکی گفت در راه با دیگری ❊ که زد هیبت این بمن آذری
اگر پیش ازین داشتی پیش روی ❊ همیدادمی جان ز رعب او
دگر گفت در جان من اینقدر ❊ نکرده است هیبت بجائی اثر
مگر کاین عزیز همایون قدم ❊ برآورد از عون ایزد علم

در دستوری دادن انحضرت صلی الله علیه وسلم آن هر دو شخص را بروانشدن و خبر کردن از ظهور معنی مزق کتابی مزق الله ملکه و خبر دادن باذان را از کسری و تهدید نمودن او را از عدم انقیاد خود و مطلع ساختن آن هر دو باذان را ازینحال و گرویدن او بانحضرت بعجز و رسیدن نامه شیرویه پسر خسرو پرویز در اسلام آوردن

چو روز دگر آسمان درست ❊ شب تیره رخ را بخنجر بکشت
دویدند آن هر دو سوی رسول ❊ ستادند در پیش روی رسول
بفرمود احمد که ای سرکشان ❊ رسانیده خود را برمن کشان

کنون

کنون بازگردید از پیش من ... بگوئید از ایدنان بمیر یمن

که دیشب زبس قهر خود کردگار ... برآورد از جان کسری دمار

همه کار خسرو بخسروان فتاد ... چو بد کرد در چاه خذلان فتاد

فرو رفت ماه عز و جسن سلخ ... همه عیش شیرین او گشت تلخ

چو شد هفت ساعت ز شب در شمار ... برآورد شیرویه از وی دمار

بجست از کمینگاه و خنجر کشید ... جگرگاه آن سگ جگر بر درید

قریب است کایزد درین روزگار ... کند دین من در عجم آشکار

مرا مالک ملک کسری کند ... در دولت من هویدا کند

بباید که از دین شوی بهره مند ... که تا در نیفتی برنج و گزند

همه ملک و مالی که بُد آن تو ... گذارم یکایک بفرمان تو

کنم زیر حکم تو انجای فارس ... بندیت بخشم مرا ابنای فارس

چو کردند آن هر دو سر بگوش ... ببستند لبها و ماندند گوش

چو دستوری از شاه در یافتند ... سوی شاه خود گرم بشتافتند

بگفتند حالی که دیدند ازو ... که بازگشتن شنیدند ازو

فرو ماند باذان در آن واری ... درافکند سر از عجب کمسری

بپرسید کو را بشام و سحر / نگهبان کسی هست گاه خطر
قوی بازوانند همره بدو / حراست گران گاه و بیگه بدو
بگفتند او راست حالی شگرف / که نبود کسی را بر او جای حرف
نه او را کسی دیدبان و نه یار / ببازار سیر کرد و از بهر کار
به تنهائی آید برون همچو مهر / تب و لرزه افتاد ازو در سپهر
قسم خورد و گفتا که این رسم و راه / نماند برسم و ره پادشاه
گمانم چنانست کو مهتر است / فرستادهٔ ایزد اکبر است
همه خلق را باشد از حق دلیل / نباشد با جلال او قال و قیل
بر آنم که از خسروان زمین / بدین کس نجوید سباقت زمین
درین بود آن مرد روشن ضمیر / که آمد ز شیرویه پیکی چو تیر
یکی نامه آورد و انداخت پیش / نگارید در وی که ای رسته کیش
چو خسرو ز افراط جور و جفا / در آورد بسیار کس را ز پا
همی رفت بر ماه از و سال و ماه / ز هر حلقه حلقه در حلقه آه
بهر حلقه مردم از و غم پذیر / بر آورد چون حلقه در نفیر
درین مملکت سبکه بیداد گر / همه خاک این مرز بر باد کرد

بچرخ آوریده سر شیخ و شاب
چو خروب کرد این زمین را خراب

درافکند سر تفرقه در جهان
رفاهیت از مردمان شد نهان

به تیغ جفا خلق را سر برید
سراسر سر عالی افسر برید

فقیر و توانگر ازو خوار گشت
چو خسرو بد از خسر در کار گشت

درید از ستم عالمی را چو گرگ
چه پیر و جوان و چه خورد و بزرگ

بدیدم ازو عالمی را بجان
شدم از دم خنجرش جانستان

رها کردم از وام او عالمی
چو او رفت از جهان ما را غمی

بباید که سر سوی طاعت کنی
مرا از دل و جان اطاعت کنی

چو گردیدی از جان و دل آیمن
کشی خلق را زیر فرمان من

بآنکس که گوید که پیغمبرم
بسوی خدا خلق را رهبرم

بتندی نپردازی و سرکشی
ز عزم جفایش عنان درکشی

ز من تا نیابی اجازت مپوی
بدان مهر تابنده کینی مجوی

چو باذان شد آگه از آن سرگذشت
ز آئین آبای خود در گذشت

برآورد کرم از شهادت نفیر
منور چو مه کرد روی چو قیرش

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجانب مقوقس و پیش گرفتن او آن نامه

گرفتن او را امام اسلام نیاوردن و فرستادن او هدایا و تحف را بحضرت آنحضرت

مقوقس چو دریافت برلیغ شاه | فرو سود نوک کله را بماه
فرستاد هدیه بر شاه دین | ازان ماریه بود و دیگر سیرین
ازانها یکی را پی خویش داشت | سری را بحسان ثابت گماشت
چو از قربتش عز و تکریم داد | ازان ماه مهر براهیم زاد
بشه گرچه در بند عصیان نشد | ولیکن مقوقس مسلمان نشد
سرین را چو حسان بصحبت گزید | ازو عبدرحمن در آمد پدید
در آن پیشکش استری بد سفید | که سرگرمیش برق را کرده صید
سریع د نسکرف سبک گام بود | صبا سرعت و دلدلش نام بود
بکرار دادش شه نامدار | که بر شاه مرکب سزد شهسوار

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بحارث و طغیان او و بیهوده ادعای او

چو آن نامه پرداز عقل و خرد | بحارث فرستاد مکتوب خود
در انداخت حارث ز کف نامه اش | قضا سینه بشکافت چون خامه اش
چو بیهوده شد نامه شاه یافت | ز آیین گردنکشی رخ بتافت
ولیکن ز دین چون نبودش پناه | سرانجام افتاد در قعر چاه

همان

همانسال خوله به بند ظهار / درافتاد و شد عاقبت رستگار

همانسال آنشاه عالی همم / بفرمود تا گشته مردم بهم

همه مرکبانرا بر انگیختند / تک برق را آبرو ریختند

بدانشرط کان کو تک برد گو / بدو قدری از زر دهد یار او

همانسال شد ام صدیقه جیت / بباغ بهشت از جهان گوشه جست

ذکر عزوه خیبر

همانسال سلطان دین بیدرنگ / سوی خیبر از شهر شد بهر جنگ

یکی را بشهر مدینه نشاند / خود آنگه ز شهر مدینه براند

چو شد در محرم ز هجر نبرد / بدو چار صد بود و الف مرد

عکاشه در آن فوج شد پیشتر / سوی میمنه رفت آنکه عمر

روان گشت جیشی چو جیش نجوم / همه بر سر دیوساران رجوم

نبرد آزمایان چالاک دست / بخونریز دشمن چو شیران مست

یلان قوی قوت زورمند / همه دیو بند از یکی دیو بند

تک شاخ آهو چو شیر عرین / درافکنده صد پیل را بر زمین

بخرطوم پیل از فراز سمند / درآورده خرطوم پیلان به بند

بباریده از چشمه تیغ برکس / بتر دامنان کام هیجا گرگ

به پیکان خاکی که کارزار / درافکنده رخنه بگردون برابر

بپرگیری تیر گاه صعود / بپر نسر طایر برافشاند زود

به پیکان چون قطره نم ز سنگ / روان بحر خون کرده در گاه جنگ

دم خنجر شان که پرتاب بود / یکی چشمه روشن از آب بود

بدامان دشمن از آن چشمه سار / بیفشاند در گاه چالش شرار

بدان سیم پرتاب شنگرف خیز / بروی زمین گشته شنگرف ریز

زبس تیر ناوک بدل ریخته / بهم سنگ و آهن بر آمیخته

بدان هندی کوه کن گاه کار / دو کرده سر بیستون چون انار

زبس تیغ شان گشته کافور بیز / ز خورشید شب بازه اندر گریز

ز شمشیر شان در عجب مرد و زن / که در خنده بر بوده جانها ز تن

سنانهای شان با زبان دراز / بدلهای دشمن همی گفت راز

زبس تاب و تف بود در آذرش / زده آتش اندر جهان اخگرش

زمین را زبس تاب بگداخته / ازان کره آب پرداخته

ز سهم کمانشان که دار و گیر / نهان گشته در گوشه قوس نیز

بدان خیل سر خیل پیغمبران ‌ ‌ ‌ برانگیخت ابرش بسوی کافران
چو کفار گشتند ازان باخبر ‌ ‌ ‌ نمودند رخهای خود همچو زر
ز بس هیبت شاه دین کاستند ‌ ‌ ‌ ز غطفانیان یاوری خواستند
همه اهل غطفان ز بانگ عقب ‌ ‌ ‌ رمیدند از فوج شان مضطرب
چو دیدند تائید حق یار او ‌ ‌ ‌ نجا سر نگردند در کار او
چو دیدند غطفانیان را زمان ‌ ‌ ‌ ببستند کفار خیبر میان
بدان تیره رویان زردی شمار ‌ ‌ ‌ سواران نبودند جز ده هزار
همه تیره رویان چو قطران و قیر ‌ ‌ ‌ شب و روز در بند عصیان اسیر
بباطل پرستی کشیده علم ‌ ‌ ‌ به بیهوده گوئی برآورده دم
کف پایشان به ز رخهای شان ‌ ‌ ‌ سواد دل شان بسیمای شان
ز بس کینه خوئی چو چرخ کبود ‌ ‌ ‌ برآورده از هستی مهر دود
چو دریا بدان گنجهای گهر ‌ ‌ ‌ پی کدیه گشته کشیده زبر
چو شب عالمی را سیاه کرده چهر ‌ ‌ ‌ همه لنجه افکنده در راه مهر
همه خاکی و آتشی خوی شان ‌ ‌ ‌ (ای اخگر ۱۲) تر از خاک سیه روی شان
بسنگین دلی کرده خلقی هلاک ‌ ‌ ‌ تو گفتی که سنگی بگردد بخاک

دران جسم خاکی دل آهنین ... چو سنگی فرو رفته اندر زمین
ستمکاره و خونی و کینه خواه ... چو دیو سفید از غدار سیاه
شرند و خسیس و حنیز و خصیم ... بهمازی خود عقل در نیم
بجنب رخ شان ز فرط فجور ... سبق برده از روز شبها بنور
همه مرده دل در دم زندگی ... همه وحش و چون دد بدرندگی
بسیف الجفا قاتل العالم ... و ذاک الذی سیرت الاخرم
[illegible]
بر آن سرکشان سرور انبیا ... روان گشت بالشکر اصفیا
پی آنکه تا شب گریزد ز راه ... روان کرد او از کمینگه سپاه
چو شد ره نوردِ ره مستقیم ... بمنزلگه منزله شد مقیم
چو در منزله منزل خویش کرد ... از و منزله منزلت بیش کرد
گه شب در آن منزل خود بماند ... در آن شب نماز تهجد بخواند
به تعجیل ادا کرد آن تاجور ... نماز سحر در زمان سحر
چو صبح از کمینگه علم برکشید ... همه زنگیان را قلم در کشید
روان گشت با لشکر خصم سوز ... سوی اهل خیبر شه دین فروز
بخیبر از انسان شد از رهگذر ... که در اهل خیبر نشد زان خبر

بجو نزدیک

چو نزدیک خیبر درآمد ز راه ‌ ‌ ‌ فرود آمد آنجا و زد بارگاه

ز اعجاز او در زمان شتاب ‌ ‌ ‌ بماندند مردم بخیبر بخواب

ز بس خوف او بیش ازان اهل سور ‌ ‌ ‌ ز کار حراست نبودند دور

که تا زش شاه دشمن گداز ‌ ‌ ‌ بماندند در گوشه از ترک و تاز

ز بی آگهی زان قدوم سپاه ‌ ‌ ‌ نبودندشان آگه از هیچ راه

چو شب دید ناگه رخ شاه چین ‌ ‌ ‌ گریزان شد اندر مغاک زمین

ستاره که خنجر همی کرد تیز ‌ ‌ ‌ بیفتاد از خنجرش در گریز

بجستند از خواب اهل حصار ‌ ‌ ‌ دویدند بیرون پی کشت و کار

بدیدند فوجی چو فوج نجوم ‌ ‌ ‌ فرود آمده در همه مرز و بوم

میان بسته بر عزم خون ریختن ‌ ‌ ‌ جگر خستن و خنجر آهیختن

برفتند در سور ازان ز بیم ‌ ‌ ‌ که اینک رسیداست فوج عظیم

شمارش برون از قیاس و تقدیر ‌ ‌ ‌ الا انه احمد و الخمیس

ازان پس همه لشکرشان درون ‌ ‌ ‌ ببستند دروازه های حصون

بخیبر ز بس جوش بحر کرم ‌ ‌ ‌ شد ازحی بر مشرکان همچو یم

بخیبر ز تاراج فرهنگ و هوش ‌ ‌ ‌ شد ازحی بر اهل خیبر بجوش

سلام ابن مشکم که بدکیش بود / بکین مشکلی از همه بیش بود

در آنوقت بیمار بود و نزار / بدان ضعف جست از پی کارزار

برآراست لشکر پی کین بسور / نه در سور بود و نه از سور دور

چو آراست لشکر ز بهر نبرد / بجنگ آمد و جنگ را ساز کرد

ازین سو شهنشاه دنیا و دین / پی کین روان شد سوی اهل کین

بجای که پهنا و هموار بود / ز بهر معسکر سزاوار بود

همه لشکر خویشتن را گذاشت / سوی قلب خود آن زمان روی داشت

بهمراهی گردنان دلیر / بسوی نطات آمد آن شه چو شیر

در آغاز جنگ آن مبارز بی عرض راست کیش بر خاک توده نطات و کمان گرفتن و کمان گرفتن و تیر انداختن و تیر انداختن و زه کشیدن و زه شنیدن و کمانخانهٔ فلک را قربان خود ساختن و ترکش گرفتن و ترکش نگفتن و خاکی را آسمانی کردن ز بدست پیکان نامه مرگ به بدکیشان فرستادن و بصفت و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی متصف گردیدن

بپا ایستیش خنگ را رام راند / بر آن آتشین خانه آتش فشاند

ز هر جانب تیر جست از کمان / بلرزید از و تیر در آسمان

زبس کاوش نوک تیر خدنگ / شده همچو غربال دیوار سنگ
زبس تیر در سنگ خارا نشست / شرار از دل سنگ خارا بجست
تو گفتی که دیوار سنگین حصار / نهان گشته در آتش تابدار
زبس تیر کو را جگر ریش شد / جگرگاه بدکیش بدکیش شد
کشیدند گردان کمان از کمین / زبس تیر شد قلعه چرخ برین
زمانه از آن اشتباه تمام / سپهر برین را زمین کرد نام
همین فرق بُد در دو آسمان / که آن تیر یک داشت وین بیکران
زبس موشکافی که در کار بود / همه تیر از تیر افگار بود
زبس تیر در تیر شد جایگیر / خزیدی بیک تیر صد چوبه تیر
زبس تیر از تیر گونه در پیش بود / بهر تیر از تیر صد کیش بود
زبس شست گردان کمانکش شدند / بکیش عدو تیر ترکش شده
بران تیر کز قلعه راندی عدو / زدند از برون تیر او سوی او
چو شاه سپهر از حصار سپهر / بمجویه رفت و بپوشید چهر
بلشکر که آمد شه خوش صفات / ز پائین دیوار سور لطات
همه شب بسر برد اندر سرر / برآسود از رنج پیکار سور

چو روز دگر آفتاب بلند | برافگند بر چرخ گردان کمند
شفق چهرهٔ چرخ را سرخ کرد | چو خون یهودی زمین نبرد
درآمد بپاییگهٔ قلعه باز | کمر بست و شد با عدو جنگ ساز
ازینگونه آن شاه والا تبار | همی رفت هر روز سوی حصار
همه روز میکرد با خصم جنگ | بشب سوی لشکر شدی بیدرنگ

در اسیر گردیدن جهودی در دست امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت شب و فرستادن وی رضی الله عنه او را بپیش پیغمبر کرم صلی الله علیه وسلم و ظاهر نمودن آن جهودی کیفیت اهل قلعه را بآنحضرت صلی الله علیه وسلم و امان دادن آنحضرت او را و در ایمان آمدن او

شب تیره چون روی اعدای دین | درو نجم روشن چو سیمای دین
زعنبر بهر گوشه بازارها | فرو ریخته مشک انبارها
جهان را شده آتش مهر سرد | برآورده از دود کفر گرد
عمر بست بهر حراست نطاق | برون آمد از فوج مهر تاق
همی گشت هر جانب آن پاک کیش | که ناگه جهودیش آمد به پیش
بفرمود تا گردن او زنند | بریزند خون و بخاک افکنند
بگفت ای جوان مرد نیکو سیر | مزن بر من خسته تیغ و تبر

بلی

پی خستن خسته مگشای دست | چه باید یکی خسته را بازجست
ببر این زمان پیش پیغمبرم | که تا جمع گردد دل مضطرم
پی کردن کار خویش آمدم | پی کشف اسرار پیش آمدم
بسا چیز دارم بخاطر نهان | بگویم نهانی بشاه جهان
چو دیدند او را طلبکار شاه | بر شاه بردندش از شاه راه
چو آمد بدرگاه شاه عرب | بدرگاه او سود سر از ادب
بدو گفت شاها مرادم امان | که تا با تو گویم حدیثی نهان
کنم آگه از رازها شاه را | گذارش دهم حال بدخواه را
بگفتا امان دادمت عرضه دار | چو دادم امان غم مخور زینهار
بگفتا که گردان نخچیرها همه | بغم مانده چون از هزبران رمه
ز رعب تو خون شد جگرهای شان | بزانو فرو رفته سرهای شان
ز سهم کمان تو ای راست کیش | دوتا کرده همچون کمان قد خویش
ز بس عالم گستر شد رعب تو | علمهای شان منکسر شد بدرد
ز تابی که از خنجرت دیده اند | چو خنجر همه آب گردیده اند
ز تیغ کبود تو چشم حسود | چو خفاش گردیده کور و کبود

بنظاره دامت اعدای خام — بمانده همه چشم شان حوض حوادم
چو سوفار از تیر تو سر بسر — دهن باز مانده ز سوز جگر
ز پیکان تو چون بر ایشان دوید — لبا نامه مرگ شان را رسید
چو از بهر پیکار بشتافتی — لبا خصم را سینه بشکافتی
شده رشته عقل شان منعصم — کان طیور علی راسهم
براهین قاطع هویدا شده — همه شور سور قضایا شده
برانند از بس فتاده بگاه — که رانند در شتق از انجایگاه
ز بس رزم و راههای شان شق نماست — ندانم که شق دگر در کجاست
همه آلت حرب و چیز دگر — نهان کرده اندر زمین سر بسر
نخواهند بردن ازین قلعه رخت — سوی حصن دیگر که آن هست سخت
چو فردا بیابی برین قلعه دست — بد اندیش خود را در آری شکست
ز پیش تو بشتابیم و آن زمان — ازان چیز پنهان نمایم نشان
درین قلعه اهل و عیال منند — همه کودک خورد و سال منند
در آندم که مفتوح گردد حصار — ز زنهار خود وا مکن زینهار
بفرمود دادم امان شان دباش — مده طبع خود را اندر خراش

چو زینگونه سلطان عالم بگفت — چو آتش جهود از خوشی بر شگفت
بدلشادی از پیش شه بازگشت — سوی خانهٔ خود سبکتاز گشت

در مفتوح شدن حصار نطات و ملاقی شدن جهود دوشینه و ایمان آوردن با اتباع خود و اتباع متبوع خلایق ارشایق شدن و حالات دیگر

زد اقلیدزرین چو مهر بلند — زدر وان چرخ بگشاد بند
جهودان این دیر تاریک و تار — برافکنده از هم جهودانه وار
روان جانب قلعه شد مصطفا — بر اهل جفا کرد جور و جفا
طریدی نمودند زور آوران — بر آن صف فوج عدو صفدران
دویدند یکباره اهل ثبات — ستادند از خصم سرکش نطات
همان مرد شب رو درآمد به پیش — وفا کرد با شاه میعاد خویش
ز بدکیشی خویش آمد بهم — مسلمان شد و جمله اتباع هم
غلامی از آن پیشتر از یقین — شبانی رها کرد و آمد بدین
چو ثابت قدم بود در راه خویش — عمل کرد اندک جزا یافت بیش
ز بدکیش بر جست و ترکش نمود — بجنت چو تیر از کمان رفت زود
چو بستانده کردان چو تیر زمان — همان صعب از خصم صعب آزمان

سوی روضهٔ خلد عامر شتافت	چه شد گر ز شمشیر خود جرح یافت
همانگاه محمود ازین سجن غم	روان کرد محمل بباغ ارم

در برداشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از کار نطات و برداختن بکار غموص و برافراشتن امیر برو رایت آیت عنایت بیغایت باری عز شانه امیرالمومنین فاروق اعظم و با تنی چند بر قلعه روان شدن و مفتوح نگردیدن حصار بر دست او و برانگیختن امیرالمومنین صدیق اکبر علم را و نگشادن در بر دست زبر دست او نیز و برداشتن امیرالمومنین عمر مرة بعد اخری و بدست نیامدن و بازگردیدن رضی الله تعالی عنهما

چو پرداخت آنشه ز کار نطات	بجنگ دگر داد پا را ثبات
بجنگ غموص آن زمان عزم کرد	کمر بست با دشمنان رزم کرد
چو دیدش که بس محکم است آن حصار	ز جا جست فاروق والا تبار
بهمراهیش جمعی از گردنان	همه پردلان و پلارک زنان
علم برگرفت و روان شد بدم	بسر کرده تیغ چو آتش علم
ز نوک سنان و ز پیکان تیر	برآورد از جان دشمن نفیر
بکوشید ز اندازه افزون مگر	بروی وی از قلعه نگشاد در
چو ممکن نبودی در آن حصار	بگردید آن گرد نامدار

داود

دگر روز صدیق دشمن گداز | علم در کف آورد شد گرم تاز
ز اندازه هر چند جد بیش کرد | قیامت بجان هر اندیش کرد
نیامد بدستش عنان مراد | بمنزلگه خویشتن رو نهاد
دگر بار فاروق از جا بجست | سوی قلعه از بهر هیجا بجست
ز صد گرچه بیرون بدش جست و جو | در قلعه نگشاد بر روی او
چو موقوف بد کار او بر علی | نشد فتح او بر کسی منجلی
ازین کار حرفی بکس چون تهی | الا کل امر لا موره

در روایت برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه در قلعه قموص روان شدن و مفتوح گردیدن آن بر دست او رضی الله عنه و کفار از دست حیدر کرار فرار شدن

بروز چهارم علی دلیر | بتابید چون جست از جا چو شیر
علم در کف آورد و بگشاد پا | سبکتاز شد همچو باد صبا
همی داد تیغش ز تاب زبان | زبانی صفت راز دوزخ نشان
چو آمد بپائین آن حصار | یهودی بدو گفت کای نامدار
بگو نام خود گفت نامم علی | شود کار مشکل ز من منجلی
قسم خورد گفتا باصحاب خویش | که مغلوب گشتید اکنون بریش

بخود این مرد تا بودش دست برد ... سوی قوم خود در ره نخواهد سپرد
چو درپیش در آمد آن شیر دین ... برون تاخت حارث بآهنگ کین
ز بس زورکش بود آن پهلوان ... شد من بوده بر نیزه او سنان
چو آمد باهنگ جنگ علی ... فرو ریخت خون یلان ازیلی
بر آشفت کرار دشمن شکن ... برون راند چون انجم از انجمن
یکی تیغ برند زد بر سرش ... که تا غرق خون شد رخ چون زرش
ازان ضربت سخت گردید خورد ... بغلطید در خاک و خون بمرد
چو مرحب چنان دید از جا بجست ... ز بهر برادر میان را ببست
بهمراهی چند شجعان دوید ... بر آهیخت تیغ و بمیدان رسید
ز گردان نه بد چون کسی مرد او ... نشد کس بمیدان ناورد او
برآورد سر گفت ز ور آورم ... بیک تن بجای یکی لشکرم
ز شیر عرینم که شیر عرین ... رمد همچو آهو ز من گاه کین
بسا سرکشان را که سر بشکنم ... بیک گرز که را کمر بشکنم
بالماس تابنده از سیم ناب ... روان میکنم جوی لعل مذاب
چو بیکامن میکند خون فشان ... بخون شفق می طپید آسمان

به میدان پیکار روئین تنم | دل آتش فروزی چو اهرمنم
نریمان گریزد ز جولان من | چو زال ایست بر زین بدستان من
چو بندم کمر از پی کارزار | نه رستم بماند نه اسفندیار
کسی کو بود تشنه جان خود | بنوشانمش آب پیکان خود
هر آنکس که سیر است از جان خویش | بباید که آید پی جنگ پیش
چو کرار دیدش که جولان کند | بگردنکشی عزم گردان کند
برون آمد از موکب آن شهسوار | چو خورشید تابان بکف ذوالفقار
بدست اندرش تیغ دشمن شکن | تو گفتی که دریا بود شعله زن
برآمد و افسر که یکتا منم | بدشمن کشی شیر هیجا منم
بجای یکی لشکری در نبرد | من آنم که لشکر شد از وی بگرد
مرا مادر من که حیدر بخواند | بگاه وغا شیر صفدر بخواند
هر آنکس که گردن کشان را کشد | یقین دان که تیغ من آنرا کشد
اگر پیش من رام هر زین بود | بیک ضربتم کشته بر زین بود
اگر فی المثل خصم روئین تن است | چو سیماب لرزان ز بیم من است
چو اهرمن از خنجرم تاب دید | به بیداری آفات در خواب دید

چو این گفت زد بر سرش ذوالفقار ‌ ‌ ‌ دو نیمه شدش سر بسان خیار
ز تیزی چنان خورد تیغش بکین ‌ ‌ ‌ که بشکافتش تا بقابوس زین
چو دیدند شیران روز آزمای ‌ ‌ ‌ که درند صعب آمد ز پای
بقتل جهودان کشیدند تیغ ‌ ‌ ‌ بریدند سرهای ایشان بیدریغ
ز قوم جهودان دو ن هفت سر ‌ ‌ ‌ بکشتند از زخم تیر و تبر
چو دیدند قوم یهود آنچنان ‌ ‌ ‌ کشیدند سوی هزیمت عنان
بیکباره اسبان برانگیختند ‌ ‌ ‌ از آنجا سوی قلعه بگریختند
چو آن قوم را دید بس مضطرب ‌ ‌ ‌ روان شد علی ولی در عقب
همی رفت آن میر فیروزمند ‌ ‌ ‌ چو شیری پس گله گوسفند
ز جمع مخالف پریشان دلی ‌ ‌ ‌ شنبوسی نیزه سپر تیغ جاهلی
بزد ضرب بر دست او از کمین ‌ ‌ ‌ فتاد از کف او سپر بر زمین
دگر آمد و آن سپر در ربود ‌ ‌ ‌ سوی قلعه زو پیش بگریخت زود
برآشفت آن میر بدخواه سوز ‌ ‌ ‌ برآشفتن شیر غران بیوز
چنان حمله کرد آن یل حق پرست ‌ ‌ ‌ که از خندق قلعه فرمود جست
بسر پنجه پنجه زورمند ‌ ‌ ‌ در آهنین قلعه از جا بکند

کندن

که کندند آن در آهنین | بلرزید قلعه چو چرخ برین
چنان در که بد هشتصد من سنگ | چو کاهی ربودش ز جا بیدرنگ
به نیروی روحانی او را ربود | نه از قوت جسم کانجا نبود
از آن چون پی امتحان شد بپای | نیارست برداشت او را ز جای
چو بر کند دروازهٔ آن حصار | چو شیری بجست از پی کارزار
چو دیدند کفار نیروی او | دلیری نکردند در روی او
دویدند در پیش او آن زمان | ز هر جانبی کالامان الامان
چو سلطان دین دید کان قوم سخت | بماندند از طالع خود کرخت
امان داد تا دور از آنجا شدند | سراسیمه سر سوی صحرا شدند
همه رخت و اسباب بگذاشتند | برفتند و سر در سفر داشتند

در باز آمدن حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در حضرت آنحضرت صلی الله علیه و سلم و توجه فرمودن آنحضرت بکمال کرم بر وی و عنایت بی غایت بر حال او مبذول فرمودن

بیت

چو فارغ شده از جنگ خصمان علی | بر احمد آمد شتابان علی
ز خیمه برون آمد آن شهریار بس | گرفتش ز بس دلخوشی در کنار
میان دو چشمان او بوسه داد | برخسار او چشم رحمت گشاد

بگفتا ز تو شادمان شد دلم — ز اندوه و غم برکران شد دلم
جزیت بخیر اذا ما جزیت — رضی الله عنک و انی رضیت
دل مرتضی بسکه شد پر سرور — بگریه درآمد ز فرط حبور
بدو گفت سلطان دین کاین بکا — ز روی نشاط است یا از عنا
بگفتا ز بس شادی جان من — بجوش آمدن چشم خونبار من
چگونه نباشد دلم شادمان — که خوشنود گشتی ز من این زما[ن]
بگفتا نه تنها ز تو خوش دلم — بجان و بدل سوی تو مایلم
که یزدان و جبریل و میکال نیز — شدند از تو خوشنود ای پر تمیز

در مفتوح شدن قلاع دیگر بعد فتح غموص و وقایع دیگر که در آن وقت رو داد

مع القصه چون شاه والا نژاد — بفتح غموص آن زمان گشت شاد
از آن پس همه ملک سالم گرفت — کتیبه و سطیح و سلالم گرفت
بشق بکر شق ملازم شده — همه مال ناعم غنایم شده
جهودان دون را حکومت نماند — ز سوی خود آنجا حکومت نشاند
هماناگه بزغاله زهر دار — ز حال خودش کرد آگه بکار
صفیه همانگه ز غم باز شد — بتشریف بستر سرافراز شد

صفیه که ابرار را مادر است / ز اولاد هارون پیغمبر است

همانگاه آن شاه والانژاد / بتحریم لحم حمر لب گشاد

سوی شهر چون زان طرف ره نوشت / ز منزلگه غزو خود بازگشت

همانگه بتقدیر رب ودود / بر و حالت لیل تعریس بود

همانگه بنوشید اهل عقول / کراهیت اکل ثوم از رسول

همانگه بفرمان رب انام / شد متعه بر اهل حرمت حرام

شد او گرچه در فتح مکه مباح / شمردند از آن پس از وی جناح

همانگه یکی کشت کفار را / باجرت گرفته تف نار را

چو از دست خود گشت خود را برنج / نکردید جز باعث شغل سنج

همانگاه بوده است بی ریب و شک / باخبار اخبار ز فتح فدک

شهنشاه دنیا و دین مصطفا / که بحر عطا بود و کوه صفا

چو آسایش از جنگ پرخاش یافت / دل آسوده اندر مدینه شتافت

ازان پس شب و روز شادان بود / در آن شادی او را خدا یار بود

بیا ساقیا دلخوشی ده مرا / رهائی ازین غمکشی ده مرا

مهل تشنه زینگونه آبم بده / بصهبای تابنده تابم بده

مقاله پانزدهم در وقایع سال هفتم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و آغاز از در آمدن آن بحر کامل بصفت معنی در بیت الله موزون و آراسته شدن آنفوذ رباعی بطراز انوری در دیوان عنصری و زیب فردوسی گرفتن و بکام محمودی ازان خسرو دبیر جلال المصنف

به نیکیت در عمره پرداختن	بکعبه ز راه صفا تاختن
ز مروه برون گرفتن سرور	صفا از صفا برون از نور نور
پی دفع آهو گرفتن عنبر	ز ناف زمین نافه‌های هنر
بطایف ز بهر لطایف شدن	به پیرامن کعبه طایف شدن
شدن محرم از جان به بیت الحرام	بر سنگ رفتن پی استلام
بعمره بمکه درون آمدن	ز بعد فراغت برون آمدن
فزودن دل دوستان را سرور	که تا زو شود دیده خصم کور
چو از عمره شد جان و دل بهره یاب	بدولت سرا رو نهادن شتاب
بقصد شادی از مکه باز آمدن	بعشرتگری کارساز آمدن
چنین زد سخنگوی شیرین نفس	ز احوال آن خسرو دین نفس
که در سال هفتم رسول انام	روان شد پی طوف بیت الحرام
ابو رهم غفاری شاد بهر	بو مان آگشته حاکم بشهر

[illegible]

چو بشتافت در ره شه کامجو | هدی شصت بوده بهمراه او

(شتر قربانیها)

دو الف از صحابه روان در رکاب | صد اسب جنیبت دوان در رکاب

سلاح و سلب بسته گردان دین | روان گشته با وی چو شیر عرین

چو در ذو الحلیفه در آمد فرود | همه اسلحه لشکر را داد زود

ستوران بدست محمد سپرد | باحرام خود آنزمان پی فشرد

بیک باره با او همه صحب او | ببستند احرام لبیک گو

بفرمانش لشکر محمد روان | شده پیش رو با قوی بازوان

چو در مر ظهران روان آمدند | گروهی ز خصمان دوان آمدند

چو افتادشان بر ایشان نظر | فتادند اندر مضیق خطر

بگفتند بهر چه عزم آمدید | مگر از پی جنگ و رزم آمدید

محمد مگر عهد پیشین شکست | که از بهر هیجا کمر را ببست

بگفتند دل را مدارید ریش | بود عهد پیشینه بر جای خویش

مترسید کان شاه والا تبار | پی عمره آمد سوی این دیار

بگفتند او کی در اینجا رسد | بگفتند شاید که فردا رسد

چو آمد روان اندر آنجا بگاه | ز راه آن شهنشاه والا کلاه

که شب فرو دآمد و صبحدم | روان گرد از آنجا بکله علم

بقصوا نشست و سوی ره براند | درود او بن رایاد و صد کشتاندرا

دلیران بد و بود چون شیرها | حمایل در افکنده شمشیرها

بدان تا بدان را نباشد خلاف | بیفکنت شمشیرها در غلاف

همیرفت و تابان چو خورشید چهر | چو خورشید کو میرود در سپهر

بکف کرده این رواحه زمام | رجزها بخواندی و کردی خرام

عمر گفت با وی که ای پر صفا | چه خوانی رجزها بر مصطفا

مکن منع گفتا پیمبر که آن | اثر میکند در دل کافران

بدلهای ایشان ز پیکان تیر | فزون تر بود این رجز جایگیر

همی گفت لبیک شاه زمن | بران ناقه در ره بلحن حسن

چو آمد بر کعبه شاه انام | بمحجن نمود آنزمان استلام

چو از استلام حجر شاد گشت | سواره به پیرامن کعبه گشت

بجامه نمود آنکه اضطباع | نمودند یاران بدو اتباع

چو دیدند کفار آن کار را | گران آمد آنکار کفار را

بگفتند از اختلاف مکان | برفت از بدنهای ایشان توان

چو در شرب آب و هوا است / تن شان چرا فتان در کاست است

بفرمود احمد که جولان کنند / تنومندی خود نمایان کنند

گشایند یا در سه شوط از رمل / بجویید اندر دویدن کسل

برفق اندران چار شوط اخیر / بتازند بس تازشی دلپذیر

در آن شوط کز تیزی پا رود / تنک نرم در بعض آنها رود

پس آنگه برون آمد از طوف گاه / ازان خانه فرمود آهنگ راه

سواره بسعی آمد آن پرشکوه / چو کوهی بزد جا بشی در دو کوه

بمرده استاد بی رنج و درد / هدی را در آنجا یکی نحر کرد

چو از نحر شد فارغ و حلق هم / سر حلقه در شهر شد بی الم

بمنزلگه آمد بصد ارتیاح / در آورد میمونه را در نکاح

بشهر اندرون ماندن آن دین فروز / بدان لشکر خویشتن تا سه روز

قریش از اقامت بتاب آمدند / ز آزردگی در عتاب آمدند

چو آشفتگی دید در کارشان / عمل کرد بر حسب گفتارشان

در آن کار شد سعد عباد کرم / بنرمی کشیدش بگفتار نرم

برون آمد از مکه بر داشت رخت / بعزمی که بر دوخت با قوم سخت

روان کرد محمل سوی شهر خویش بتخت خود آمد شه پاک کیش
همانگاه جعفر ز انعام او بتیک بازد چرخ در بام او
همانگاه عماره را مصطفا بسلم بداد از ره اصطفا
همانسال نامه ز بس لطف و جود بفوز ندا بهم فرستاد زود
چو بود اندر و مندرج نصح و پند نیوشید نصح و برست از گزند
ز و هم بدان ابن ایهم برست مسلمان شد و از غم و هم برست
با مر عمر چون نجبت امتثال بمرتد شدن یافت رنج و نکال
بصد رنج از کرده خام مرد ولیکن بر آئین اسلام مرد
همانسال مکتوب عنبر سرشت سوی ابن غسر و جدامی نوشت
چو آن نامه نامی آمد ز راه برآمد از و نعره لااله
بترسید از زجر سلطان روم که چون انگبین گشت او را ز قوم
چو سلطان روم از وی آگاه شد بپیچید از خشم و بدخواه شد
ز شادی سوی رنج و بازش کشید بزندان فکند و برارش کشید
دلش را نکرد از ملالت فگار کشیدن ز دار و کشیدن بدار
بران دار از رنج و غم دور شد چه بودش لقب چونکه منصور شد

مرانکن

هر آنکس که ایمان او محکم است   غمش نیست هر چند اندر غم است
بیا ساقیا در غم افتاده ام   چو موی تو زار و خم افتاده ام
ز بس جوش غم شد دلم بیقرار   بیک جام می شو مرا غمگسار

مقاله شانزدهم در وقایع سال هشتم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و ابتدا از اسلام انقیاد باغیانی که از نظاره آب رنگ اسلام چون غنچه دلتنگ بودند و چون گل در خون میطپیدند و چون هر یکی صحرای دوزخ بهشت باغی گردید و برضوان حق فایز شدن و خطاب طوبا له شنید و باقرار زبانی از آتش زبانی وارست اگروه خالدین فی النار بود از خالدین فی الجنة گشت

مبارک بود رایت افراشتن   رسوم بد از خلق برداشتن
کمر چست کردن پی رهبری   بدی جوی را کردن از بد بری
برآوردن از ناامیدی امید   سیه روی را ساختن رو سپید
ز اسلام هر کس که باشد زمان   در آفاق او را ندادن امان
پی جنگ برداشتن سر ز دو   برآوردن از جان هر گرد گرد
ره انجام را بهر خون ریختن   گریوه گریوه بر انگیختن
بدان تا بدان را نماند بدی   فزودن بنابخردان بخردی
عدو را که پر خشم و پر کین بود   اگر فی المثل رام بر زین بود

زرون آتش از تیغ آتش فشان ... کرتا نبود از دود مانش نشان

بشنیدن ز درگاه رب معین ... دا نا فتحنا لک فتحاً مبین

چنین راند آن نکته گوی کهن ... از آن خسرو عالم ارا سخن

که در سال هشتم نبوی کمال ... برون جست خالد ز دام ضلال

چو او ابن عاص از غم و بار کربت ... ز تف شفا حفرهٔ نار جست

چو عثمان طلحه در آنکار دید ... دل خویش از کفر بیزار دید

کلید در کعبه بودش بدست ... بدان کنج اسرار را در شکست

همانسال غالب بفرمان شاه ... بقوم ملوح درآمد ز راه

چو اندر کدید آمد و یافتند ... شبیخون بر آن تیره بختان ببرد

برون چون نشد غالب از قوم کس ... سوی شاه غالب روان گشت و بس

همانسال بار دگر آن دلیر ... بسوی فدک رفت غران چو شیر

چو آسام برداشت الماس را ... بیک ضربتی کشت مرداس را

از آن کو شهادت طلب را نبود ... تو بخشش احمد زبانی بر گشود

از آن کو نه کشتست مقداد هم ... یکی را و آخر بعفو و دغم

همانسال کردان دین چند بار ... براندند بر دشمنان زاد و بار

همانسال حارث بموته دوید ... ز شرجیل شهید شهادت چشید
بر اشفقت خاقان والا تبار ... فراهم نمود از یلان سه هزار
بگفت اندرین دار و گیر شما ... کسی نیست جز زید میر شما
اگر وی شد از تیغ دشمن شهید ... نشاید بجز جعفر انکه گزید
چو او نیز گردد شهید از قضا ... امیر است عبدالله اندر شما
گر او نیز رفت از شمالی شگفت ... بگیرید آنرا که شاید گرفت
ببستند گردان کمر بر کمر ... دویدند در رزم بعزم سفر
چو از ره بموته فرود آمدند ... با تش فروزی چو دود آمدند
چو شرجیل از ان عزم آگاه شد ... رخ او ز بس ترس چون کاه شد
برادر یکی داشت نامش سدوس ... چو دیوان زنگی چو دن شموس
بگفتش که با جمع پنجاه کس ... سوی لشکر دین برو این نفس
از ان شیر زوران کار آزمای ... شماری بگیر و بیا باز جای
روان شد سدوس لعین سوی فوج ... چو صرعی که آید دوان سوی موج
چو دیدند شیران پیکار ساز ... که روباهی آنجا کند ترکتاز
تکاور سمندان بر انگیختند ... بسر پنجه با پنجه آمیختند

بران تیره رویان بعزم ستیز ... براندند و راندند شمشیر تیز
گشادند تیر و کشیدند تیغ ... پی خستن خستگان بیدریغ
ز تابش بشش تیغ الماس رنگ ... ز بس نعره گردنان گاه جنگ
در افتاد در آسمان زلزله ... نمایان شدش بر بدن آبله
سدوس ستمگر بجست از کمین ... بیفتاد از ضربتی بر زمین
ز تیغ جگرخوار خونخوار رفت ... بسوی شفا حفره نار رفت
همه همرهانش ز ترس هلاک ... گریزان برفتند با ترس و باک
ز بس درد و غم سکالان شدند ... بنزد یکی شهر جبل نالان شدند
نمودندش آگه ز حال سدوس ... بدل آتش افروختش چون مجوس
رخ سرخ او زرد چون کاه شد ... ز بس آه برباد چون آه شد
بسوی قلعه شد گریزان ز راه ... پی یاوری از سوی بخت او پناه
بنزد یکی هرقل فرستاد کس ... که درمانده ام سخت فریاد رس
پی کار او بست هرقل میان ... فرستاد بسیاری از زرومیان
هم از خاندانهای دیگر چو تیر ... بیاری او بدند جمعی غفیر
چنان جمع شد لشکری بی شمار ... که بگذشت تعدادش از صد هزار

چو آن آگهان آگهی یافتند　　سرشان سوی گمرهی یافتند

بگفتند با هم گزین ازدحام　　نویسیم در پیش خیر انام

که تا بهر این لشکر بعدد　　بما از بر خود فرستد مدد

بر آورد ابن رواحه نفیر　　که تا چند باید شدن گوشه گیر

بتازید و بر دشمنان سر زنید　　کشائید دست و بخنجر زنید

نترسید از دشمن کینه خو　　که ترس خدا بهتر از ترس او

اگر خون بریزیم اولی بود　　وگر خون ما ریخت احری بود

وگر گفت من نی شما را قبول　　فخلوا سبیلی و انی اصول

چو زینگونه زان مرد بر عقل و هوش　　دلیران اسلام کردند گوش

کمر بر کمر بسته جولان زدند　　صف آراستند و بخصمان زدند

چو از هر دو سو صف بر آئین کار　　بر آراستند از پی کارزار

ز جا جست زید و علم را ببرد　　چو کوهی در آن سیلگه پی فشرد

چو دیدند اعدای ناخوب کیش　　که آن شیر غران در آمد به پیش

فگندندش از پا به تیر افگنی　　از آن تیر دریافت صد روشنی

چو جعفر بدیدش که از پا فتاد　　علم برگرفت و بمیدان ستاد

ز بس اندکاک سر سرکشان | نماند از سلامت بهیجا نشان
ز تیغش که چون آتش طور بود | ز سر تا بپا نور در نور بود
همه کوه شد سرمه چون کوه طور | زهی سرمه کز وی شدی چشم کور
ز هیجان بهیجای او دشمنان | فتادند در پای او دشمنان
چو دیدند کو دل بدر برد افکنند | همه گردنان را بگرد افکنند
دویدند بر وی چو باد وزان | نه باد بهاری که باد خزان
ز بس کینه جوئی برو تاختند | ازو دست ایمن در انداختند
چو دست یمین از وی افتاد زود | علم را بدست چپ اندر ربود
چو آن نیز انداختندش چو باد | علم کرد در بازوان و ستاد
یکی آمد و تیغ زد بر کمر | دو نیمه شد آن گُرد روشن گهر
چو دیدش که از دست دشمن شکست | علم کرد ابن رواحه بدست
چو او نیز جام شهادت چشید | بباغ ارم رخت خود در کشید
باجماع گردان بیکار رسود | ز جا جست خالد علم در ربود
چو نوبت بآن شیر میدان فتاد | هزاهز بدلهای گردان فتاد
ز بس سرکشیهای اهل نفاق | سر از جنگ وز دیده اهل اتفاق

چو دیدند جوش خصام ابهمه / فتادند در انهزام آن همه
چو دیدند کفار یکبارگی / بدنبال شان تاختند بارگی
براندند تیغ و براندند تیر / برآمد ز جاهای ایشان نفیر
ندا کرد خالد که جولان کنید / بگردید و روسوی خصمان کنید
دران کار هر چند جد مینمود / ولی جد و جهدش نمیداشت سود
سبک ابن عامر برآورد شور / که ای سام دستان سهراب زور
بگردید باز این چه هزیمتی است / که میدان گردی و پیل افگنی است
بکوشید کان در خور زره بود / اگر کشته گردید هم به بود
ازین سرزنشش خلق باز آمدند / بیکباره در ترکتاز آمدند
کشیدند بر دشمنان گرز را / تب و لرزه رو داد البرز را
بدان تیره رویان درآمیختند / ز هر سو قیامت برانگیختند
به تیغ و سنان جا لشی ساختند / عدو را بخون مالشی ساختند
فکندند اسپ و فکندند تیر / بجستند چون شیر بر گرگ پیر
سنان بر سر نیزه چون آفتاب / گشاده ز روی قیامت نقاب
ز بس جوش خون سر سرکشان / بچرخ از کدورت نماند نشان

زخون بسکه در جنگ حمرا شده | رخ باغبان باغ زیبا شده
ز بس سیل خون جگر در جگر | سپه سرخ بنمود اندر نظر
علی رسم قانون اهل حساب | دو حاصل شد از ضرب تیغ جواب
ز تصریف پرخاش تیر چو لم | مصاعف همی کرد نفی و عدم
ز بس سر که در ره پراگنده بود | همه عالم از سر پراگنده بود
چنان جوش زد خون باطراف دشت | که اقطار دریای مواج گشت
ز جالشگریهای زور آوران | ز زور آوریهای جالشگران
بجای نم از چشم آتش بجست | بتنگ آب بر جای آتش نشست
هیون روند ز بس گام زد | زمین خیمه بر فرق بام زد
بقتل حسود از سعود غبار | هوا شد مجسم در و جان هزار
ز بس تیر بر تن پران شده | ز بس سر لطا نیستان شده
ز آشوب خونریز مردان مرد | رخ تیره چرخ گردید زرد
ز بس خون فرو شست گرد سپهر | ز بس گرد بنشست بر روی مهر
از آنگونه بنمود در چرخ خور | که حرف سیاهی است بر لوح زر
ز بس گرد شد از زمین سوی اوج | ز بس بحر فتنه بر آورد موج

چنان ماه بیند ز حالی بحال — گه بدر بنمود و گاهی هلال

همه روز گردان بگرد جهان — نمودند تا شب نبرد چنان

چو اندر میان رفت تیغ سپهر — برآسود از جنگ استاره مهر

فگندند شمشیرها در نیام — کشیدند از کینه جوئی زمام

چو روز دگر مهر خنجر کشید — ز میدان او زنگی شب رمید

دگرباره صفها برآراستند — بآهنگ پرخاش برخاستند

همه جیش خود خالد راست کیش — براراست برعکس آئین پیش

چو آن بدسگالان پرخاش جوی — که شایانه بد غیر پرخاش خوی

بدیدند برعکس صفهای شان — بدل گشته از بیم طرفهای شان

همان فوج پیشینه پس کرده جای — سوی میمنه میسره رهگشای

بگفتند باهم که فوجی دگر — بیامد بشان آمد از ره گذر

هراسی بدلهای شان جا گرفت — بجانهای شان هول ماوا گرفت

چو مرغی که یابد رهائی ز دام — فتادند یکباره در انهزام

چو آگه شد از رشتی حال شان — درافتاد خالد بدنبال شان

برآهیخت صمصام زهرآبدار — برآورد از بدسگالان دمار

ز بس سیل خون حسودان براند / شهنشاه سیف اللّه او را بخواند
همه حال کاینجا نمودار شد / در آنجا با حمد پدیدار شد
بهر لحظه از حال شان سر بسر / همی داد اصحاب خود را خبر
مع القصه چون خالد حق پسند / بتائید حق گشت فیروزه مند
بر آسود از تاب و شد گرم تاز / در آمد بر شاه عالم نواز
چو دیدش جگر سوز خصمان دین / بر و آفرین کرد سلطان دین
همانسال شد عمرو عاص دلیر / بذات السلاسل شتابان چو شیر
چو با نصرت و فتح دمساز گشت / بصد دلخوشی سوی شه باز گشت
چو خود بینیش دید اندر نهاد / نیاورد او را ز احباب یاد
همانسال شد ابن جراح تیز / سوی دشمنان از برای ستیز
چو کس راند یا از حسودان براه / زره باز آمد بنزدیک شاه
همانسال ابن رواحه برفت / بسوی اضم از پی جنگ تفت
همانسال آن داور دین پناه / پی فتح مکه روان شد براه

غزوه فتح مکه

[illegible] این غزوه کفر سوز / چنین گفت گوینده دین فروز

که روزی تبه کاری از قوم بکر ... که بوده است افسانه در جهل و مکر
زبان برگشاده ز بس خشم و کین ... همی گفت هاجو شهنشاه دین
ز قوم خزاعه جوانی شنید ... بلی منع در پیش رویش ندید
زبان گرچه بگشاد در امتناع ... زبانی نیامد برون زان صداع
برآشفت آن مرد و بگشاد دست ... سر و روی او را بسیلی شکست
جوان خسته دلخستگی بیش یافت ... سوی قوم برو نفانه شتافت
ببستند آن مردم کینه ور ... بحرب خزاعه کمر بر کمر
چو موکب پی جنگ آراستند ... در آن درز مدلج مدد خواستند
نکردند آن قوم یاریگری ... که بودند از کین احمد بری
چو شان را بدیدند از خود رمان ... برفتند سوی قریش آن زمان
چو تیری ندیدند در کیش شان ... علی الله کشیدند در پیش شان
گروهی ز اهل قریش عنود ... که در جان شان بغض آن شاه بود
ببرقع نمودند رخهای خویش ... بیاری دویدند شان را به پیش
چو با هم شدند آن همه سرکشان ... که شان را نبود از مروت نشان
برانگیختند آن همه بارگی ... بقوم خزاعه بیکبارگی

ز بس خون که جاری شد اندر زمین / شقایق بروئید از یاسمین

ز بس گرز سرهای گردان شکست / بزیر زمین مرده از خواب جست

چنان سر ز آشوب در کائنات / که بگریخت از خلق موت و حیات

فتادند بر جای افسرده خلق / نه زنده بماندند و نی مرده خلق

در آن عرصه که بسکه خون آب راند / سم باد بر خاک آتش فشاند

ز سم سمندان بگاه قتال / همه خاک پر شد ز نقش هلال

ز حیرت زمین گفت با آسمان / که من خود منم یا توئی بیگمان

کمان از کشش بسکه برگشته بود / بیک شهر صد قرن بگذشته بود

همی ماند در قوس تا قرن تیر / نمی ماند یکدم درو جایگیر

ببرج دل پردلان هر زمان / چو تیر از کمان جسته تیر از کمان

ز بس دل به پرخاش بر جاش بود / تو گفتی نه دل بود قسطاس بود

بسا سر بریده شد از تیغ تیز / بسا درع و خفتان شده ریز ریز

ز خون بسکه در معرکه جیحون دوید / روان در زمین حرم خون دوید

ز بس خون فشانی بگاه ستیز / شد اقطار ناف زمین مشک خیز

در آن داوری گاه اندوه باک / شده بیت کس از خزاعه هلاک

بجواهد

چو احمد از آن فتنه شد با خبر | برآشفت زان قوم بیدادگر
چو دریافت کاهل قریش از خلاف | کشیدند سر در ره اعتساف
بنی بکر را دستیار آمدند | بقوم خزاعه بکار آمدند
گرفتند آئین عصیان به پیش | شکستند پیمان پیشین خویش
شد آزرده از ظلم و ایذای شان | کمر بست بر عزم هیجای شان

در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش بجناب نبوی صلی الله علیه وسلم و مقبول نیفتادن عذر او و روان شدن آنحضرت با جیش مبارک خود در قالب راه مکه معظمه و حالاتی که در اثنای راه رو داده

چو بوحنظله دید کان شاه دین | کمر جست فرمود بر عزم کین
بترسید از سطوت و جاه او | در آمد ز مکه بدرگاه او
چو آمد بر او شتابان چو دود | زبان از ره معذرت برگشود
ز گستاخ کاری پشیمان بماند | بتجدید پیمان سخنها براند
در آن باب هر چند جابر کرد و جهد | پیمبر نه پذرفت تجدید عهد
چو نا یوس گردید انجید جوی | بمکه از آنجا بشد تیز پوی
پس آنگاه آن خسرو بی مثال | بر آن شد که تازد بمصر جدال

همه لشکر خویش باهم نمود | ز هر سو یلان را فراهم نمود
دلیران هیجا ز روی شمار | بهم آمدند آن زمان ده هزار
بفرمان او از پی بند و بست | خردمندی اندر مدینه نشست
چو آسوده دل گشت از کار شهر | برون راند آن خسرو شاد بهر
نشد کس ز ازواج در راه او | بجز مادر سلمه همراه او
در آنروز با روزه شد ره نورد | چو اندر کدید آمد افطار کرد
چو در ذی الحلیفه شهنشه رسید | بدو زود عباس از ره رسید
دو کس اندر آنجا مسلمان شدند | بری از سر کفر و عصیان شدند
چو بودند در عیبها سخت کوش | سپهبر بتاخیر شد عیب پوش
چو در مر ظهران در آمد ز راه | سراپرده زد هم در آن دستگاه
چو در خرگه غرب بنشست مهر | برافروخت نار کواکب سپهر
ز هر سوی سر در هوا از شرار | ز بس دود گردید آفاق تار
بفرمود احمد که هر مرد کار | فروزد بر خیمه خویش نار

در روان گردیدن عباس رضی الله عنه برای اخبار قریش از قدوم جیش اسلام و پیش آمدن ابو حنظله با تلخ کامی تمام و استفسار از حقیقت حال نمودن و اطلاع دادن عباس او را

در رفتن خود با دو تن خاص بشناختن و بحضرت آنحضرت صلی الله علیه و سلم رسیدن و ایمان آوردن او

کسی اندر آن دم ز اهل قریش … نبوده است آگاه از حال خویش

ولی چون ز عزمش خبر داشتند … نهانی بدلها خطر داشتند

بگفتند آنشب ببوحنظله … که برخیز و کن گوشه گیری یله

چو باد صبا زن سوی راه دو … بتفتیش حال محمد برو

گرت اتفاق دو چار اوفتد … ترا بادی این لحظه کار اوفتد

مگر چاره بخشد ز زنهار ما … که تا نبودش عزم آزار ما

ابوحنظله شد بره تیز پو … بدیل و حکیم گشت همراه او

چو بیرون شهر آمدند آنسه مرد … بکردار باد صبا ره نورد

بدیدند صحرا فروزان بنار … چو بر سنگلاخ سیه لاله زار

بتابندگی آتش از هر کران … چو اقطار خون بر رخ کافران

فروزنده اخگر در آن تیره بوم … چو در گنبد لاجوردی نجوم

شراره بظلمات شب جلوه گر … چو در ظلمت غش شرار بصر

بلوح سیه گوئی از دستکار … ز خون هر نگاریده گل صد هزار

بسی که از گور شد همچو قیر	چو احکام دین الهی منیر
چو شد بدعت از دست سنت زبون	شب کافر از غم ببارید خون
چو دیدند در روی لغو رتمام	پدید آمد از دور نقش خیام
بماندند حیران در آن کار سخت	بافسوس از زشتی حال بخت
در انحال عباس روشن ضمیر	بخود گفت کاین شاه آفاق گیر
اگر با چنین جیش پرکین وطیش	ببندد کمر بهر جنگ قریش
از آن سرکشان خود نماند نشان	بغارت برد مال‌شان جان‌شان
همان به که زینجا شوم سوی راه	هر آنکس که آید مرا در نگاه
بدو گویم از عزم بالجزم او	ز اسباب پیکار او رزم او
که تا ره نوردد بسوی قریش	بگوید نهانی ز آهنگ جیش
مگر کز پی خویش کاری کنند	درین بیقراری قراری کنند
چو این گفت آن مرد روشن روان	بر استر خاص آمد دوان
بران بادکردار چون باد شد	بجان بخشی زمره عاد شد
چو لختی سپرد قدری ز راه دراز	بسوی حنظله آمد آنکه فراز
پدید شد کز فرط غم زرد رو	باندیشه بکار در گفتگوست

چو پیش آمد از راه دوم شترسار / بدید اندرو تیز و بشناختش
چو بشناخت او را در آن ره که کیست / بگفت ای ابوالفضل این فوج چیست
بگفتا رسول خدا آمده است / پی جنگ سوی شما آمده است
بگفتا چو آمد بر آهنگ خون / بگو خود چه باید نمودن کنون
بگفتا برین استر ای هوشیار / پس پشت من این زمان شو سوار
که تا مر ترا پیش سلطان برم / بگیهان خدیو جهانبان برم
ز بهر تو زنهار خواهم ازو / روان چارهٔ کار خواهم ازو
پذیرفت و اندر پس او نشست / روان گشت عباس ایزدپرست
بدین حکم با دل بیقرار / سوی شهر رفتند حیران و زار
چو عباس شد آن زمان گرم تاز / بخرگاه فاروق آمد فراز
به بوحنظله بر فتادش نظر / ز جا جست مانندهٔ شیر نر
برآهیخت تیغ از قفا شد روان / چو شیری که آید بر آهو دوان
بر آنسد که از وی رود پیشتر / بنزدیک شاهنشهٔ بحر و بر
که تا رخصت قتل آن سینه چاک / بگیرد از آن پس برآرد هلاک
چو عباس او را سبکتاز دید / ازو پیشتر پیش شه در رسید

بگفتا ای همه خلق را رهنما — ز تو رسته عالم ز دام عنا

من این خسته دل را امان داده‌ام — بدین قالب مرده جان داده‌ام

پس آنکه کردم بزنهار خویش — عمر از پی قتل او تاخت پیش

ببر سوی او را تو از پیش بر — یک امشب سوی خیمهٔ خویش بر

چو از مهر گیتی شود تابدار — بیا سوی ما با خود او را بیار

چو عباس دانا شنید این سخن — بخرگاه خود بردش از انجمن

در مسلمان شدن ابوسفیان و امان دادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و آنکه در خانهٔ او در آید

چو خورشید تابنده در بام تافت — شب کافر از نور اسلام تافت

در آورد عباس او را به پیش — بدو گفت آن خسرو پاک کیش

که هان ای ابوحنظله حق شنو — چه مانی بدام ضلالت گرو

زبان را به توحید حق آب ده — درون را ز تمجید او تاب ده

مدان هیچکس را بجز وی خدا — مباش از طریق اطاعت جدا

بگفت ای فدای تو ابوین من — تراب درت سرمهٔ عین من

چه مرد رحیمی که با این جفا — بدین کینه در گذری از صفا

ز بس جور این خسته ریشت آمدی — بالطاف و انعام پیش آمدی

بدانستم اکنون ز ردّی یقین
که نی رب جز آن رب جان آفرین

اگر بودی ام رب بجز وی دگر
مدد کردی ام اندرین شور و شر

بگفتا کنون وقت آن شد که تو
بتصدیق دینم شوی راه جو

بدانی مرا از دل و جان رسول
کنی آنچه آوردم از حق قبول

بگفتا بگویم که یزدان یکی است
با مر رسالت دلم را شکی است

نمیراند تصدیق او بر زبان
نمیخواند او را پیمبر نگان

برآشفت عباس و گفت ای جهول
مباش اندرین داوری بوالفضول

بوحدانیت چون تو گشتی مقر
بتصدیق پیغمبری شو مقر

شهادت بلب ران و رنگی مکن
ز نیرنگ وا باش و رنگی مکن

وگر دل ازین در گریزد ترا
عمر آید و خون بریزد ترا

چو زینگونه بشنید حیران بماند
شهادت بلب کام ناکام راند

ابو حنظله حنظلی را گذاشت
بشیرینی شهد دین روی داشت

هر آن جورها پیش ازان کرده شد
در اسلام از وجه در برده شد

بلی حق کسی را که شد کفر جوی
چو در دین درآمد گذشت و بشوی

هر آن کار کو پیش ازان کرده بود
نظر کرده طعنی نباید نمود

درین گفتگو گوش باید شدن ‌ ‌ بدین دیت خاموش باید شدن

برآورد عباس سر آن زمان ‌ ‌ بگفت کای از تو ما را امان

خود این مرد هرگز سرکشی باز شد ‌ ‌ بتعلیم خاکت سرافراز شد

ندارد مگر زینت و جاه دوست ‌ ‌ بدو کن عطا آنچه مرغوب اوست

بگفتا بود در امان چار کس ‌ ‌ نبینند زما رنج و غم یک نفس

یکی آنکه غم را نماید یله ‌ ‌ رود در سرای ابوحنظله

دوم آنکه تا در نیفتد مدام ‌ ‌ بجوید پناهی ز بیت الحرام

سیوم آنکه از خوف رنج و تعب ‌ ‌ بیندازد از خود سلاح و سلب

چهارم کسی کو ز ترس گزند ‌ ‌ نشیند در خانه را کرده بند

در روانشدن ابوسفیان بجانب خانه و امر فرمودن انحضرت صلی الله علیه و سلم لعباس رضی الله عنه تا در شعب بازگرداند و او را بازگرداند و ازین در نگذرد تا فوج اسلام را از پیش او درنگذرد تا رعب دین عرب در دل او متمکن شود و بجا آوردن عباس امر انحضرت

ازان پس که وارست از رنج و باک ‌ ‌ ابوحنظله شد روان سوی ...

بعباس گفت آنشه شاد بهر ‌ ‌ که مگذار او را که تا زد بشهر

بدو باش و در جای تنگش ببر ‌ ‌ که تا یابد این فوج ازانجا گذر

بجو درپناه

چو دریا بد اصحاب دین را گذر ... بدل کرد دش رهبر دین جائیر
پذیرفت وگفت ای ابا حنظله ... مخور رم زما همچو مرغ پله
زسرگرمی خویشتن باز گرد ... توقف کن وسوی من باز گرد
بترسید وگفتا که میخوانیم ... مگر بهر عذری بگردانیم
بگفتا مترس ای پرسنده مرد ... که کس عذر زاهل نبوت نکرد
چو باز آمد از راه گردیت خورد ... بسوی گذرگاه تنگش ببرد
همه فوج دین را بگاه گذار ... نمودش که تا رو نیابد قرار
چو شد لشکر از پیش و پیش روان ... شد اول روان خالد پهلوان
ز قوم سلیم الف گرد دلیر ... بدو بود جنگ آزمایان و چیر
دو رایت در آن فوج زیبنده بود ... که از دل فریبی فریبنده بود
چو آن موکب آمد بدان ره فراز ... فرو ماند بو حنظله دیده باز
بگفتا کدامین کس این را سر است ... نمودش که خالد در و سرور است
چو خالد در آمد نزدیک او ... بدان همرهان گشت تکبیر گو
چو تکبیر زآواز تکبیر خوان ... بلندی گرفت آتش او بجان
چو بگذشت خالد از ان رهگذر ... زبیر عوام آمدش بر اثر

بدو پانصد گرد ثابت قدم — سیه بود در موکب او علم

چو تکبیر گویان در آمد به پیش — ابو حنظله شد ز هیبت پریش

بپرسید این کیست کامد براه — بگفت ابن اخت توای مرد راه

چو او رفت آمد بساز درست — یکی موکب از قوم غفار جست

در آن فوج بودند سیصد نفر — همه در شجاعت چو شیران نر

گرفته ابوذر بموکب علم — همی رفت غران چو شیر اجم

چو پیش آمدند آن گروه شگرف — بتعریفشان راند عباس حرف

بتعریفشان شد دل او نگار — بگفتا ببین قوم ما را چه کار

از آن پس بنو کعب پیش آمدند — بدان سطوت و جاه خویش آمدند

در آن کوکبه بود پانصد سوار — چو کوکب همه با رخ تابدار

در آن موکب پر ز برگ و نوا — بشیر ابن سفیان گرفته لوا

رسیدند از مزنیه اهل کار — ز بعد بنو کعب آنکه هزار

سه رایت در آن حلقه نغز بود — که از دیدنش تری مغز بود

چو بو حنظله دید صفهای شان — بیان کرد عز و شرفهای شان

بگفت از پس ذکر عز و شکوه — که کاری نداریم با این گروه

ز قوم جرین بر هران جنگ   به پیش آمدند آنکه بی درنگ
در آن مردم کارزار آزمای   یلان هشتصد بوده کار آزمای
نشان چار بود اندر آن برنشان   همی داد از فتح و نصرت نشان
چو از ره گذشتند آن پردلان   رسیدند از قوم اشجع یلان
بتعداد سیصد ولی گاه کار   یکی بود از یشان بجای هزار
برادر و عباس سرکاین گروه   ندارند همتا بعز و شکوه
دلیری شان از حد افزون بود   ز شمشیر شان شیر در خون بود
بگفتا بمانند شان بر زمین   کسی یا محمد نمیدانست کین
بگفتا نعم لبیک رب انام   بدلهای شان داد دین را مقام
بگفتا بدین قوم بی عیب و قبیح   نداریم کاری چه شام و چه صبح
چو رفتند آن مردم باوفا   رسید آن زمان موکب مصطفا
در آن کوکبه پنج الف از خیار   بسان کواکب برخ تابدار
همه نیکخویان دانش بسیج   به پیچیده سر از ره پیچ پیچ
فدا کرده جانهای خود بر رسول   فنا گشته از جان و دل در رسول
ز سیر الی الله کرده گذر   بسیر فی الله بسته کمر

برآهیخته تیغ و بگشاده تیر / بجنگ صغیر و بجنگ کبیر

نگردیده از جنگ اصغر بری / رجوعا الی الغزو الاکبری

چو خورشید تابنده روشن ضمیر / چو تاب وی از تیغ آفاق گیر

چه گاه نشاط و چه گاه الم / نگردیده از احمد جدا هیچ دم

سلاح و سلب بسته و تاخته / بر او خویشتن را سپر ساخته

پی جان او جان خود کرده ریش / نخوردند غمها غم جان خویش

بآیین پرهیزکاری مثل / بدل آختن دشمنان بی بدل

بتیغی که عالم فروزی کند / که جنگ بدخواه سوزی کند

چو خورشید عالم برافروخته / چو آتش دل دشمنان سوخته

ز اطراف رخسارشان گاه تاب / چکیده بجای عرق آفتاب

ز صمصامشان کآتش افروز بود / بآتش ز آتش چه بس سوز بود

تلألؤی شمشیرشان گاه رزم / صهیل سمندانشان گاه عزم

بافلاک غلغل در انداخته / بگیتی تزلزل در انداخته

ز بس سربلندی کف پایشان / زمین را ز افلاک داده نشان

بتدریج رانده قدم بر قدم / بتکبیر گفتن برآورده دم

بحیرت ز تکبیرشان مانده چرخ بجای صدا آفرین رانده چرخ

ز بس سطوت و عز و توقیرشان ز بس هیبت بانگ تکبیرشان

چکیدی بروی زمین پی به پی که از تن چرخ بر جان خی

در آن حلقه سر حلقهٔ مرسلین چو در حلقهٔ خاتم جسم نگین

بقصوی نشسته چو یکپاره نور کزو پاره در پاره گردید هور

ز طوق السما حول ابوابه تجلی و قد خر موسی به

ز تاب رخ او باطراف راه بروئید خورشید جای گیاه

ببوسیدن خاک او تا زمین دوتا کرده قامت سپهر برین

بنظارهٔ طلعتش ماه و مهر شده چشم شاخص ببرج سپهر

تو گفتی درین چرخ نیلی نقاب بود عکس رخسار او آفتاب

ز بس دیده بر روی بصر ریز شد همه خاکراهش بصر خیز شد

به پیش تنش سجده ما برده روح برو روح خود را فدا کرده روح

بران ناقه آن شاه والا کلاه تو گفتی که مهر است بر پشت ماه

چو کوکب همیشه در آن کوکبه مه چارده شب ازو یکشبه

ز تاب رخ او باوج سپهر مه و مهر چون ذره با ماه و مهر

همی شد بروی زمین آن زمان | چو در لیل معراج بر آسمان
همیرفت و مه را ز رخش گرد چید | بیکدست صدیق و دیگر اسید
کشاده لب لعل همچون شکر | فشانند بر آن هر دو یکتا گهر
ز شیرینی آن لب لعل رنگ | دل قند گردید در تنگ تنگ
بدان هر دو هارون خود چون کلیم | همی ریخت در یتیم آن یتیم
چو در بحر زخار در فرید | بدر جمله گیتی شده ناپدید
چنان در بر شان در افشان شده | که بحر از بر شان پریشان شده
همیراند و میراند با آن دو کس | سخن آن نفس آن مبارک نفس
چو بو حنظله دید برهان او | تزلزل در افتاد در جان او
دوتا کرد قامت ز تکریم او | بلرزید از هیبت و بیم او
ز بس رعب کز وی بجانش رسید | بجای عرق لرزه از وی چکید
ز تاب رخ ارغوان رنگ او | چو خیری شده بر رخان رنگ او
ز بس تاب و تاب آن آفتاب | در انداخت چون کرم شب تاب تاب
زبان برگشاد و بعباس گفت | که ای طاق در فضل و با بذل جفت
اخی زاده تو ز بس اقتدار | چه ملک قوی یافت در روزگار

بگفتا که دیگر شها این هنر نیست / تلالای خورشید پیغمبریست
که ملکت نه از پادشاهیست این / نه شاهی که عون الهیست این
چو آن موکب آمد فرو تر بدو / بدو کرد فرزند عباده رو
بگفتش که هان ای اباحنظله / نه بینی در اجلال این قافله
خود این روز روز قتالست و خون / که تا زو شود هر زبانی زبون
بحل کرده خواهد شد از وی تمام / همه حرمت سجده گاه حرام
قریش این زمان خوار گردند از او / حزین و دل افگار گردند از و
چو زین گونه گفت آن یل سرفراز / بادوس و بخزدج زبان کرد باز
که ای مردم امروز کین احد / بخواهید از بدسگالان خود
ز گفتار آن شیر میدان جنگ / ابوحنظله شد چو حنظل برنگ
علی الله زدگاه رسول خدا / ز آسودگی گشت جانم جدا
رضا داده فوج خود از کلت / که مامرد ما نرا بریزند خون
بگفتا نه من گفته ام این سخن / نراندم ز پیکار او از کین سخن
بگفت ابن عباده از پیش خویش / ز سهو و خطا کامد او را به پیش
بل این روز روز نوالست و جود / که غم را نماند وجوه و وجود

شود هر یکی وا ز طیش اندرو — بیابند عزت قریش اندرو

خدایکه اسلام ازو یافت زیب — فزاید ازان مجد و تعظیم بیت

بیفزاید او را ازان رتبتی — بپوشاند او را درآن خلعتی

مترسید امروز و ساکن شوید — در اسلام آیند و ایمن شوید

بگفتا توئی بحر احسان و جود — نیایم کسی همسرت در وجود

شفیع آورم پیش تو این زمان — خدا را که کردی بما مهربان

باهل قریش از کرم کار کن — بدان خستگان لطف خود یار کن

مناشیر هستی شان زیر گل — مکن طی دربندم کطی السجل

نکو گرچه با نیک دلکش بود — به بد نیک کردن ز تو خوش بود

بود کارشان همچو کردارشان — بکردار خود کن کنون کارشان

در آنوقت عثمان و فرزند عوف — که بودند با قوم خود بس رؤف

بگفتند کای جان ما خاک تو — فرو بسته دلها بفتراک تو

ز غم خوردن قوم ساکن نیم — که از سعد عباده ایمن نیم

بود سعد چون شیر و ایشان رمه — ز شیر است دایم پریشان رمه

بود تیغ او آب و ایشان شرار — ندارد شرر پیش آبی قرار

بود خنجرش برق و ایشان سحاب نبود انصاف ده چون نریزند آب
بجائیکه شد مهر ظلمت نجاست چو آب آمد آنگه تیمم نجاست
چو روی عدو یافت از وی نغفش نبی مصطفی بست از وی درفش
بفرزند او داد و راندش ز پیش عدو سوز را داشت همراه خویش
پس آنگاه عباس لب باز کرد ببو حنظله گفت شو تیز گرد
بگو برو این زمان بی سخن باهل قریش آی تهدید کن
گرانیده کن سوی یزدان پاک که تا در نیفتند در خون و خاک
بر آن دارشان تا که نرمی کنند نه بر خاش جویند و گرمی کنند
ندانی که چون شعله برفروخت درافتاد پروانه بر وی بسوخت
اگر گرم دارند آهنگ کین نیابند جز اقتل المشرکین

درآمدن ابوسفیان در مکه پیش قریش و بیان کردن حقیقت آن میران بنا و مطلع ساختن خلق از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و عتاب نمودن بر وی و چین در ابرو افکندن و یاد خاطر خطا کردن و آب از راهی بردن و بهوا هوطرازی او معترف شدن و نیرو زا در نظر او تمام کردن که چرا اینچنین در روم گفتی و حالات قردیات دیگر

روان شد ابو حنظله همچو باد باهل قریش آمد آواز داد

زانکس که در خانه من بود　　زآفات دزدان کامن بود
هر آنکس که انداخت از خود سلاح　　ز اندوه او نیز باید نجاح
چو آنکس که در خانه شد زود تیز　　ز خوف حوادث فرو بست در
جز من هر آنکس که نیاید امان　　گر آنکه اندر حرم شد زمان
بگفتند اهل قریش ای سفیه　　ندیدیم ما چون تو کس را بلیه
چه گوئی کجائی و چون است کار　　بگو چیست این در قفایت غبار
گریزان بما آمدی ها همچو دود　　بگو چیست در راه گرد کبود
بگفتا که افسوس بر کارتان　　محمد درآمد به پیکارتان
درآورد فوجی چو دریای ژرف　　تهی نیست از موج او هیچ طرف
همان به که از راه فرمانبری　　دل خویش دارید از کین بری
بسائید سرها بدرگاه او　　مخیزید چون گرد از راه او
در اندیشه رستگاری شوید　　طلبکار خدمتگذاری شوید
دگر سر برارید بهر جدال　　همان لحظه خواهید شد پایمال
بیکباره در چاه خذلان شوید　　در آئید از پا و بیجان شوید
چو هند این سخن از لب شو شنید　　برنگ سخن اندر آتش طپید

چو بود از محاسن دلش یک طرف | درآورد دعوی محاسن بکف
برآورد از تند خوی خروش | که این شیبه زینت عقل و هوش
بیایید و گردن زنیدش بکین | بریزند خونش بروی زمین
قسم خورد و گفتا که ای تندخوی | بمن هرچه از کین بجوئی بجوی
اگر دین نخواهی نمودن قبول | بریزد ترا خون همین دم رسول
بخانه برو زود و در کن فراز | دگرنه در غم شود بر تو باز

در قدوم میمنت لزوم آن پادشاه بلده مدینه بمکه تا طایف کعبه شود و با تجنب خود حجر الاسود خشک مزاج لرزیان نماید تجلیه که از منش بیان کنم بتطویل انجامد و متفرق گردیدن آتشخواران در اقطار و سر نهادن منکران نبوت از ولایت خود در دامن افتاد و شکسته شدن سر بتان بسنگ خذلان

مع القصه چون داور شاه بهر | کرانید از ره ز ظهران بشهر
بفرمود آنکه که ابن عوام | کند با خواص مهاجر خرام
ز راه کدا و رجبون پا زند | همان خیمهٔ خاص الخبا زند
بتازند ز انجا یکه بیشتر | بکوشند در کین کشی بیشتر
بفرزند جراح فرمود باز | که از بطن وادی کند ترکتاز

گروهی که شانرا سلاحی نبود ... در آنراه همراه او کرد زود
بجا لد بگفتا که یکبار کی ... جهاند ز راه کدا بارکی
همه فوجها همره خود کند ... سبک تازئی در ره خود کند
باقصای شهر اندر آید زراه ... علم بر فرازد در آنجا بگاه
خود آنگاه با خاصکان شد سوار ... بر آن ناقه هیچو با دبهار
روان شد بصد شادمانی بشهر ... بر انداز ره کافرانی بشهر
چو یاد آمدش حالت عهد پیش ... ستمهای کفار ناخوب کیش
از آن دل پریشان زجور آمد آن ... چو مه گاه شب سوی ثور آمد آن
بشکرانه آن جلال و شکوه ... که از سطوتش کاه کردید کوه
سر خویشتن را به پستی کشید ... که تا لحیه بر چوب پالان رسید
به پالان در آورد سر را فرو ... پی سجده شکر آن شکر کو
چو از سجده شکر فارغ بماند ... بترجیع انا فتحنا بخواند
بگه در دل هم بر آن حال رفت ... ازو خصم را نیروی پا برفت
پی طوف از کثرت ازدحام ... سواره در آمد به بیت الحرام
چو در کعبه شد آن شه نامور ... همچین نمود استلام حجر

شد از فرط تا ثیر آن التفات جماد و سیاه اندر آمد نبات

ز بس خورجی را بدل در گشاد به تکبیر گفتن زبان بر گشاد

به تبعیت شاه اتباع شاه رسانند الله اکبر بماه

بیکباره از بانگ تکبیرشان تزلزل در افتاد درسرکن

همه مشرکان رفته بالای کوه بنظاره آن بمانده ستوه

چو فارغ شد از طوف دار السلام شد از بهر تطهیر بیت الحرام

درآن خانهٔ دلگشا راه جست همه رجس اصنام زان جا بشست

پی بت شکستن برآورد دست همه سیصد و شصت بت را شکست

چو میکرد ایما بدان چوب خویش بتان می فکندند سرها به پیش

ز بس خوردن هر یک قفای جفا گهی بر رخ افتاد گه بر قفا

هابل چون در افتاده در جاه ضیر ببو حنظله گفت آنگه زبیر

به تبعیت آنگروه اضل بروز احد گفتی اعل هابل

نگر کان هبل چون بجاه اوفتاد ز تشویر دین روسیاه اوفتاد

بگفت ای نکو مرد فرخنده کیش دلم را چه داری ز تو تیغ ریش

اگر حق بجز حق بدی کس دگر همانا گشتی درین شور و شر

زما کس نبیند آزار ما / بدی کار بر عکس این کار ما

در برآمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی یعنی دوش نبوی صلی الله علیه وسلم و بدان رفع که اصل خفض عیش بود اصنام را کسر دادن و نصب الویه اسلام پرداختن

در آنوقت کرار والا تبار / بدوش شهنشاه دین شد سوار

بدان تا بتان را ز بالای طاق / بروی زمین افکند در وثاق

چو شد امتثالا لامره بدوش / گشاده شد از چشم او رزدی پوش

سرش سود بر ساق عرش برین / به پیش نظر شد سپهر شش زمین

همه دید بالا ز بالا فکند / سرش را بکف کرد و از پا فکند

چو سلطان دین دید کان گرد چیر / بتان را بریزد ز بالا بزیر

بگفتا خوشا کار تو کاین زمان / بکار خدا بست داری میان

خوشا کار من کز پی کار حق / کشم بی غم و بار دل بار حق

چو پرداخت حیدر ز اعدای او / فرو جست از دوش والای او

چو افتاد زانجای برتر فرود / ز روی تعجب تبسم نمود

بدو گفت احمد که ای سرفراز / چه حیرت بخندد دهن کرد باز

بگفتا چو از کار پرداختم / ز دوشش تو خود را در انداختم

به پستی فتادم ز جای بلند / ندیدم از آن کیسه سر مو گزند
بگفت آنچه از عالم پناه / که ای در همه دم بحفظ اله
بعید غم چو مکه برو دست از زمین / ز دو داور بدیت سروش گزین

در درآتش کردن خالد رضی الله عنه قاتلان جادلیرا اسلام در خالدین فی النار و دود از دودمان ایشان برآوردن و کر نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از زبانه زدن آتش شمشیر او دودمان بیاکردن آن

بوقتیکه شد شاه اندر حرم / بخالد چنین گفت در کین قدم
ولی چون بیایند اعدای دین / شتابان به پیش تو بر عزم کین
بی شغ کش تیغ خود از غلاف / در آن امر شان را نداری معاف
چو آن نکته آورد خالد بگوش / بجوز ریز شان بر نیاورد جوش
چو موکب روان کرد در رهگذر / گروهی بهیجا نهادند سر
چو صفوان و چون سهیل و چون عکرمه / کشیدند شمشیر در خندمه
چو خالد بدید آنچنان جیب شان / ز خون دامن تر فرو شست شان
ز بس خون فشانی در آندم شده / بیکبارگی خندمه دم شده
به تیغ چو صرصر در اطراف بیست / میفشاند چون کاه دور کیست
روان کرد آنکه قدم بر قدم / بدامان بدخواه داماد دم

روان کرد انکه قدم بر قدم | بدان بد خواه دامای دم
ز آشوب خونریز پیکان تیر | زبانک هژبران که دار و گیر (دریا)
زمین گشت دام و زمان گشت دم | ملک گشت از ان فلک گشت خم
سنان بسکه میشد ز دلها برون | ز هر رخنه درع میریخت خون
تو گفتی که خورشید از شب چکید | شفق قطره قطره ز کوکب چکید
کمان چون بزه شد هر اهل نبرد | برد حرکین شعله تا حر و زره [illegible]
ز بس تیرها کرد از وی گذر | چو غربال شد درع و خفتان ببر
ز قوم عدو بیست و هشت مرد | به تیغ آمد انگاه اندر نبرد
دو کرد دلاور ز اهل صواب | ز جوی شهادت کشیدند آب
چو دیدند مردم که خالد بتیغ | برد گردن گردنان بیدریغ
ز پا افکند هر کرا سر کشد | سر سرکشان را بخون در کشد
سپاه دنیا بود هر بود را | بر آرد ز هر دو دمان دود زا
بهر کس که آهنگ از کین کند | کمان زا بزه کردن نفرین کند
دویدند از هر کران سوی شاه | ز شمشیر خون ریز او داد خواه
یکی را فرستاد احمد که هین | مریز اینقدر خون بر روی زمین

ترا گفته بودم که جالش مکن … غم بدسگالان سگالش مکن
اری عینهم بالغا تدمع … ضع السیف عنهم الا تسمع
روان شد فرستاده از پیش شاه … بنزدیک خالد درآمد ز راه
بدان مرد چالاک اندر نهفت … ضع السیف فیهم نه عنهم بگفت
چو خالد شنید آن سخن جست گرد … سر سرکشان بر زمین پست کرد
فرو ریخت از تیغ در مغفر … بروی زمین خون بهفتاد خس
گروهی که باوی ستیزان شدند … بکوه و بوادی گریزان شدند
همه زهمیت بخوردند از دو کمر … چو از قسوره حمر مستنفره
گروهی سوی خانها تاختند … مناضر پیش در انداختند
گروهی برفتند بر کوهسار … خزیدند از بیم در کنج غار
چو آگاه از آن شد شه کامیاب … بخالد بگفت از طریق عتاب
که از بهر چه این کین تاختی … سر عالمی از تن انداختی
بگفتا فرستاده ات در نهفت … ضع السیف فیهم بدین بند گفت
برنگ شب تیره از تیغ هور … زمیدان جالش فتادند دور
بدان رهنمونی به تیر و تبر … بریدم سرشان دریدم جگر

زگفت وی احمد بحیرت بماند
فرستاده را پیش خود زود خواند

بدو گفت کای در هلاک عدو
چه گفتیم با خالد چه گفتی بگو

بگفتا بمن گفته بود ای تباز
زانک کین خواهیش دار باز

چو از پیش روی تو گشتم روان
یکی پیش روی من آمد دوان

تنومند و زور آور و پر شکوه
بهیکل قوی همچو یکپاره کوه

بگردون گردان رسیده سرش
یکی حربه بد بدست اندرش

ز بس خشم همرنگ خون کرده چشم
بزد دست بر سینه من بخشم

که با خالد جنگ جو این زمان
صنع السیف فیهم بگو بیگمان

بدو گر بگوئی جز این حرف من
بدین حربه اندازمت سر ز تن

پس در خزیدم ز تقدیم او
بگفتم بجز گفتش از بیم او

چو زینگونه بر گفت مرد قبول
بفرمود حق راست گفت رسول

بروز احد کز نبی عم خویش
ز فرط المها دلم گشت ریش

بگفتم اگر دست یابم بکار
بر اهل قریش نکوهیده کار

بصیف مصیف بدر روغ و دریغ
کنم مثله هفتاد کس را به تیغ

بشمشیر چون آتش شعله زن
ستانم یکین جان ز هفتاد تن

درآن روز ایزد مرا منع کرد | ز خصمان کنون گشت هنگام گرد
فرشته فرستاد هنگام رزم | که تا کرم دارد سوی رزم عزم
چو حرفی ز هر سن بیابد ظهور | نگرداندش ایزد پاک زور

در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم که صاحب عثمان وطلحه بود مفتاح کعبه را از عثمان بن طلحه و از اسالیش باز پس کردن و بحکم وحی باز پس سپردن و در کعبه در باز نمودن و بهوای قرب الهی بر باز فرمودن :

درآن وقت کاین مهر گردون دین | درآمد پی طوف ناف زمین
بعثمان طلحه بفرمود خیز | بیاور کلید در کعبه تیز
سوی خانه آمد ز بهر کلید | بدادن دل مادر خود ندید
بگفتا بخیز و کلیدم بیار | به تیغ از تو ورنه برآرم دمار
چو دیدش که در راه کین سر نهاد | کلید در کعبه آورد و داد
سبک بستد از وی کلید آنجوان | درآورد و پیش کلیدانان
بدست خود آن خازن گنج راز | در خانه کعبه را کرد باز
بآستاده عباس پیشش بپا | که مفتاح کعبه بمن کن عطا
ز بهر سقایت مرا کن گزین | که هم در امان باشم و هم امت

بحیدر بفرمود تا آن کلید ❊ ز عثمان طلحه سبک واکشید
همان لحظه از نزد رب ودود ❊ تؤدوا الامانات آمد فرود
چو بر احمد آن وحی آمد فرود ❊ بفرمود تا باز بخشد بدو
پی بهجت جان دل ریش او ❊ بصد عذرخواهی رود پیش او
علی ولی رفت در پیش مرد ❊ بدو داد مفتاح و عذری بکرد
بگفتا ببردی بر و راز برم ❊ بدین عذرخواهی دهی دیگرم
بگفتا همین دم بشأن شما ❊ رسیده است وحی از جناب خدا
از آن رو دویدم بجستی برت ❊ کشیدم به پیش این کلید درت
درین بد که پیش رسول گزین ❊ درآمد ز حق جبرئیل امین
که تا کعبه در پاک کیشان بود ❊ کلید درش نزد ایشان بود
وز آن پس بفرمان وحی و خبر ❊ بدو بود تا بود مفتاح در
چو او رخت از سجن عالم ببرد ❊ کلیدش بدست برادر سپرد
درین عهد نیز ار بجوی نشان ❊ بنی شیبه باشند از آن سرخوشان
چو رفت آفتاب درون و برون ❊ بکعبه ز بهر عبادت درون
فکندند از آن گنبد دین کمیت ❊ تو گفتی که معنی درآمد به بیت

نهاد

نهاد اندران خانه پاک سر	چو در خانه دید نور بصر
بناف زمین مشک آسا نشست	چو چشم اندران خانه بر جا نشست
باخلاق او خلق شد مشک چین	چو ناف غزالان ز ناف زمین
وزان بیت شد بحر جود و عطا	ولی بحر از بیت نبود جدا
ازان بحر کامل دران بیت تر	بجوش آمده بحرهای گهر
دل شمس (نام شاعر) شد بیتها را مکان	وزان بیت شد شمس (حضرت رسول الله) روشن نهان
بیا بود عثمان طلحه بدر	بلال و اسامه درون برد سر
ببستند دروازهٔ خانه زود	درون خسرو دهر تا دیر بود
بهر گوشهٔ خانه آن دیده ور	طلب کرد از عین حیرت نظر
چو بیرون شدن خواست از کنج دار	بفاروق فرمود کای هوشیار
همه صورت انبیا و ملک	ز دیوار خانه بفرمای حک
عمر جست و هر صورتی را که بود	بدیوار می جست و حک مینمود
دو صورت فرو ماند بر جای خویش	نشست آن شهنشاه فرخنده کیش
ازان پس برون آمد از خانه چست	همه رسم پیشینه از خلق شست
قریش از بلی سطوت و جاه او	چو سایه فتادند در راه او

بتوصیف او رانده هر یک سخن | که خیر القول و خیر الزمن

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه و سلم پیش خواص و عوام و رفتن بعد فراغت از آن بسرای ام هانی و بدن مبارک را بآب وان شستن و آمدن از انجا بمنزلگاه و با بیداری بخت بخواب قیلوله آسوده شدن و برآمدن بلال بر سقف خانه کعبه برای اذان و بانگ برآوردن و بدگفتن بعضی بدکیشان از بغض در غیبت وی و اطلاع یافتن آن نیک پی بدو خبر دادن بدان نیک بد از آن بد و رفتن آن گروه صفا بگو صفا و بیعت نمودن رجال و نسا

بلی خطبه بر خواند در پیش خلق | که شد مرهم خاطر ریش خلق

چو زان حرف دلهای سنگین شگافت | سوی خانه ام هانی شتافت

در آن خانه غسلی بجا آورید | نماز ضحی خوانده بیرون دوید

بمنزلگه آمد شه شاد بهر | بخیمه کشیدند سرا اهل شهر

همه مردمش بنده فرمان شدند | ز هر سو بر او آفرین خوان شدند

چو آسود در خیمه خاص خویش | که ظهر آمد بلالش به پیش

بگفتش که بالای کعبه برای | ببانگ اذان خاطرم بر گشای

ببالای کعبه بر آمد بلال | چو بر سقف کردون گردان هلال

چنان منبه وی زبالا عیان | که از روح عرش کرد بیان
ازان اوج بانگ اذان بر کشید | بچرخ برین غلغل اندر کشید
چو آمد اذان کافران را بگوش | ببد گفتن او نمودند جوش
زبد گفتن شان بوحی مبین | خبر یافت در حال سلطان دین
فرستاد کس پیش خود خواندشان | کرم پیشگی کرد بنشاندشان
زحرفی که شان رانده اندر نهفت | عیانا بعون الهی بگفت
بحیرت فتادند زینکارشان | فکندند سرها بیکبارشان
بماندند در پیش رویش خجل | زبد گفتن خویشتن منفعل
چو بوحنظله بود ازان ره بری | نبودش خجالت دران داوری
ازان جمع حارث چو بن اسید | بجان و دل خود بدو بگروید
ازان پس بکوه صفا راند شاه | چو کوه صفا بر صفا ماند شاه
صفا زان صفا آب رنگی گرفت | وزو کوه بر سنگ سنگی گرفت
خود او را صفا از صفا کم نبود | ازانجا که آنجا صفا هم نبود
صفا خود صفا بود و او بر صفا | صفا بر صفا و صفا در صفا
رسول گرانسنگ بالای سنگ | چو خورشید بر گنبد نیلرنگ

تو گفتی ز بس سنگ کو را بدید	صفا سنگ خارا بسر بر کشید
بدان تا شود خصم او سنگسار	مگر بود کوه صفا سنگ وار
بران کوه آن خسرو پر شکوه	چو خورشید تابنده بالای کوه
ز کامش که بر سنگها گشته بود	همه سنگ کوه صفا گشته بود
ز بس کز تجلیش پر نور شد	بیکبار کوه صفا طور شد
صفا را صفا بسکه از وی رسید	ز کوه صفا صد صفا می چکید
چو بر کوه رفت آن شه پر شکوه	تزلزل فتاد از شکوهش بکوه
در انجا بکه بانسا و رجال	مبایع شد آن خسرو با کمال

در خار خار افتادن انصار و چون غنچه دلتنگ نشستن از ملاحظه وزیدن نسایم مسایرت بر چمن حال باغبانان قریش و نهادن ایشان بر عناد و بهار اندوه فاخته از روی ایشان بر پریدن و چاره نمودن آن سرچشمه فیض زلال لطف و نوال در جوی ایشان و بدلنوازی پرداختن و آن تفته جگران را ریان ساختن

چو با اهل مکه شد الطاف سنج	فتادند انصار در بند رنج
نهانی بگفتند با هم همه	که خواهیم دیدن از و غم همه
بپیوست با قوم و خویشان خویش	فرو مانده ما را دل افکار و ریش
که رنج با ما تولاش بود	کنون کی بیابیم زو نفع و سود

ندانسته کو جان عالم بود / بهر ریش مانند مرهم بود
کسان را ز زندان دق میکشد / بلطف و کرم سوی حق میکشد
در آن حال بودند کامد فرود / بر او وحی از پیش رب ودود
بدان نور دریافت اسرارشان / هویدا شدش حال و گفتارشان
بخود خواند و گفتا درین کیست کیست / بگفتید ازینگونه ای اهل بیت
بگفتند آری چنین گفته ایم / بپوشیده کی با خود این گفته ایم
بفرمود حاشا و کلا که من / بدانگونه سازم بدین انجمن
منم بندهٔ حق و از حق رسول / بشیر شما کرد از حق نزول
بود زندگانی من در شما / وگر جان برآید ز تن در شما
مسوزید از آتش غم جگر / نخواهم نمود از برتان گذر
چو انصار ازینگونه کردند گوش / ز بس گریه شد دیده شان بجوش
کشیدند افغان ز بس درد و غم / بباریدت در دامن از دیده نم
بگفتند ازینگونه گفتار ما / هم از عشق تو بوت در کار ما
چو معشوق در دیگری روی کرد / دل عاشق خسته آید بدرد
ما از روی جهل و خطا گفته ایم / بامید لطف و عطا گفته ایم

ازان بندگان شاه خوشنود شد | هران غم که در جان شاه بود شد

بیان کردن آن فصیح عرب و عجم معنی چند در تعظیم بیت الحرام زادها الله تعظیما

چو بگشاد روز دگر آفتاب | بروی فلک خطهٔ نور و تاب
بدان چشمهٔ فیض جود آبدست | ستاره ز هستی خود شست دست
برون آمد از حجره شاه زمان | یکی خطبه برخواند در مردمان
که خود مکه پاک را صبح و شام | نموده است ایزد بعالم حرام
بهر روز افزون بود حرمتش | بود از ازل تا ابد حرمتش
روا نیست هر هیچکس یکسر | که ایمان بحق آرد و آخره
باهنگ خون تیغ بران کشد | کمر بندد و سر بجولان کشد
درختان او را ز جا برکند | ز روی زمینش گیا برکند
اگر کس بجوید جواز کار من | به پیکار تازد نه پیکار من
بگوید که ایزد مرا اذن داد | نه هر غیر من این گره برگشاد
نبود و نباشد بمرد و بزن | بحل جنگ پیش من و بعد من
نشد جز یکی دم همین بر حلال | ازان پس شده حرمت او بحال
بفرمود ازینگونه کز تیغ کین | یکی ریخت خون یکی بر زمین

که تا دیگری از ره سرکشی　　نراند بکس چشمهٔ آتشی

در هدر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خون هفده تن و مقتول شدن بعضی از آن و مقتول ناشدن بعضی بتفصیل نعت عکرمه بن ابوجهل که اگرچه پدر او ابولهب بود اما او ابوالحکم شد و از لهب وارست

با من ارچه آنکه ندا باز داد　　ز امن و امان قوم را ساز داد
همان هفده تن را هدر کرد خون　　چه بیرون شهر و چه در اندرون
از آن هفده شش بوده زن غیرشان　　رجالی که پیدا نشد خیرشان
وزان یازده چار کس شد هلاک　　دگر هفت گشتند مامون ز باک
وزان شش زنان چار بیجان شدند　　دو تن آشنا جوی احسان شدند
ز مردان نخستینه پور خطل　　که از مردگی شد بگور خطل
چو مرتد شد آن تیره روی زبون　　سعیدش بکعبه فرو ریخت خون
دوم بود عبدالله ابن سرح　　که می راند پیوسته در راه کج
چو احمد از و دید اندوه و غم　　ندادش امانی بحل و حرم
ز بس سعی عثمان ز جرمش گذشت　　ولیکن از و هیچگه خوش نگشت
بدین گرچه آن کینه جو بگروید　　شه دین نه گاهی بدو بگروید

سیوم عکرمه بن ابوجهل بود — که پیوسته از دار او جهل بود
که فتح مکه یکی را بکین — بکشت و نهان کرد رخ در کمین
چو آگاه شد پادشاه عرب — تبسم نمود از کمال عجب
بگفتند بادی هنر مرکزان — که هر چه کردی تبسم ازان
بگفتا ببینم که اندر ارم — خرامند مقتول و قاتل بهم
مع القصه آن ابن بوجهل ریش — بترسید از سیرت جهل خویش
بیفتاد خون حشمتش از خوف خون — نیارست بودن بشهر اندرون
چو تاری شد از زخمه های الم — بر آورد آهنگی از زیر و بم
شده دین پژوه خویش بدر کرده بود — ز شهر از غم خون برون رفت زود
روان کرد دریای خون در کنار — بآهنگ دریا بشد بر کنار
بدان تا بیفتد بگرداب غم — بکشتی نشست و روان شد بدم
بقصد یمن شد روانه برآب — ز هر چشم او آب سایل درآب
ز بس اشک او گشت دریا روان — ببالای کشتی و در زیر آن
ز بس چشمه چشم در جوش بود — روان گشته بر آب دریا دو رود
ز بس موج زد اشک او فوج فوج — روان گشت دریا چو کشتی بموج

زاشکش روان آب بالای آب | شده غرق آن آب دریای آب
چو کشتی روان گشت بر موج یم | بجوشید دریا و زد موج غم
چو روی رهائی ندیدند خلق | علی الله بگردون کشیدند خلق
بزاری گشادند دست دعا | نهادند سر بر جناب خدا
بگفتند با عکرمه کای عزیز | رهائی بخواه از در حق تو نیز
درین ورطهٔ غم زبهر امان | خدای جهان را بخوان این زمان
بگفت از خدای محمد دلم | گریزان درآورد بر ساحلم
بی آنکه او را بخوانم بکار | نشستم بکشتی بعزم گذار
در آن لمحه چون دیده را برگشاد | بچوب سفینه نگاهش فتاد
نوشته بر او دید پس خوش نسق | کذب به قومک و هو حق
بجوشش بپرداخت چون کشتیان | نشانی نشد زان نشان بی نشان
هر آن نقش در بردن تنگ بود | ز حک کردن خلق کی حک بود
بجانش که گاهی سکونت نیافت | ز حرف سفینه سکینه بتافت
تغیر درافتاد در کار او | بهر دم خلافی بکردار او
زنی داشت هشیار مرد سلیم | ز حکمت بیرون نامش ام حکیم

نکوکار و روشن دل و نرم دل — دلارا و جان پرور و معتدل
بصورت زن و مرد در کار بود — ز مردان زن خویش بیزار بود
که فتح مکه ز د لبستگی — بآئین دین جسته پیوستگی
در آن داوری از پی شوی خویش — امان خواست از شاه فرخنده کیش
بدادش امان خلایق امان — بتفتیش شوهر دوید آن زمان
در آن وقت کو بود در بحر ژرف — به پیوست با وی حریف شگرف
بدیدش که از خان و مان دست شوی — ز دریای آبی بود آب جوی
بگفتش که برخیز با من بیا — بکش رخت ازین تیرگی در ضیا
بکوری چه تازی که افتی بگور — ز دریا چه جویی که آبی بشور
امان خواستم از پی جان تو — از آنکس که بخشید عصیان تو
در آوردم از شاه دین این زمان — پی تو امان ای بنعم تو امان
درین بحر جوشان چه افتی بریش — سوی بحر احسان بنه روی خویش
بحیرت بغلتاد و گفتا که من — ز سنگین دلی کشتمش دل شکن
بدو کردم از بس جفا رویها — امان کی دهد این جفا جوی را
بگفتا ازین گفتگو لب ببند — که او نفع بخشد جزای گزند

هر آنکس که شد بحر احسان نگار | کجا تیره گردد بمشتی غبار
کرامات او باشد از حد فزون | عنایات او خارج از چند و چون
دل عکرمه زین سخن شاد شد | ز دام غم و رنج آزاد شد
ز باغی شدن بود با خار جفت | ببوی عطا همچو گل بر شکفت
بهمراهی آن زن نامجوی | روان گشت چون آب دریا بجوی
چو آمد بنزدیک مکه ز راه | بفرمود با لشکر خویش شاه
که شد از تمرد برون عکرمه | همی آید از در کنون عکرمه
به پیش وی اکنون بخشم و غضب | مگوئید بوجهل را هیچ سب
مگر تا ذی برآید بهم | از آن غم نیفتد بگرداب غم
درین بود کان هر دو پیش آمدند | بامید احسان به پیشش آمدند
چو پیش در بارگاه آمدند | دل آسوده از رنج راه آمدند
نگار مبرقع بر شاه تاخت | ز کیفیت شوهر آگاه ساخت
ز حاجت سلطان انعام کوش | بدانگونه کافتاد چادر ز دوش
بگفتا بیا ورچه داری بیا | که تا گردم از دیدنش غمزدای
چو بشنید ازینگونه ام حکیم | در آوردنش از ره بی ترس و بیم

چو دیدش بگفت آنجهان عطا | که ای راکب وای مهاجر بیا
بایستاد در پیش او عکرمه | بگفت ای بزنهار تو عکرمه
بگو ید زن من امان داده | درین جسته مرد جان داده
بگفتا نعم در امان منی | مخور خون که دور از سنان منی
چو از انده و غم دل آسوده ماند | بسوی سعادت شهادت بخواند
دل او که پیوسته بودی بهم | جدا زان کلم گشت از کلم غم
چو از فیض اسلام شد بهره ور | ز تشویر در پیش افکند سر
بگفتا بتحقیق پیغمبری | ز هر مرد نیکو تو نیکوتری
وفاداری و راست گوئی تو | فزون شد ز حد چون نکوئی تو
بذات تو باشد امان در جهان | عطا یتو باشد جهان در جهان
کسی همسرت ز اهل تمییز نیست | بجز سایهٔ تو خود آن نیز نیست
نرفتم رهی جز ره خودسری | چو پیش آمدم گشتی از کین بری
بدان جور با من عطا میکنی | نه یادی ز جور و جفا میکنی
بدی کردم و میکنی نیکوئی | عجب نیست چون من منم تو توئی
بدو گفت احمد که ای بر هنر | بخواه آنچه خواهی ز من زودتر

بگفتا بخواهم که ایزد تعال — هرانکارکش کرده ام در ضلال
بصحرای بغض تو بر میزدم — براه عناد تو سر میزدم
بجنگ آمدم پیش تو گرم خیز — کشیدم بر اصحاب تو تیغ تیز
ز فرمان تو روی دل تافتم — بسوی ره بغی بشتافتم
بتایید کفار بستم کمر — براندم برابر تیغ و تبر
بگستاخ کاری گذر داشتم — ز آداب تو نی خبر داشتم
سخنها بعیب تو گفتم بکفر — بغیب تو عیب تو گفتم بکفر
ز من در گذارد بلطف و کرم — نیندازد از خشم در آذرم
بباران غفران سواد ضلال — فرو شوید از روی حالم بحال
نسوزد دل از اشتعال غمم — نیندازد اندر حبال غمم
نه بیند سوی من بچشم عتاب — کند عذب از لطف خویشم عذاب
برآورد دست دعا مصطفا — ازان قید کردش رها مصطفا
دو دریا برآورد بالای ماه — سیاهی نشست از عذار سیاه
چنین باغی را بآب کرم — چو گل کرد خندان بباغ ارم
چو ایمن شد از کرده زشت خویش — برآورد سر مرد فرخنده کیش

بگفت آنچه در بند راه صدا ❊ ز زر چرخ کردم براه عناد
براه رضای خدای ودود ❊ دو چندش کنون چرخ هم خوا نمود
بکین پیشکی آنچه از بس خطا ❊ زدم تیغ بر دوستان خدا
دو چندوی اکنون ز روی یقین ❊ زنم تیغ بر زمره مشرکین
ازان پس ز بس حسبت در کار شد ❊ بهر جنگ جانسوز کفار شد
همی بود با کافران جنگ جوی ❊ نمیداشت با خصم جز جنگ خوی
براه خدا حسبت تا بود بود ❊ ازو بود بدخواه نا بود بود
بعهد ابو بکر صدیق مرد ❊ شراب شهادت در آن دور خورد
چهارم ازان بود صفوان تند ❊ که تیغش نشد در ره کینه کند
همیکرد با اهل دین کارزار ❊ بجز کین احمد نمیکرد کار
گریزان شد و آخر آمد بدام ❊ دلش بهره جو شد ز انعام عام
بدان سختی جان و اسباب کین ❊ سرانجام بپذرفت آئین دین
پنجم بد جویرت شقی ازل ❊ فتادن بدام خطا و خطل
شب و روز آن کافر بی بدل ❊ همی کرد هجو رسول خدا
علی ولی دیدش آنکه بگو ❊ جدا کرد از تن سر بسته او

ششم بود مقیس که از بس فساد | بیفتاد در دوزخ از ابتداد
یکی از صحابه بکشتش به تیغ | جدا کرد از تن سرش بی دریغ
از آن زمره هفتم که بسیار بود | تبه سیرت و زشت و بدکار بود
ز بس کو گناه و خطا کرده بود | ز انصار آنوقت در پرده بود
چو شد سوی یثرب شهنشاه دین | باسلام آمد ز صدق و یقین
از آن زمره حارث که بد مستمن | علی ریخت خونش بروی زمین
نهم کعب میگفت هجو رسول | که بوده است مرد ظلوم و جهول
در آن روز چون شب پراگنده شد | چو روز از تب و تاب آگنده شد
گریزان شد از مکه با ترس و غم | رخش زرد چون کاه و حالش دژم
بجیر برادر چو آمد برش | فرستاد نزد یک پیغمبرش
بجیر آمد و کفر را واگذاشت | در آمد بدین و بدیها گذاشت
فرستاد کس جانب کعب چست | که آئین دین بایدت باز جست
بدان رهنمونی در آمد چو باد | زبان کرد جاری بانت سعاد
در آمد از آن بحر احسان بجوش | عطا پاش شد بروی و عیب پوش
چو دیدش پی قتل بگشاد دست | پشیمان شد از غم و هم برست

دهم وحشی آنکه بطائف برفت — چو وحشی زحمزه غم خایف برفت
بدان تا عتابی نباشد بدان — به پیش آمدش بهره واقدان
درآمد بدین با یقین درست — درستی طلب شد ز دین درست
شده دین بد و محصر چو نامدی — زسوی قفا سوی رو تا مدی
ازان غم که او غم او را نگشت — نبی بود الا بغم گوزپشت
همی بخت با مومنان آب را — بجون تا نغلطاند کذاب را
ازان زمره حادی عشر بیگمان — جز این زبعری نبود آنزمان
درآنروز نالان بنجران گریخت — زهر دید از خوف خون بر نخت
پس مدتی شد پشیمان زکفر — بری کرد آن خسته دل جان زکفر
درآمد به پیش رسول انام — زاسلام دریافت دارالسلام
ز جمع زنان هند باشد نخست — که جز کین احمد طریقی نجست
درآنروز بر چهره بسته نقاب — نهانی بشد پیش آن آفتاب
بآهستگی در زنان شد نشست — بدل بستگی دل باسلام بست
مسلمان شد و پرده از رخ گشاد — بتعریف خود آنکه آواز داد
نفرمود چون بهر دین آمدی — تو خوش آمدی نی جز این آمدی

دوم

دوم قرتنا و قریبه سیوم ... که بودند با استلم همچو لم

ببد سیرتی بود پیوندشان ... بد ابن خطل بد خداوندشان

نغم می سرودند اندر نغم ... ره خود زدند و ره خلق هم

ز برق برون همچو شاه جهان ... زده بر گران و نجسته گران

قریبه بقتل آمد عنقریب ... نبودش بجز تف دوزخ نصیب

قریبه در آنجا چو بیجان شده ... قرتنا از آنجا گریزان شده

سرانجام ازان دام آزاد شد ... مسلمان شد و ایمن و شاد شد

چهارم ازان زمره ارنب که بود ... دل او سیاه و رخ او کبود

چو مولات ابن خطل بود زن ... نجستی بغیر خطل هیچ فن

همان روز در خون و در خاک شد ... ز ناپاکی او جهان پاک شد

پنجم بود مولات عمرو هشام ... در آنروز کشتش علی از حسام

ششم ام سعد است او نیز هم ... در آنروز شد کشته با درد و غم

بصد رنج و درد و الم کشته شد ... چو او کشته شد درد و غم کشته شد

فی وقایع التی وقعت فی ایام فتح المکة المعظمة

چو از فضل حق آنشه دو جهان ... ظفر یافت بر مکه و اهل آن

شد از بیم او روی بدخواه زرد — اقامت در و پانزده روز کرد

سپاس حق از حصر بسیار کرد — وز آن روزها قهر در کار کرد

حوادث بسی رخ گشاد اندرو — وقایع بسی رو بداد اندرو

در آن روزها خالد ابن ولید — بحکم نبی تا بملسم دوید

بقوم جزیمه جزائی نداد — بنو دشمنش سزاوار سزای نداد

جدا کرد سر از تن صد نجیب — خطا کرد در اجتهادان مصیب

فایده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین سر بر زند خالی از صواب نیست و خیال خطا در ایشان عین خطا است و تخطیه آن بزرگان گناه بزرگ است اندخوه

بهر جا که از صحب به بینی چنین — که گستاخ کاری در ایشان مبین

چو هر فرد از ایشان بود کاملی — چه گوید زنقصان شان جاهلی

هر آنکس که او رهبر مردم است — خطا گوی او در خطایش کم است

هر آن کار کز کاملان سر زند — نه کاری است کز جاهلان سر زند

ز کامل اگر سر برارد خطا — نباشد ز جمع خطاهای ما

خطاهای ما در عقاب کشد — خطایش بسوی ثوابی کشد

بلی مجتهد مخطی است و مصیب — بر مخطی از اجر واحد نصیب

همان به که بر کارشان ننگری / حوالت بحق سازی و بگذری
دم از گفتگوی خطا کم زنی / وگر دم زنی از ثنا دم زنی
گرفتم که کار خطا کرده اند / دلی به ز تصویب ما کرده اند
چو ما ناقصانیم وشان کاملند / همه غافلانیم وشان عاقلند
اگر ناقصی خورده بر کاملی / بگیرد نباشد بجز باطلی
روافض که گمراه گردیده اند / یقین دان کزین راه گردیده اند
کجا بودم و از کجا آمدم / بجای خودم بر کجا آمدم
مع القصه چون شد خطا زان مصیب / گر شد بانصیبی از ولی نصیب
دل آزرده شد شاه زان تعزیت / علی را فرستاد بهر دیت
علی رفت و مرهم بهر ریش داد / نصیبی ز جان بخشی خویش داد
ز بس دلتنگ گشت سلطان دین / ازان غم که سرزد ابر آل یقین
بر آشفت بر خالد نام جو / دل آزرده تا مدتی بود ازو
چو جرحی که بر خستگان بود شد / ازو مصطفی نیز خوشنود شد
چو شد دزدی او بمردم پدید / بد بنت اسود هم انکه برید
اسامه پی او چو کرد التماس / ز تهدید بد شه ماند اندر هراس

همانکه بتفضیل بیت الحرام | به بیت المقدس نمود اهتمام
همانگاه خالد روانگشت زود | بعزمان شه عز عزی ربود
همانگاه شد عمرو عاص دلیر | بقلع سواع و بکندش چو شیر
هم انگاه روان سعد اشهل شده | بقلع منات بت مشلل شده

فی غزوة الحنین

همانگاه شد شاه بازیب و زین | پی قتل کفار سوی حنین
سخن گوی روشن نهاد شگرف | ز جنگ حنین انچنین راند حرف
که چون یافت فتح و ظفر شاه دین | باظهار آیات فتح مبین
بسعی کرمهای او در کرام | همه کار مکه گرفت انتظام
همه خانهای آن مرز و بوم | پذیرفت نقش نگینش چو موم
نماند انکه با وی مقارن نشد | ولیکن ثقیف و هوازن نشد
ز بس کین که با اهل دین داشتند | شب و روز آهنگ کین داشتند
جهان قبیله بهم ساختند | مواکب بهیجا بپرداختند
بگفتند باهم که اهل قریش | نباشند آگه ز ترتیب جیش
ندارند علم جدال و جدل | فتادند از آن در خطا و خطل

محمد اگر آید اینجا بجنگ / کجا کوی بر باید از ما بجنگ

شناسد که هیجا چنین است کار / نیاید دگر از پی کار زار

از آن پیش کو آید از بهر رزم / بر او سوی او گرم داریم عزم

بگفتند ازینگونه و ساختند / باسباب هیجا بپرداختند

چو آگه شد احمد از آن سرکشی / باصحاب فرمود با دلخوشی

قریب است کاین قوم نیم شوند / خود و اسباب ایشان غنایم شوند

بششم ز شوال بهر ستیز / برون آمد از مکه در شنبه تیز

همراهی او ز گردان کار / در آنوقت بوده ده و دو هزار

همه زورمندان رویین بدن / بهر خاکی صید شان کرگدن

چو تیران با پر در انداخته / ز غم نسر طایر پر انداخته

شده تیرشان در سپهر بلند / پری وار در آبگینه به بند

کمان کیانی بکفهای شان / کیان خسته سهم هیجای شان

بکین چرم گوران کشیده بگوش / ربوده ز شیران درنده هوش

بهر خصم کو تشنه مرگ بود / روان کرده آبی ز شمشیر زود

تمساح صمصام آتش گزا / ز تمساح جان برده گاه وغا

چو بگشاده از جانستانی دهان / فرو برده تمساح تمساح شان
بهر کام کاب سنان ریخته / روان ریخته تا روان ریخته
زهر تیرشان خصم اندر غریو / بدست پری کرده نخچیر دیو
بریده بدشمن لباس دمار / بمواضعه تیر متواضع وار
غرض را که کار در بند نه / بجز تیرشان کس غرضمند نه
بدان نیکخواهان بگاه نبرد / ز کفار بودند هفتاد مرد
چو با آن جماعت شفیع امام / بعزم قیامت سبک کرد گام
بمیدانکه رزم جولان گرفت / ز ره یکسر از نیزه صفوان گرفت
یکی را بکه بی بند و بست / نشاند خود آنکه ز بکه بجست
چو اندر چنین آمد آن دو دگر / گروه تنکیش را نشد خبر
کنانه که بد سرور اندر ثقیف / نه بد غیر او مهتر اندر ثقیف
همه قوم خود را بر آیین رزم / بجمع آورد و سوی برون شد بعزم
چو مالک که بد در جهانداری بزرگ / ز درندگی دام مردم چو گرگ
خبر یافت کاعدا کنانه براه / برون راند جلدی کنان با سپاه
بدان هر دو همچو زبانه زبون / ز چار الف مردم نبوده فزون

دریدار چه ازمغ نکشاد لب / نکردند گوش آن لغات عرب
نمودند یکباره از راه شین / روان بارگیها برا چنین
نمود آیت حق بریشان نشان / پریشان نگشتند آن سرکشان
اگر بارد از ابر آبحیات / ز سنگ سیه کی بروید نبات
نه بینی که از خاک گاه بهار / بسی جای گل رست و بسجای خار
بر آهنگ خون سرنهاد نیش / همه خود بخود قاصد خون خویش
همه قاطع بینی خود بکف / همه باعث حتف خود از طلف
زبس راه پرسنگ و پرخار بود / دران ره کمینگاه بسیار بود
بگاه توجه بمیدان کین / گروهی نشانند در هر کمین
بران دل که چون لشکر مصطفی / بمیدان شتابند بهر وغا
کمین گه گذارند و جولان کنند / ز سوی عقب تیر باران کنند
بوقت سحر کآفتاب زمان / برانگیخت خنگی بسوی کافران
کمینگاهها کاندران طرف بود / ز هر سو مغارات بس ژرف بود
بگاه سیاقی اندرون مساق / شد انبوه را مانع از اتفاق
درافتاد در موج دین انتشار / ودیدند کفار از هر کنار

با اهل وغا باز خوردندشان ‏ به تیر و کمان دست بردندشان

زبس کز کمی جست تیر خدنگ ‏ بری گشته هر آدمی گاه جنگ

ز هر سوی باران تیر از کمان ‏ ز لوح جبها شده حرف امان

در آن مصدر حرب لیس جری ‏ شده نافی صیغهٔ جان بری

سهام ثقیله بتعجیل خون ‏ بنوک خفیفه بدل با سکون

زبس صرف شد صیغهٔ نفی جان ‏ مضاعف شد آنگاه قول سنان

زبس تیره رویان فکندند تیر ‏ برآمد ز جان دلیران نفیر

بسا مردم دین ز سهم سهام ‏ فتادند چون سهم در انهزام

در آن کوکبه بود خالد به پیش ‏ بد و درع پوشان نبودند بیش

زبس تیر کاندر تن شان شکست ‏ غم رنج تن در دل شان نشست

درانداخت از بس تن شان توان ‏ رمیدند شیران از آن آهوان

بهمراه شان کافران قریش ‏ فتادند اندر هزیمت بجیش

هرآنکس که ایمان نبودش قوی ‏ بجفا کرد آنزمان پیروی

چو خیلی ز لشکر تزلزل گرفت ‏ غم جزدها دامن گل گرفت

بلائی که بودند بر جای خویش ‏ علی بود و عباس فرخنده کیش

عقیل و ابوبکر بود و عمر / ربیعه بد و ابن حارث دگر
دو فرزند عباس و ایمن چو شیر / اسامه چو عبدالله آن گرد چیر
همان ابن مسعود مسعود بود / نکس غیر این جمع موجود بود
در آن روز بود آنکه نامدار / بدلدل چو مه بر مه نو سوار
چو دید آفت سخت بر اهل دین / بخشم آمد از کینهٔ اهل کین
بدان ستر ذمه عزم جالش نمود / غم بدسگالان سگالش نمود
برانگیخت دلدل چو باد صبا / که تا گردد آن قوم سرکش هبا
در آنوقت عباس زینش گرفت / همی تاخت پیش و عنان میگرفت
از آنجا که او راهی داشت باز / همی راند او مرکب کرم تاز
در آن زر مکه چالشی مینمود / بدین نکته یاقوت لب میگشود
که من بندهٔ ایزد اکرم / بتحقیق در خلق پیغمبرم
نبی خدایم نه کاذب منم / همان ابن عبدالمطلب منم
الهی بندای یاوران خدا / بجان گشته فرمانبران خدا
کمر بسته در کار صدق و صفا / نه پیچیده گردن ز راه وفا
رسول خدایم نگویم دروغ / که ما راست از شمع نصرت فروغ

همی گفت زینگونه و می شتافت | جگرگاه بدخواه را می شکافت
کسانیکه خوردند از فوج رم | نکردند میلی برو هیچ دم
گروهی ز اهل قریش از حسد | که سرهای شان بد بحبل مسد
چو دیدند بر اهل ایمان تعب | به بیهوده گفتن گشادند لب
یکی گفت کاهل محمد گریز | ز میدان بدان گونه کردند تیز
که هرگز نگیرند جای قرار | زبس هول الا بدریا کنار
دگر گفت کاین روز روزی بود | که در سحر ازان روز مسوزی بود
ابوحنظله اندران کم و کاست | بصفوان بگفتا بشارت تراست
که فوج محمد گریزان برفت | بیکباره افتان و خیزان برفت
چو صفوان ز انعام شه سیر بود | بر آشفت زین گفت و تندی نمود
بگفتا دهن بشکند ایزدت | که جست از دهن اینحدیث بدت
مرا خوشتر است آنکه از جمع ما | رساند یکی پند در سمع ما
ازان کز هوازن در آید کسی | بتادیب ما جد نماید بسی
مع القصه مردم گریزان شدند | ازان عرصه افتان و خیزان شدند
شه عالم افروز دشمن شکن | بعباس فرمود بانکی بزن

ندا زد که یا اهل فرح و فر … هلموا الینا و این المفر

زجا جست عباس و بر تل ستاد … بدعوت نمودن زبان بر گشاد (بیا بدسوی من) (کاراست جای گریز)

چو آواز عباس آمد بگوش … بهوش آمدند آنهمه اهل هوش

بلبیک گفتن گشادند لب … و دیدند در پیش شاه عرب

هر آنکس که مرکب بماندش زکار … پیاده روان آمد از ره گذار

از ینگونه صد کس فراهم شدند … به پیرامن شاه باهم شدند

بیکبار بر دشمنان تاختند … زجا بیخ و بن شان برانداختند

چو دید آنچنان شاه با حق انیس … بفرمود الان حمی الوطیس

یکی مشت رضراض آن پشکوه … با عدا زد و گفت شاهت وجوه

نماند آنزمان کس از آن قهر مه (سنگ ریزها) … که انکه نشد چشم او زان زره (رشته)

بفرمود آنگه که گشتند پست … بیفتاد در تیره رو یان شکست (کور)

خدایا بکن وعده خود وفا … مده دست بردی بر اهل جفا

نشاید که این قوم غالب شوند … تبایید اهل مثالب شوند

لک الحمد یا من یعبد غیاث … علیک التوکل بک المستغاث

بگفت آنکه اکنون گریزان شدند … قسم خورده کافتان و خیزان بشدند

سبک جبرئیل آمد آنگه فرود / بگفت ای دلت بحر احسان وجود
هم آنگاه آورد از رب او / بر و بار هیبت ز گردون فرود
بیاموز و امروز رب کریم / بتو آنچه شق کرد از آن یم کلیم
در آن وقت کانداخت مشتی حصات / بر آن زمره باغی بدسمات
چنان زمره سر زد اندر مصاف / که از آن سخت در طشت صاف
جگرها همه خسته شد آن زمان / بصرها همه بسته شد آن زمان
فتاده کسانی سیاهی به بین / بارباب صدق و باصحاب بین
چو انصارشان هر طرف باز گشت / بدیدند مور سینه هر بدسرشت
معلق شد اندر هوا آشکار / گروهی بر اسپان ابلق سوار
همه جامه شان در سفیدی چو نور / بتابندگی روی شان همچو حور
ز هر سوی در راه جا کرده جوان / علاقه فرو هشته در هر دو دوش
چو دیدند القوم در جوش شان / پرید از سر آسیمگی هوش شان
در آن لشکر غول غلغل فتاد / بجان و تن شان تزلزل فتاد
چو ارژنگو نه برداشت سر رستخیز / فتادند یکبارگی در گریز
چو لکار در محشر از تف نار / در آن محشر از غم شده بیقرار

بر جواز نور

چو از نور سنت سواد ضلال ‌‌ هزیمت نمودند آشفته حال
خلایے شدند از غم رستخیز ‌‌ نمودند در هر خلالی گریز
بوقتیکه شد فوج آن شاه دین ‌‌ پراگنده از کین آن اهل کین

در بیرون آمدن شیبه نامی بعزم قتل آن سلطان نامی و سر نهادن بر عتبه او سرانجام کار

در آنوقت جمعے ز اهل قریش ‌‌ دویدند از شهرها قصد جیش
بدان قوم قایم بقصد فساد ‌‌ یکی شیبه نامی روان شد چو باد
بران دل که گر وقت یابد بکام ‌‌ برآرد بقتل پیمبر حسام
ز قتل آب داغ خود در احد ‌‌ نمی یافت تسکین و دادش نجود
همی گفت کز عالم آرد بدام ‌‌ نخواهم شدن هیچگاهیش رام
بوقتیکه شد فوج دین مضطرب ‌‌ برآهیخت بر شاه تیغ از عقب
زبانه بزد در میان آتشے ‌‌ که سوزان نبود آنچنان آتشے
ز بس شعله زن گشت تاب عتاب ‌‌ برانست که سوزد تن او ز تاب
از آن آتش افتاده اندر شگفت ‌‌ گداز ید چون آب پهلو گرفت
بفرمود بادی رسول کریم ‌‌ بیا پیشتر ای جوان سلیم
بصد ترس آمد براه فراز ‌‌ بزد دست بر سینه و گفت باز

که یارب من بنده را این زمان / ز ایذای او داشتی در امان
تو این مرد را دار اندر پناه / ز شر مهیس نکو بیع راه
از آن حرف روشن شود دلش / شکست دل مرد شد زان درست
بجان داد از مهر شه رنگ را / کشادی در آمد دل تنگ را
چنان مغز او روشن آمد بپوست / که افزونش از جان خود داشت دوست
بدو گفت شه خیز و کن تازشی / بدلسوزی خصم کن سازشی
بکش تیغ الماس رنگ این زمان / بدین قوم کن عزم جنگ این زمان
برآمیخت شمشیر مرد نبرد / ز جان حسود آن برآورد گرد
بپای آهویی بسکه پر زور بود / ز شمشیر او شیر در گور بود
دم تیغ او پیل را در جدال / همی خورد مانند کعب غزال
بران اهرمن پیکران جگرسوز / شد از آب صمصام آتش فروز
بسا سر ز جولان او گرد شد / بسا رخ که از ترس او زرد شد
چو بگریختند آن عنود از بیش / بخیمه در آمد شه پاک کیش
ردان شیبه همراه او آمد ز راه / تن او بکاه و رخ او چو کاه
زبس هست او پس پشت او / دو تا گشته چون مهر انگشت او

که یارب من بنده را این زمان — زایذای او داشتی در امان
تو این مرد را دار اندر پناه — ز شر پلیس نکوهیده راه
از آن حرف روشن شود دلش — شکست دل مرد شد زان درست
بجان داد از مهر شه رنگ را — گشادی در آمد دل تنگ را
چنان مغز او روشن آمد بپوست — که افزونش از جان خود داشت دوست
بدو گفت شه خیز و کن تازشی — بدلسوزی خصم کن سازشی
بکش تیغ الماس رنگ این زمان — بدین قوم کن عزم جنگ این زمان
برآهیخت شمشیر مرد نبرد — ز جان حسود آن برآورد گرد
به پای آهوی بسکه پرزور بود — ز شمشیر او شیر در گور بود
دم تیغ او پیل را در جدال — همی خورد مانند کعب غزال
بران اهرمن پیکران جگرسوز — شد از آب صمصام آتش فروز
بسا سر ز جولان او گرد شد — بسا رخ که از ترس او زرد شد
چو کم بخت شد آن عنود از پیش — بخیمه در آمد شه پاک کیش
روان شد بهمراهش آمد ز راه — تن او بگاه و رخ او چو کاه
ز بس هیبت او پس پشت او — دو تا گشته چون مهر انگشت او

چو در خیمه شد شاه والانژاد — بدان بسته خاطر زبان برگشاد
که ای شیعه کاری که حق از تو جست — نکو بود از آن آرزو کز تو رست
از آن پس به پیش خود او را بخواند — زما فی الضمیرش حدیثی براند
ز بس ذوق ایمان دلش شد بجوش — برآورد گرم از شهادت خروش
چو از مهر ایمان دلش یافت نور — سواد ضلالت از او گشت دور
بگفت ای خداوند لطف و کرم — ز بد کردهٔ خود بخوف اندرم
پی مرهم دلفکاری من — بخواه از خدا رستگاری من
بگفتا چه باشی ز غم سینه ریش — ببخشید حق جرمت از فضل خویش
از آن پس دلش نور ایمان گرفت — کرانه ز ظلمات عصیان گرفت

در متفرق گردیدن لشکر کفار از عرصه حصار در اطراف و تعقب نمودن یل [illegible]

در آن غزوه از مسلمین چار کس — بجنت شتابان شدند آن نفس
ز قوم بداندیش هفتاد و دون — بدست زبانی بماندند زبون
بسا کس از ایشان بدین آمدند — ز تشکیک اندر یقین آمدند
سه فرقه شدند آن گروه عنود — سوی بطن نخله یکی رفت زود
گروهی بهمراه مالک رمان — طلب کرده از حصن طائف امان

گروهی گریزنده از پاس شد / پی پاس اموال اوطاس شد
چو دیدند شیران دین حال شان / تکاور فکندند دنبال شان
کسی کز خسامش بد اندیش مرد / سلب سلب از وی نمود و ببرد
بوقتیکه خصمان نمودند پشت / ببک زخم خالد زنی را بکشت
اجازت ندادش رسول زمن / کزان پس کشد تیغ بر مرد و زن
گروهی که سر سوی اوطاس داشت / بدنبال شان موکبی برگماشت
دو دیدند آن گردنان دلیر / بگردن زدن وز پس شان چو شیر
در آن ناریان نار خنجر زدند / بر آن آب در آذر آذر زدند
زبس سیل سیف اندر آن دشتگاه / بیفتاد سین بر دل مهر و ماه
سنان بسکه در جنگ مهری نمود / زمین از جوانب سپهری نمود
شد از تاب تیر جگر دوز شان / نشان نشان از جهان بی نشان
روان تیرها هر سو بکردار گز / ازان مار گز خسته ها هر مار گز
زبس تیرها برنده شد همچو مار / ازان گرزه ماران برآمد دمار
بعرض ارچه چون سام بودند شان / بمانند زالی نمودند شان
بنا بود هست بود همه / چو عنقا عدم شد وجود همه

بزد تیغ

به تیغ و سنان و بگرز و بتیر | ازان بد سرشتان برآمد نفیر
زبس تابش خنجر و مغفر و جوش | زبس صیحهٔ مردم سخت کوش
محیط فلک بسکه پایاب شد | شب و روز از خلق نایاب شد
درآن معرکه بسکه بنمود تاب | ز مغرب بمغرب برفت آفتاب
جنب بسکه آتش بزد در جگر | بجای عرق می‌چکیدی شرر
زبس تیر جست از کمانها برون | دریده دو تا شد دریت درون
بخنجر کشیده سر بد سگال | بریدی پلارک بگاه جدال
چه برهان قاطع که چون تافته | بدو رو تسلسل ظفر یافته
ابو عامر آنکه سر خیل بود | ز خیل آنزمان در ارم رفت زود
چو از کار آنقوم پرداختند | به پیش سر قوم دین تاختند
غنایم که دریافتند اهل کار | برون بود از حیطهٔ انحصار
گروهی که رفتند گاه نبرد | سوی حصن طایف ز غم روی زرد

در طواف نمودن مالک گرد آن کعبهٔ صفا و گریزان بطایف رفتن و از حصن طایف پناه گرفتن و توجه فرمودن آنحضرت بجانب او و برانگیختن نجایب را و آب تیغ در آن اقطار آتش فشاندن و مالک را بر بادی شمشیر در آتش نشاندن

درآن زمره مالک زبس سرکشی | برافروخت آتش که بود آتشی

برآنشد که آفاق سوزی کند | بلی مالک آتش فروزی کند

بمضبوطی قلعه پرداخته | همه ساز پرخاش را ساخته

چو احمد خبر یافت زان قوم کج | زسوی حنین آمد انکه توج

بر آن قلعه آتش فشانی نمود | بدانسان که مالک زبانی نمود

زبس شعله زد آتش عربده | شده قلعه بر مالک آتشکده

زبس سنگ باران شد اندر حصار | شده جمله سنگین دلان سنگسار

زهر سو به تیر و تفنگی زدند | بعضیان و خرسنگ سنگی زدند

بر آن قلعه چون حصار سپهر | در آتش فروزی نکردند بهر

بسعی ارچه انکه بنیاد قصور | نشد فتح سعد اصل فرح سرور

چو نسبت تقدیر پروردگار | نبود است میسور فتح حصار

از انجا به شاه فیروزبخت | روان کرد سوی جعرانه رخت

بقلع و بقمعش نفرمود جد | باهلاک دشمن نشد مجتهد

چو آمد فرود اندر آنجا زرخش | غنایم بمردم در و کرد بخش

فی تقسیم الغنایم وما وقع عند ذلک من الوقایع

از آنجمن کامد بدست از حنین | چه نقد و چه جنس و چه سیم و چه عین
بهر مردی آن شاه فیروزمند | شتر چار داد و چهل گوسفند
ده و دو شتر برده هر یک سوار | صد و بیست از گوسفندان کار
چو گنجینه جود را در گشاد | زر یک سهم افزون کسی را نداد
ابو حنظله بخشش او چو دید | بامید بخشش بر او دوید
سهیل اوقیه دادش از سیم ناب | صد اشتر تنومند و صرصر شتاب
یزید و معاویه ابنای او | همان قدر دیدند اعطای او
حکیم بن حزام آمد او را به پیش | دو صد اشترش داد از لطف خویش
سهیل ابن عمرو از عطا سیر شد | با قران خود از نوا چیر شد
خویطب چو صفوان و قیس عدی | توانگر شد از بخشش احمدی
اسید و دگر حارث ابن هشام | ز بحر کفش دید انعام عام
سعید ابن یربوع و اقرع ز جود | چو دریا بزد موج از نفع و سود
چو عثمان نوفل هشام ابن عمر | ندیدند بی بهره از هیچ امر
چو ابن علا مخرمه حصه برد | نعم عامری شد ز بس فیض خورد
بدین زمره آن شاه با ارتفاع | عطا کرد پنجه شتر زان متاع

مع القصه مجموع مال از کرم ز نقد و ز جنس و جمال و غنم
ببخشید بر اهل مکه تمام که تا شد از آن هر یکی شادکام
هر آنکس که ایمان نیاورده بود از آن لطف ایمان در آورد زود
هر آنکس که ایمان او بود سست از آن جستی کار گردید چست
همانگاه صفوان ز انعام او بتسلیم آمد در اسلام او
در آن داوری گاه از آن بحر جود عیینه چو اقرع صد اشتر ربود
بعباس مرداس کم داد از آن بر آشفت و جانش نشد شادمان
ز مجلس برفت و نوا برکشید اتجعل نهبی و نهب العبید
و ما کان حصن و لا حابس یفوقان مرداس فی مجلس
چو بشنید احمد بگفت اسمعوا و عنی لسانه اذا اقطعوا
ابوبکر او را از آنجا ببرد ز روی تلطف صد اشتر سپرد
چو زانگونه احسان بخود دید باز به پیش آمدش از طریق نیاز
ببوسید خاکش بصد اعتذار فرو سود بر آستانش عذار
چو با اهل مکه چنین کرد جود برفتند از پیش با نفع و سود
دل آزرده شد بعض انصار را فزودند در جان غم و بار را

چو سلطان

چو سلطان دین دید آن کارستان — تفقد نمود اندران کارشان
چو گنج تلطف ببر یافتند — دل خود ز غم بی اثر یافتند
در آمد گروهی هواخواه او — رسید از هوازن بدرگاه او
بدین آمد از کفر شد برگران — گذارش گری کرد از دیگران
که از ما بسا کس بدام تو اند — بجان جمله سوی تو گرویده اند
چو وصف جمیل تو بشنیده اند — بمستی ز شوق مدام تو اند
برانند کآیند در پیش تو — گزینند یکیک چو ما کیش تو
بدان جمع غم رضاعی نشاه — مسلمان شد و گشت انعام خواه
چو دیدش پیمبر ز عسرت توان — عطا کرد او را ز ثروت توان
نصیبی ز فیض خود او را سپرد — ازان مرد بر غم غم و رنج برد
در آن قالب مرده ناتوان — روان داد و کرد از بر خود روان
با هل هوازن رسول خدا — چو بارید باران بذل و عطا
بپرسید ز ایشان که مالک کجاست — بگفتند در حصن طایف بجاست
بگفتا اگر آید اسلام جو — بغم مرهمی بر دل ریش او
تمامی شتر صد و بخشم داز اهل و مال — ندارم از و یکدرم در جوال

وهم از کرم بهره ور برد هم | ز پیشش خود او را صد اشتر دهم

چو زان داوری یافت مالک خبر | دل او شد از دلخوشی بهره ور

براه جعرانه بنهاد رو | مسلمان شد از جان و دل پیش او

همه چیز موعود از وی گرفت | بماند از کرمهای او در شگفت

چراغ دلش یافت از صدق زیت | بگفت آنگهی در ثنایش دو بیت

از و شاد شد شاه آفاق گیر | بقوم هوازن نمودش امیر

چو از دین او شد ضلالت ضعیف | بدین میل کردند قوم ثقیف

در مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از مکه بجانب مدینه بعد حل و ربط ملک و حالات دیگر

چو فارغ شد از کارها مصطفا | وزان جنگ و پیکارها مصطفا

بشهر مدینه روان کرد رخش | چو خورشید بی مایه را مایه بخش

ز ذی القعده احدی عشر بود کو | شب چارشنبه بره کرد رو

روان از جعرانه احرام بست | بمکه برفت از ره دور دست

چو ارکان عمره بجا آورید | سوی یثرب آنگاه رای آورید

درآمد درون مدینه ز راه | اداکرد شکر و سپاس اله

همانسال سوده ز درد فراق | نپذرفت از آنشه که بدید طلاق

ز خود خاطرش بیش میخواست شاد ... ازان نوبت خود بصدیقه داد

همانسال از ماریه زاده شد ... براهیم و خلق از غم آزاده شد

بسال دهم از جهان برد رخت ... با مال جهان سر برد رنج سخت

ز خوشیدن آن گل نازنین ... دل مصطفا بیشتر شد حزین

همانسال زینب که بد دخترش ... بجنت شتابنده شد از برش

ازان نیک کردار نیکو سیر ... یکی دختری مانده و یک پسر

سمی علی بود فرزند او ... امامه همان دخت دلبند او

پس فوت زهرای فرخنده گهر ... گزیدش علی بهر تزویج خویش

بقول همانسال منبر رسول ... بنا کرد و استن شد از غم ملول

چو حنانه شد از غم دوریش ... ز خلد برین داد سرور نویش

همانسال وفد ربیعه بجان ... بدو بگرویدند اندر زمان

سرشان که بد عبد قیس عزیز ... ازو یافت عزت ز فرط تمیز

برین دی آمد ز دنیا برست ... بشادی رسید و ز غمها برست

بیا ساقیا آن جام روشن بده ... فروغی ازان در دل من بنه

رهائی ده از دام رنج و الم ... که تا از الم رسته گردد دلم

متوالی هفدهم در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بود و وقایع بنی تمیم در بدو حال بسرکشی برداختند و سرانجام کار از سرکشی برداختند

کسی کو رسول خدا آمدست — دل او ز هر غم جدا آمدست

بهر داوری دست بردش بود — عدو گر بزرگست خوردش بود

نهان بران از کرم نگذرد — بهر بر ستم از ستم نگذرد

ندارد نیازی بخیل و حشم — عدو گر بود از نگاهش عدم

چو در صف سپاه علم بر کشند — بهر تیره روی قلم در کشند

بهر دشمنی کافکنند راهوار — کشد تیغ وازوی برآرد دمار

بلرزد جهان از نهیبش چو بید — برآرد ز هر نا امیدی امید

بهر بقعه کو گرم جولان شود — درو تیرگی آب حیوان شود

هر آن دل که گردید چون شب سیاه — بفروزد آنرا بنور اله

به نیکی کشد آنکه را بد کند — همه کار از وحی ایزد کند

ازین گونه گوینده راست گو — همی گوید از راستیهای او

که سال نهم آن شه پر شرف — روان کرد عمال در هر طرف

در آن قومها کامل ایمان بدند — پذیرنده حکم یزدان بدند

که تا واستانند زیشان زکوة
پی حرز اموال از حادثات

ازان عاملان بشر پاکیزه خو
بر قوم کعب آمد از امر او

در آنوقت کو شد بدیشان ندیم
بهم بوده در موضعی با تمیم

طلب کرد ازان قوم مال زکوة
سپردندش آنمردم خوش صفات

تمیم آنعمل را گران داشتند
بدلهای خود تخم کین کاشتند

به تیر و کمان دست بردند تیز
که خواهیم کردن درین در ستیز

چه باید سپرد اینقدر مال و زر
با اهل محمد ز ترس و خطر

بنو کعب گفتند ازین بگذرید
ازین سیلگه رخت بیرون برید

چو گشتیم ما رام فرمان او
نشاید درنگی در اذعان او

چو بودند ز کینه خوئی بجوش
نصیحت ازیشان نکردند گوش

سراسر بداندیش بشر آمدند
بکین بیشکی پیش بشر آمدند

چو آنگاه شان دید پر شور و شر
گریزان بشد بشر زان رهگذر

خبر داد شاه صفاکیش را
بیان کرد حال بداندیش را

برآشفت از کارشان مصطفی
وزان زشت کردارشان مرتضی

فرستاد چون باد پنجه سوار
گزان گزیده یاران برارد دیار

برفتند پنجه سوار دلیر   بران وحش صحرا شتابان چو شیر
بغارت گشادند دست دراز   ز بس سوزشان را نماندند ساز
پراگنده کردند احوالشان   بتاراج دادند اموالشان
گرفتند سی طفل در دار و گیر   زنان پانزده یازده مرد پیر
سبایا گرفته براه آمدند   چو باد صبا سوی شاه آمدند
فتاده تمامی ز دوده تمیم   ز درد سبایا بدرد الیم
دویدند جمعی ازان قوم سخت   بنرمی سوی شاه فیروز بخت
گشادند اشک و کشیدند آه   فشاندند بر فرق سر خاک راه
پی بستگان بسته غم شدند   گداز شکر رنج و تالم شدند
که ما را بانعام خود شاد کن   دیار بلاقع تو آباد کن
برین خطایان عطائی بپاش   مده دل خراشیدن کار خراش
زن و طفل ما را بما بخش باز   دل ریش ما را پریشان مساز
رسیدیم محزون بر چون توئی   چه کردیم باز از در چون توئی
اگر رانده گردیم ازین آستان   دری کو که آنجا رویم این زمان
چو شان در اطاعت بدید انطباع   غم از جانشان برد از سر صداع

فرو شست از دل عناهای شان / فرستاد از انجا بجاهای شان

همانسال از امر آن دین پناه / ولید ابن عقبه روان شد براه

بسوی بنی المصطلق شد شتاب / پی اخذ صدقات بی رنج و تاب

چو آن قوم دیدند کامد به پیش / برون آمدند از سر کین خویش

دویدند از بهر تعظیم او / به پیش وی آن مردم نیک خو

سلاح و سلب بسته حیت آمدند / بآیین و ساز درست آمدند

درآن کار شیطان به پیش ولید / بشکل پراگنده حالی دوید

خبر داد پنهان که این مردمان / بجنگ تو بیرون شدند این زمان

بپوشیده درع از برای نبرد / دویدند پیش تو ای نیک مرد

اگر سوی آزرم دارند روی / زره از چه پوشیده ایشان بگوی

بدان رهنمونی در آن رهگذر / فرو ماند حیران ولید از خطر

زگفتار او گشت اندیشه ناک / زره باز گردید با ترس و باک

درآمد به پیش شه دادگر / ز بید او ایشان رساندش خبر

درین بود کان قوم پیش آمدند / از آن دل پریشی پریش آمدند

بسودند سر بر در شاه دین / فتادند در پای او چون زمین

بگفتند ما بر سر کین نه‌ایم	بجز بندهٔ خسرو دین نه‌ایم
بتعظیم او پیش او تاختیم	بتکریم و تبجیل برداختیم
بگفت مزخرف ز ما سر کشید	بر آشفت و از خشم رو در کشید
بدانست کز بهر رزم آمدیم	بجز نیز او گرد عزم آمدیم
بصحت چو پیوست گفتارشان	نکوخوئی و حسن کردارشان
شه دین از آن قوم خوشنود شد	غباری که اندر میان بود شد
جوان کرد پیشینه بر باد رفت	پی اخذ صدقات عباد رفت
همانسال قطبه بعزم نبرد	برفت و ز خشم بر آورد گرد
همانسال ضحاک بر تن جهشا	بقوم کلاب آمد و تیغ راند
ز شمشیر ضحاک ضحاک تاز	همان مار خویان شده گریه ساز
گروه کلاب اندر آن رنج و تاب	گریزان برفتند همچون کلاب
همانسال بر دشمنان علقمه	روان شد چو ضرغام سوی رمه
جوان کشتران را هزیمت بداد	سوی شهر از آن دشتگه رو نهاد
همانسال حیدر بمیدان جبت	بنقض آمد و دیر و بت را شکست
در آن خطه و خط شد نام اهل دگین	شد ندا از قلمرو بویران زمین

همه شهرها

همه شهرها و شهرها تاراج کرد
برآورد از خصم پی گرد گرد

غنیمت بشتر برده و برده نیز
همان گوسفندان بر درده نیز

چو فوج بد اندیش را بیم کرد
غنایم بحصه کرد و تقسیم کرد

در اسیر شدن خویشان حاتم و شفاعت نمودن سفانه بنت حاتم از آنحضرت صلی الله علیه وسلم و رهانیدن آنحضرت او را از بند و بیان کردن او اخلاق نبوی پیش عدی بن حاتم و آمدن او پیش آنحضرت و اسلام آوردن او

بجمع اسارے که هر غنم بُدند
گروهی ز خویشان حاتم بُدند

عدی ابن حاتم که سردار بود
در آن قوم با عز و مقدار بود

نیامد بدان بستگان زیر دام
بشومی گریزان بشد سوی شام

بهر کس علی داد زان جمع بهر
ببرد آل حاتم سلامت بشهر

سفانه که بُد خواهر آن عدی
فسانه بدانش بُد و بخردی

یکی روز باشه دین باز خورد
بگفت از غم و رنج گشتیم خورد

پدر مرد و وافد ز من شد نهان
بچشم سیه گشت یکسر جهان

بمن منتی نه ز جود و عطا
که تا منتی بر تو بنهد خدا

بگفتا که وافد کدام از شماست
بگفتا عدی کو برادر مراست

بگفتا خود او نیست الا جهول
گریزان بود از خدا و رسول

چو این گفت از پیش او در گذشت | فرو ماند زن کاتش از سر گذشت
دگر روز بگذشت در پیش او | نبد در میان غیر آن گفتگو
سیوم روز آن رهبر کاینات | نبرد و ندید از وی التفات
بدو مرکب و زاد و داد از کرم | بشاراتش فرستاد و شاد از کرم
چو آمد شبانه به پیش عدی | بیان کرد خوش خلق احمدی
چو از حد کرامات او بیش گفت | نگفت آنچه در حق آن ریش گفت
ز اصغای آن حرف ظلمت زدا | دلش یافت مهر رسول خدای
بگفت او دل از هجران ملول | گریزم کجا از خدا و رسول
بسال دهم آمد آن نیک نام | سوی بام آن مهر روشن ز شام
چو دریافت خورشید دین را بتخت | ز شام ضلالت برون برد رخت
فروغی از آن شمع عرفان گرفت | دل آرا و تاب ایمان گرفت
همان سال آن بحر احسان و جود | ز ازواج اطهار ایلا نمود
همان سال از قوم غامد زنی | که بوده است او را دل روشنی
بر مصطفی رفت با صد عنا | که کردم باغوای شیطان زنا
بپیر دلخسته جز مکتمان سر | بافشای سرگذشت آن زن مصر

چو دیدش که از بهر تحصیل سود | بود خواستگار نفاذ حدود
پس اقتضای زمان ضیاع | پی رجم ماند از بقاعش بقاع
نشاندند تا سینه او را بخاک | زدندش بسنگ و شد آن زن هلاک
بائین دین کار را ساختند | به تجهیز و تکفین بپرداختند
بنفس نفیس خود احمد براند | نماز جنازه بر آن زن بخواند
همانسال باغر که مرحوم شد | بصبح خود از خوف مرحوم شد

فی غزوة التبوک

همانسال احمد بسوی تبوک | روان گشت بر دشمن پر حشم
تبوک است عینی بعین صواب | بمابین شام و مدینه زآب
زیثرب بود چار ده مرحله | برو جای آسایش قافله
از آن غزوه کفار را هم شدند | اسیر غم نا ملایم شدند
بها صار خذلانهم واضحا | لذا سمیت غزوة فاضحا
فرس چون بمیدان هیجا جهاند | بماه رجب روز پنجشنبه راند
چو بشنید احمد که سلطان روم | ز بومی خود اندران مرز و بوم
بهم کرده فوجی چو فوج مگس | ندارد دگر خوردن خون هوس

زلشکر دو ز جذلم هم از عامله / بهم ساخته قافله قافله
بسوی مدینه ز کردان کار / روان کرد بر عزم کیش چهل هزار
بر آنشد که تازش براه آورد / بر آن شتر بختیان سپاه آورد

در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بر فاروق اعظم رض با وجود آنکه لو کان نبیا بعدی لکان عمر در شان او بود و ان الله ینطق علی لسان عمر بر آن حجت است

در آنوقت فاروق روشن ضمیر / که در راست کاری بدو دش نظیر
چو دیدش که تجهیز لشکر کند / بر آن شد که تائیدی از زر کند
چو زر بود دش آنگاه ز اندازه بیش / از آن نصف بگرفت و بردش به پیش
بدل گفت بس کار کردم نکو / ز صدیق بردم درین کار گو
چو آورد در پیش سلطان دین / بدو گفت سلطان دین کای امین
مرا کاینقدر زر کشیدی به پیش / چه بنهادی آخر پی اهل خویش
بگفتا سپردم من ای مقتدا / بتو نیمی و نیمی اطفال را
درین بد که صدیق آمد برش / برو فکند آنچه بود از زرش
بدو گفت احمد که ای یار من / کمر بسته همواره در کار من
تو کاوردیم پیش از ینگونه مال / چه بنهادی آخر برای عیال

بهم چو

بهر چیزت ذخیره بود در سرا / بگفتا خدا و رسول خدا
همه مال بهر تو برداشتم / خود این هر دو در خانه بگذاشتم
همه نقد خانه چو دادم ترا / بجای وی انجا نهادم ترا
نه خود از توام یک نظر بس بود / نه زر کان مرا در نظر خس بود
ز گفتار او مصطفی بر شگفت / بسوی عمر دید و در حال گفت
میان شما فرق از آنسان بجاست / که اندر میان کلام شماست
درین معنی از ذوی علم و خبر / چنین یاد دارم ز اهل سیر
که فرمود صدیقهٔ پاک زاد / که رحمت بصدیقهٔ پاک باد
شبی از رخ روز رخشنده تر / در و ماه از خور درخشنده تر
سر خود نهاده مرا در کنار / بغلطیده آن شاه والا تبار
فشانده ضیا طلعت او بخاک / چو کتان ز مه از وی گشته چاک
بدان تا بساید بخاکش جبین / فتادی فروغ قمر بر زمین
رخ او در آن نور با نور بود / همه صحن نورٌ علی نور بود
بدو گفتم ای ماه برج زمین / برو سجده ات ماه چرخ برین
بمردم از آنگونه باشد کسی / که کار نکو دارد از حد بسی

زبس نیکی او بود بیکران ... بود بر شمار همه اختران
بگفتا نعم هست از نیسان عمر ... که کار نکو باشدش بیشتر
بگفتم چو نیکیش افزون بود ... ابو بکر را حال پس چون بود
بگفتا که مجموع اعمال او ... نکوکاری هر مه و سال او
ز صدیق باشد بجای یکی ... بدو کار افزون او اندکی
بوقت دگر سید کائنات ... بگفتا که بو بکر نیکو صفات
بصوم و صلوات از کجا فاضل است ... بجز نیت کو را درون دل است

در حسن مساعی امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه در تجهیز لشکر اسلام و تجمل جان نثاری سیصد جمل احمل ایثار آنحضرت صلی الله علیه وسلم کردن و دعا کردن آنحضرت در حق آن حق شناس

سوی شام عثمان در آنکه متاع ... روان خواست کردن پی انتفاع
بدید احمد پاک را بهر رزم ... بتجهیز کار سپه کرد عزم
ز سودای سوداگری تافت روی ... در آمد بشادی سوی راه او
بگفتا دو صد اشتر با توان ... بسوداگری مینمودم روان
ببینم که تجهیز لشکر کنی ... همانا به گران کار یکسر کنی

دو صد اوقیه نقره دارم بگیر | برای جیش از پی دار و گیر
چو این گفت آورد و در پیش کرد | از آن پیشکش عاجزی پیش کرد
چو دیدش یگانه بصدق و صفا | دعا کرد در حق او مصطفا
که راضی شو ای رب ز عثمان من | کزو گشت راضی دل و جان من
در آن لشکر از مردم کارزار | نبوده دلیران کم از سی هزار
دو حصه از آن لشکر همچو کوه | برآراست عثمان بساز و شکوه
چو شد فوج اسلام آراسته | غبار غم از راه برخاسته
هزار از دنانیر در آستین | در آورد عثمان بر شاه دین
در آورده پوشید از مردمان | بدامان او ریخت اندر زمان
همی کرد احمد بر آن زر نظر | همی گفت با صحب فرخ سیر
که من بعد عثمان نه بیند زیان | ز هر چه او کند در میان جهان
مرتب چو شد فوج دشمن شکن | برون راندش از شهر شاه زمن

در روان کردن انحضرت صلی الله علیه و سلم لشکر را بجانب تبوک و خلیفه نمودن علی مرتضی را در شهر و آزرده گردیدن علی مرتضی ازین معنی و استمالت انحضرت او را

چو شد جانب راه رای همه | ابوبکر شد پیشوای همه

برون رفته از شهرها هم شدند — همه شیر مردان فراهم شدند

علی ولی را شهنشاه دهر — خلیفه نمود اندر آنگه بشهر

دل آزرده شد حیدر دین فروز — بنه گفت از راه اندوه و سوز

که بودم بهر جنگ با تو رفیق — چرا باز داری مرا زین طریق

بگفتا نه راضی ای بو الحسن — که باشی چو هارون بموسی بمن

نبینی که چون رو بمیقات داشت — خلافت بدست برادر گماشت

چو بگذاشت او را بره شد روان — بگفتند اهل نفاق آن زمان

که از حیدر آزرده دل شد رسول — نکردش بهمراه خود قبول

دل آزرده شد حیدر دین پناه — بپیوست با خسرو دین براه

بیان کرد گفتار اهل نفاق — بدو گفت احمد بفرط وفاق

که زان ماندمت ای یل شاد بهر — که باشی خلیفه پس از من بشهر

نباشی زمانی که نفع و ضرر — ز اهل من و اهل خود بیخبر

مع القصه چون شاه والا کلاه — برون آمد از شهر و شد سوی راه

لوای بزرگی که در جیش بود — ابو بکر صدیق را داد زود

بعماره و خلف در آن کار داد — بدو رایت قوم انصار داد

ستد باز از و زید را داد حیث / که او بود در جنگ چون باد حیث
بقول اصح از آن حبشی پیر / ز الاف هفتاد بوده دلیر
درآن فوج چون شان تراز رود با / بنود سواران کم از ده هزار
ده و دو هزار از جمال قوی / جمال همه داده جان را نوی
چو خالد دو بال بد اندیش بود / درآن کوکبه جانب پیش بود
سوی میمنه طلحه کرد دلیر / سوی میسره عبد رحمان چیر
روان کرد فوجی چو دریا ز رف / ز موج حبش نمانده تهی هیچ طرف
چو بهر تبوک آمد اندر تبوک / که آب افکنند بر شتر از خدوک
توقف نمودند آنجا دو ماه / فلک شد ز رفعت زمین سیاه
ز رنجی که در راه زد سر همه / گرفتند آسایشی بر همه
خبر یافت قیصر که سلطان دین / کمر بست بر جنگ خصمان دین
در آورد فوجی چو فوج سپهر / که خیره شد دیدن ماه و مهر
درآن فوج کرد آن لشکر شکن / در افکند در جان دشمن شکن
همه پیل زور آن چالاک دست / گرآینده بر جنگ چون شیر مست
چو بگرفته در شست تیر خدنگ / همه شیر گرگس شده گاه جنگ

چو از تیغ شان بر فلک تاب شد ‌ ‌ ‌ همه چشمهٔ مهر میزاب شد

اگر فی المثل تاب پیکانشان ‌ ‌ ‌ نماید بچشم کواکب نشان

همه آب گردد ز بس تف تار ‌ ‌ ‌ سر تیغ خور بر سر کوهسار

شده تیرشان در فلک جایگیر ‌ ‌ ‌ بود تیر در بر جبین شان تیر

کیان را جگر سفت شست همه ‌ ‌ ‌ کمان کیانی بدست همه

بهیکل قوی برنگاور سوار ‌ ‌ ‌ چو کوهی نموده بباد بهار

بمیدان کین جسته چون شیر نر ‌ ‌ ‌ جگر سفته بدخواه را بیجگر

ز پیچان ابرش هیجای شان ‌ ‌ ‌ سر سرکشان سوده در پای شان

ز بس سهم شان عقد پیشی گسیخت ‌ ‌ ‌ ز الماس خور سودهٔ لعل ریخت

فرس تکینه رانند بر صد سپاه ‌ ‌ ‌ بمیدان چالش چو مهر و چو ماه

بدستان شان تیغ کالیج ‌ ‌ ‌ دو صد سام را میدها گوش پیچ

کمر بر کمر تاخته چون هژبر ‌ ‌ ‌ سپر بر سپر رانده مانند ابر

جمادی شده ناجی از نام شان ‌ ‌ ‌ سپر بختگان بسته خام شان

دم خنجرشان که آتش سم ‌ ‌ ‌ کشمش و طمش و عمی و صم

بشمشیر چون آب و آتش برزم ‌ ‌ ‌ بغرق و بحرق و عدو کرده عزم

دل فرقدان خسته بر فرق شان / ز بس هیبت حرق شان عرق شان
بطلعت چو ماه و برفعت چو مهر / بگرمی چو کین و بنرمی چو مهر
فلک در تبش از علالای شان / تلالای خورشید لالای شان
شده منعکس کاش روپوش شان / رخ شان در آیینه دوش شان
بلرزید و رخسار او زرد شد / فرو ماند و از کرد و غم کرد شد
بزانو فرو شد ز حیرت سرش / تب و لرزه افتاد در لشکرش
ز آهنگ پرخاش باز آمدند / در آن داوری حیله ساز آمدند
ز بس رعب افزود شان هیبتی / نیامد پدید از کسی نهضتی
فرستاد هرقل یکی را ز روم / که تا گرم تازد از ان مرز و بوم
بقاع آید و در گذارد بقاع / رود سوی آن جیش بر اتقاع
خبر گیرد از اهل لشکر براز / که چونند در جنگ و در ترکتاز
ز اشکال و اوضاع و اوصاف شان / بپوشیدگی گیرد آنجا نشان
چو آن مرد آمد در آن سرزمین / ز رعب حبش شد چون زمین بر زمین
بقیصر خبر برد اندر نهفت / ز اوصاف شان داستانی بگفت
چو قیصر خبر یافت زان سروران / وزان نامور معتبر مهتران

بران شد که رو سوی راه آورد زجوعی بدان دین پناه آورد
بخود خواند نصرانیان را وگفت که باکینه خوئی مباشید جفت
بتحقیق دانم که در اصفیا محمد بود خاتم الانبیا
نه او شهریار است و نی تاجور رسول خدایست نیکو سیر
بدعوت کمر بر کمر کرده بست بخواند کسان را براه درست
اگر بر سر جنگ یکسر شوید درآید از پا و از سر شوید
همان به که از وی بسیجیم سر بساییم بر خاک راهش بصر
بآیین دینش ز جان بگرویم بدان شاد روشن روان بگرویم
چو آهنگ او سوی دین یافتند نصارا ازو روی برتافتند
ز تندی آن مردم خود پرست چنان شد که ملکش نماند بدست
چو هرقل چنان دید در حیله شد درآن سیل چو پای با حیله شد
بدنیا بدید و ز دین درگذشت بخوف گمان از یقین درگذشت

در مشورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با صحابه رضی الله عنهم اجمعین در مهمّی که مراجعت اولی ست با منازعت و فاروق شدن امیرالمومنین عمر رض در هر دو امر و ظاهر نمودن که اولی اولی است و کافر را بمنزله اولی

تم العفو

شه القصه بر چشم ساله بتوک　　بر آسود از رنج راه و سلوک
چو سر سرکشان را بهیجا ندید　　عدو را بجز پی سر و پا ندید
پی مشورت سروران را بخواند　　بر خود ز روی تفقد نشاند
بگفتا درین درجه باید نمود　　در بسته را چون بباید کشود
فرس راند باید سوی روم و شام　　کنون یا سوی شهر خوشتر خرام
عمر گفت ای شاه فیروز بخت　　نگاه تو آسان کند کار سخت
بحکم خدا سرفرازی کنی　　همان به کزو کارسازی کنی
بگفتا اگر وجه بودی بکار　　نمی آمدم مشورت در شمار
بگفتا چو خواهی که این سفته گوش　　بر اند حدیثی ز فرهنگ و هوش
چنان مینماید مرا در خیال　　که امسال موقوف داری جدال
بسال دگر قصد هیجا کنی　　سر سرکشان را ته پا کنی
ز بس فقر و فاقه به پیر و جوان　　نمانده ست در لشکر دین توان
نیارند تا زش عنان بند تاب　　ز افتند در ورطهٔ اضطراب
ولی خصم تو گرچه سرکش بود　　ز بس کینه خواهی چو آتش بود
زر و مال او از نهایت برون　　سپاهش ز اندازه و حد فزون

ندیده ز فقر و ز فاقه نشان — همه روز و شب عیش و عشرت کنان

ز فوج تو از غم برآورد موج — پراکندگی او فتاده بفوج

ز رعب تو هرقل براه اوفتاد — هزاهز بجان سپاه اوفتاد

ز جا نگاهی هیبت پیش تو — نیارد که لشکر کشد پیش تو

چو خواهی نمودن ازینجا رجوع — شود ممتنع دشمنان را هجوع

بود رعب باقی بدلهای شان — نباشد مگر سوی غم رای شان

براساید این لشکر تنگدست — دگر بار یازد سوی جنگ دست

چو زینگونه دم زد زروی صفا — پسندید گفتار او مصطفا

روان کرد مرکب ازان خیمه سار — چو خورشید آمد بدار القرار

ذکر وقایعی که درآن غزوه واقع شده

درانوقت کو بود بر اکبر — روان یحنه پیش وی آمد چو تیر

بیان کرد خدمت بنزدیک خویش — پذیرفت باج و روان شد ز پیش

همان اهل جربا و اذرج روان — دویدند بر او ز هیبت نوان

پذیرفته باج و روانه شدند — جزایا گرفتند و یگانه شدند

روان جا بکرد ذوالبجادین بجد — پی رفتن بد مشد مستعد

چو دینداری او نمیداشت حد نهادند شبخیتش اندر لحد
هم انگاه خالد روان شد چو شیر سوی دومة الجندل آمد دلیر
ز اعجاز احمد در آن ترکتاز مرادش بدست آمد و گشت باز
برانداخت چون بازگشت از نبرد درون او ان مسجد عمل کرد
چو آمد شبیر آنشاد بیر منور شد از روی او روی شهر
رسیدند انکه بحق راه جو روان قافله قافله پیش او
همانگاه در پیش آن راهبر رسیده ز قوم اسد ده نفر
بذیرندهٔ حکمش از جان شدند بماندند کفر و مسلمان شدند
همانگاه و فد فزاره رسید بدین آمد از کفر رو در کشید
بنودند آنها بجز بیست کس همه نیکخو یان صافی نفس
همانگاه از قوم مره بدل شده سیزده تن بحق مشتغل
همانگاه جمعی ز قوم کنانه هدایت طلب کرده زان مقتدا
شده آن باکیا سراسر بداد رهائی ز دام مضرت بداد
همانگاه و فد کنانه چو دود ز دل تیرکی شسته زان بحر جود
همانگاه و فدی ز قوم طلال برستند از شهر بند ضلال

همانگاه شد وفد عام مطیع ... رهیدند از کارهای شنیع
دو کس زان گروه آب خود ریختند ... که در سوی دوزخ بر انگیختند
همانگاه از فضل رب انام ... پذیرفت در دین ضمام انضمام
شد از رهنمونی آن مرد کار ... همه خاندانش بدین استوار
همانگاه شد وفد بلی متین ... بآئین جان پرور اهل دین
همانگاه از رنج و غمها تهی ... اجابت بتجیب رسالت ره
همه سیزده کس بدند انگروه ... گرفتند از دین یزدان شکوه
همانگاه ده کس مقارن شدند ... زوارم پادشاه و مومن شدند
همانگاه چندین وفود دگر ... نهادند در دین اسلام سر
همانسال عبدالله ابن سلول ... ازین کرد در نار دوزخ حلول
پسر چون فرزند او رام بود ... بجان بسته دین اسلام بود
بر و گرچه بسیار ستمها نمود ... که مرکس لطف و کرمها نمود
همانسال از غم نجاشی برست ... ز دنیا برفت و بجنت نشست
همانسال صدیق روشن روان ... بفرمان او شد پی حج روان
همانسال واقع شد اندر جهان ... بعض نکو کار کار لعان

[illegible]

بسا

بسا عقده زان کار گردد بحل ‌‌ جدا گشت خلق از خلاف و جدل
بیا ساقی از گردش روزگار ‌‌ تنم ناتوانست و دل بیقرار
بده یک دمم ساغری بخور ‌‌ وزان دورم ایمن کن از رنج و درد

متعاقبه بحد هم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم واعظم آن مقدمه مباهله که ترسایان را خشک گردید و واقعه حج الوداع که دیدگان خشک را تر گردانید.

هر آن دل که دارد فروغ صفا ‌‌ بود میل او جانب مصطفی
بفرمان او می گراید ز دل ‌‌ بدان نور ظلمت زداید ز دل
براه شریعت پذیرد ثبات ‌‌ باجرای احکام صوم و صلوة
هر آن دل که او منکر و تار آمده ‌‌ بخودرائی خود فگار آمده
نه روئی براه هدایت کند ‌‌ نه احکام دین را رعایت کند
شب و روز از کار زشت و تباه ‌‌ چو شب روز خود را نماید سیاه
چو بینی بد برای کفر و دین ‌‌ بود از قضای جهان آفرین
یکی را بصحرا ز راه افکند ‌‌ یکی را ز ره زیر چاه افکند
کسی را که شد تا بهشت از عمل ‌‌ بدوزخ فکندش باندک خلل

کسی را که شد تا بناز از فجور … برضوان خود داد او را قصور

بجز فضل او نیست راهی وری … عمل چیست بی فضل او را بجوی

مکن تکیه بر فضل و عاطل مشو … بدان تکیه از کار غافل مشو

بهانه مجو بر عمل کن بسیج … که اندر بهانه بها نیست هیچ

عمل میکن و از عمل در گذر … میاور بجز فضل حق در نظر

تو هر چند رو در صفا آوری … نه حق عبادت بجا آوری

ازین روی سلطان دین در نهفت … بدان بندگی ما عبدناک گفت

چو در خورد او هیچ کار تو نیست … اگر کردی و گر نکردی یکیست

چو یکسان بود بود نابود او … ز غفلت چه داری طمع سود او

همان به که جز صورت امتثال … که کار کردن نه بندی خیال

طرازنده نقشهای سپهر … چنین نقش بر زد بلوح خبر

که در سال دهم بکاخ یقین … بسا جمع روشن شد از شمع دین

ز هر جانبی در رسید وفود … طریق وفا بر گزیدند وفود

همانسال خالد توجه نمود … بسوی بنی الحارث کعب زود

چو بر ماند شان از زنار لشگ … بیاموخت احکام دین یک بیک

همانسال سوی نصارا نوشت | پیمبر یکی نامهٔ عنبر سرشت
نصارا فرومانده در کار خویش | روان داشته چارده کس ز پیش
چو بودند ز آئین ایمان بری | شد از کارشان شاه کیهان بری
چو با مصطفی باز خوردند شان | خیال اطاعت نکردند شان
چو با جهل و انکار پرداختند | پی بهله سر گرمی ساختند
چو با چارتن شد پیمبر برون | زبان بسته ماندند بر جا زبون
ندیدند غیر از اطاعت گریز | بیکباره گشتند فرمان پذیر
گذشتند از شیوهٔ اعوجاج | برفتند از آنجا پذیرفته باج
پس مدتی چند کس زان گروه | دویدند پیشش شه پر شکوه
مبرا شدند از سر بغض و کین | گرفتند آئین ز آئین دین
همانسال از راه فرمانبری | معاذ و ابوموسی اشعری
همانسال باذان امیر یمن | بپیوست با رحمت ذوالمنن
ز یثرب بسوی یمن تاختند | جهان را بانصاف پرداختند
همانسال شد خالد نامجو | بنجران ز بهر شکست عدو
همانسال شد شیر یزدان علی | سر زمرهٔ اهل ایمان علی

[illegible]

زمیثرب بشهر همین تیز گام / درآورد بسیار کس را بدام

از آن فیض کز مصطفی یافته / جهانی ز فیضش صفا یافته

ز دستی که بر سینهٔ او نهاد / ز بر دستیش بر همه دست داد

بریده چو با وی زبان کرد تیز / دلش گشت در مهر او دست خیز

پیمبر بر و سرزنشها نمود / در و حرف میم منتهیها نمود

بگفتا دلیری مکن با علی / فمن کنت مولاه مولا علی

فی حجة الوداع

همان سال آن کعبهٔ محرمان / سوی کعبه شد از پی حج روان

چو از شغل هر کار آسوده ماند / براه آخر شهر ذی قعده راند

بچارم ز ذی حجه آنجا رسید / به بیت آنچه اوند بیت آرمید

بهمراهی او در آن روزگار / فزون اهل دین بود از صد هزار

روان روز شنبه شد آنگه ز شهر / دلش شادمان بود و جان شاد بهر

چو در ذا الحلیفه در آمد چنان / نماز دگر خواند با مردمان

کمر بست و بر نیت قصوی نشست / بسوی حرم راند و احرام بست

روان گشت لبیک گویان براه / ز لبیک او یافت لبیک جاه

بلیک

بلبیک چون لب بر آراستی — ز حق خلد و رضوان او خواستی
بر آورد لبیک آنگه بلند — بتبعیتش گفته هر هوشمند
در آن راه کش انبساطی فزود — ز هود و ز صالح نشاطی فزود
چو شد قدری اندر ره مستقیم — مسرت گرفت از لقای کلیم
چو صدیق بر بنده شد در غضب — تبسم نمود از طریق عجب
خود از صعب حقا مه در رهگذر — نه بذرفت نزل آن شه نامور
درون سرف شاه والا نژاد — بدلجوی عایشه لب گشاد
چو از مکه گشت انبساطش فزون — بمکه در آمد ز راه حجون
فرو خواند چون دید بیت الحرام — که انت السلام و منک السلام
بمسجد ز بهر تحیت نماند — پی طوف کعبه بچستی براند
ببوسید از لعل لبها حجر — برفع ایادی نشد راهبر
بپرداخت آنگه بکار طواف — از و همه صفا یافت انجای صاف
سوی دست چپ کعبه بگذاشت چست — که طوف تحیت گذارد درست
بجز در دو رکن یمانی و سنگ — لب لعل او وانشد بیدرنگ
بسه شوط اول بتعجیل تاخت — برمل آن زمان اشتغالی بساخت

[illegible]

ردا از ته ابط ایمن کشید | بدوش چپ افکنده آنجا دو تُه
نشد گرم در چار شوط اخیر | چو در صحن چرخ آفتاب منیر
بهر شوط اولا نمود اضطباع | درین شوطها لیک ننمود اضطباع
بهر کار کان شاه پاکیزه خوی | بدانسان که پاک آمدی رو بروی
جان ز دل
اشاره بدو کردی از چوب کج | ببوسیدی آن چوب را در حجج
برکن یمانی در آن طوف گاه | اشاره بکردی و راندی براه
فراغت چو از طوف دریافت | بسوی مقام براهیم رفت
سپاس حری و کعبه آمد فراز | ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
از آنجا چو کرد تاخت سوی حجر | چو کرد استلام وی آمد بدر
بسوی صفا رفت کوه صفا | فزود از شکوهش شکوه صفا
بر آن کوه مقداری از راه شد | که کعبه نمایان از آنگاه شد
ستاد آن زمان کعبه را رو بروی | به آواز خوش گشت تکبیر گوی
دعا کرد و از کوه آمد فرود | سوی کوه مروه روان گشت زود
بسعی از پی سعی بگشاد پای | در آن هر دو که تاخت بحر عطا
ز سوی صفا شد بمروه نخست | ز مروه بسوی صفا رفت چست

چو شد هفت باره سعی آنچنان | بمروه تمامش نمود آن زمان

چو در خواست سعی اندران هر دو کوه | پیاده شد آن خسرو پر شکوه

چو بسیار شد گرد با و ازدحام | بناقه بر آمد چو ماه تمام

همی کرد ایما ز اهل قبول | ز اطراف هر یک که بد از رسول

چو فارغ شد از سعی سلطان دین | بفرمود با اهل صدق و یقین

که هر کو هدی نیست با وی کنون | همه زینجا ز احرام آید برون

بر اصحاب انکار مشکل نمود | بدلجوئی شان زبان بر گشود

بگفتا هدی گر نبودی مرا | بجز این کار دیگر نبودی مرا

در آنوقت آمد علی پیش او | ز سیمای او صفوت کیش او

بفرمود نیت چه داری بگفت | نمود آن نیتی کت بود در نهفت

بگفتا من احرام بستم بحج | تو نیز ای علی سر مکش زین نهج

بر احرام خود باش و در کار شو | طلبکار الطاف دادار شو

چو حیدر بزهرای ازهر بدید | یکی جامه رنگینش در بر بدید

بگفت از چه پوشیده این قبا | ز احرام بهر چه گشتی جدا

بگفتا بفرمان خیر الانام | ز احرام واگشتم ای نیکنام

چو حیدر در آن امر تحقیق کرد — شهنشاه آفاق تصدیق کرد

ابوبکر و طلحه زبیر و عمر — بر احرام بودند و جمعی دگر

هدی چون بهمراه خود داشتند — ببستند احرام و نگذاشتند

بتول گرانقدر و ازواج شاه — باحرام بستن نجستند راه

سیوم بار کرد از کمال کرم — دعا از پی صاحب قصر هم

مگر عایشه بد بر احرام خویش — که با وی هدی بود زانکه به پیش

در آنجای امر رسول اله خلق — دعا کرد در حق اصحاب حلق

سیوم بار کرد از کمال کرم — دعا از پی صاحب قصر هم

چو رفت از قدوم شه دین فروز — بصد یمن و فرخندگی چار روز

به پنجشنبه آنگاه در چاشتگاه — توجه بسوی منا کرد شاه

هر آنکس که شد از صحابه حلال — ببست آنکه احرام حج بی ملال

فرود آمد از دلخوشی در منا — در و ظهر و عصر آن زمان کرد ادا

بشب هم در آن جای بیتوته کرد — بر آسود تا صبح بی رنج و درد

چو خورشید روشن بر آورد سر — سوی عرفه شد شاه والاگهر

گشادند جمعی در آن بادیه — بتکبیر لب بعضی از تلبیه

نزدیک

بنزدیک عرفات بهر نزول | شد آسوده در قبه خود رسول
درانجا که تا بدیری بماند | نماز یک بهم درانجا بخواند
چو بگذشت سلطان نبی حصار | شده بهر بر راحله شد سوار

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بحسن خطاب خود خاص و عام را مستفید گردانیدن

چو در بطن وادی درآمد ز راه | فرو خواند خطبه بی انتباه
بیان کرد احکام شرع متین | خبر داد از اصل و از فرع دین
اساس ضلالت بکلی بکند | بنای جهالت ز پا او فکند
ازان پس بگفت آن بحق رهنما | که خون شما هیچو مال شما
حرام آمده بر شما از اله | چو این شهر خورم چو این روز و ماه
رسوم جهالت که بوده ز پیش | بمالیدم اکنون ته پای خویش
همه خون عهد جهالت که هست | هدر ساختم پیش ایزد برست
پس آنگه بمردم وصیت نمود | که زن های خود را رسانند سود
رعایت نمایند و احسان کنند | نه آهنگ بیداد و عدوان کنند
زبانرا حقوقی که باشد بشنو | یکایک بیان کرد و عکس او
بفرمود تر سید از کردگار | بحق زن ای مردم حق گذار

شمار است بر زن که شام و سحر ... ندارد فراشش شما بی سپر

بدانکس که او را ندارید دوست ... بجوید رضای شما را بپوست

گر این کار از وی نیاید صدد ... مباشید از ضرب تادیب دور

نه آن ضرب کز وی الم‌ها رسد ... بدان خسته دل درد و غمها رسد

زنان را بود بر شما گر دغا ... نجوئید آئین جور و جفا

برزق و بکسوت مواسا کنید ... که ناتوانی توانا کنید

بفرمود انگاه کای آگهان ... فرو مانده‌ام چیزی اندر جهان

که گر چنگ در وی زنید استوار ... بچاه ضلالت نمانید زار

خود آن چیز قرآن بود در شما ... که باشد بحق خلق را رهنما

چو فارغ شد از خطبه سلطان دهر ... بپرسید از مردم فیض بهر

که فردای محشر خدای زمن ... بپرسد شما را از احوال من

چه خواهید گفتن در آن داوری ... کنون کرد باید گذارش گری

بگفتند خواهیم گفتن که تو ... رساندی بما جمله پیغام او

بماندی ز گفتن گشادی زبان ... نگهداشتی خلق را از زیان

حقوقی که بوده است بر تو تمام ... ادا کردیش در خواص و عوام

کرامات کردی عطا نیز هم امانات کردی ادا نیز هم
بی جنگ کافران تاختی جهان را باسلام برداختی
چو بشنید شاه آن سخن یک بیک برآورد سبابه را بر فلک
بحق ملتجی گشت اندر نهفت سه بار آن زمان رب اشهد بگفت
ازان پس بفرمود کای اهل قدر سه چیز آورد نور و صفوت بصدر
نخستینه اخلاص اندر عمل که خالص نباشد جزا و هر عمل
دوم نیکخواه برادر شدن بد و از نکوئی برابر شدن
لزوم جماعت سه دیگر بود که آن از همه کار بهتر بود
بفرمود آنکه درین انجمن هر آنکو شنیداست اندر زمن
رسانید بهر غایبی بید رنگ که بزداید از وی ز آینه زنگ
بفرمود اندم که استاد داشت همه عرفه ار رفعت آباد داشت
زن پاک عباس جامی ز شیر به پیش وی آورد و گفتا بگیر
قدح بستد و خورد تا مردمان بدانند کو روزه نی آن زمان
ازان پس فرود آمد از بارگی بعزم عبادت بیکبارگی
بلال آمد و گفت بانگ نماز که تا شد دل او ز تشویش باز

ادا کرد با یک اذان ظهر و عصر
همان با دو تکبیر و با جمع و قصر

میان دو فرض از نفل باز شد
به بیچارگان چاره پرداز شد

فراغت چو حاصل شدش از نماز
سواره بعرفات شد گرم تاز

ره دامن کوه رحمت نوشت
بایستاد و مستقبل کعبه گشت

بپشت شتر از سر ابتهال
عطا خواست از حضرت ذو الجلال

مقابل بسینه نهاده دو دست
بحق ملتجی شد شه حق پرست

ذکر فرود آوردن روح تنها شتاب نزل الیوم اکملت لکم دینکم بیش از روح تنها و روح افزودن ارواح صحابه رضی الله عنهم بر وجه در روح برآمدن از تن تنی چند که دخول روح با این آیت آیت خروج روح است از قالب عالم و حالات دیگر

در انجا یکه تا که شام بود
که الیوم اکملت آمد فرود

در اصحاب هر کس از آن شاد شد
ز قید غم و اندوه آزاد شد

کبار صحابه فتاده بکاست
که این موجب دوری مصطفاست

روان شد از انجا بوقت غروب
سر خصم اندر لگد ماند و کوب

ز عرفات چون روی در راه شد
اسامه ردیف وی آنگاه شد

بآهستگی راند با زیب و زین
در آن سرزمین از ره مازمین

بمزدلفه آمد و ضو کرد باز / جماعت بر آراست بهر نماز

از آن پیش کز کردن بارگی / فرود او فتد بار یکبارگی

نمازی که فرض آمده گاه شام / ادا کرد با مجمع خاص و عام

چو بار از شترها فکندند تفت / بسر برد در شب باحیای شب

برآسود تا وقت صبح از تعب / نماز عشا خواند و در خواب رفت

چو شد جلوه گستر تباشیر صبح / جهان شد منور به تنویر صبح

نماز سحر خواند و زان جایگاه / بمشعر در آمد شه دین پناه

سوی قبله رو کرده استاد زود / بدرگاه حق عجز و زاری نمود

بامید غفران و رضوان رب / به تسبیح و تهلیل بگشاد لب

دمی بود اندر خضوع و خشوع / بسوی منا رفت وقت طلوع

در آن وقت فضل ابن عباس را / پس خود نشاند آن شه دوسرا

اسامه در اهل قریش آن زمان / پیاده همی شد ز شادی جهان

بفرمود تا بهر رمی جمار / شود فضل عباس آنکه بکار

کند سنگریزه بکف پیش خود / که در سنگ باشد فزون از نخود

سبک فضل برچید هفت از حصات / بیفتاند پیش شه کاینات

ز دست وی آنجمله درست کرد / بدست خود از وی بفتباند کرد
چو شد فصل از دل وسواس بند / بفضل خودش داشت دور از گزند
با مرش زن پیر از غم برست / ادا کرد حجی که بر ما درست
چو آمد ببطن محسر ز راه / دوانید اشتر در آن عرصه گاه
بجلدی برون شد از آن جای غم / بر جمرة العقبه آمد بدم
بری جمره استاد در وقت چاشت / سوی دست چپ کعبه را درگذاشت
سوی دست ایمن منا را بماند / بر و سنگها یک بیک بر فشاند
در آن رمی که بر سر ناقه بود / بهر رمی تکبیر میگفت زود
در ایام تشریق رمی که کرد / در آن ره پیاده بشد ره نورد
پس رمی از تلبیه باز شد / سوی خیف از آنجا سبکتاز شد
بگنبد سر آنگه در صحن اوست / بدو گنبد آسمان بی علو است
روان در مکان خود آمد جهان / یکی خطبه برخواند در مردمان
ز اعجاز او خلق نزدیک و دور / با صفای آن در دل افزوده نور
بگفت از پی حج بیت الحرام / نماید که دیگر بیارم خرام
بباید که باشید ناسک همه / بگیرید درس مناسک همه

چو از نصح جانهای شان بر فروخت — ببدرود کردن دل شان بسوخت
ز بعد وداع آن امام اجل — بمنحر شد از بهر نحر جمل
ز سال بقای خود آنکه شمار — گرفت و در آورد اشتر بکار
شتر یک اندران نحر شد مر قضا — بدو چونکه در خوردن شوربا
پس آنگه ندا داد در خاص و عام — که خاک منا هست منحر تمام
درو نحر امروز هر جا کنید — نه جائی به تخصیص پیدا کنید
طلب کرد حلاق را آنزمان — پی حلق سر حلقهٔ مردمان
چو حلاق حلق سرش ساز کرد — ز سوی یمین حلق آغاز کرد
چو از جانب راست بسترد مو — بحضار فرمود تقسیم او
چو از طرف چپ موی مشکین سترد — ابوطلحه انصاری آن را ببرد
از آن پس چو تقلیم ناخن نمود — از آن نیز هر یک نصیبی ربود
چو از بدرها زان شد ماه نو — ببردند چون تیر شستن از بهر ضو
چو شب لابد است از مه روشنش — ربودند از بعد مو ناخنش
ز اصحاب نیز آنزمان هر یکی — تراشیده سرها مگر اندکی
پس آنگه شه دهر پیش از زوال — سوی مکه بنهاد رو بیملال

پس از طوف بر زمزم آمد شتاب — که تا گیرد از خاک او زمزم آب
بعباس و اولاد او از کرم — عطا کرد کار سقایت بدم
کشیدند یک دلو آب آن زمان — بخورد ایستاده در آن مردمان
درین طوف کامد شه دین بکار — ز انبوه مردم بد آنکه سوار
ازان پس بعزم منا شد براه — ادا کرد ظهر اندر آنجا پگاه
شب آنجا بسر برد و روز دگر — بوقت زوال آمد از وی بدر
پیاده بهر شیب و بر تل براند — سوی جمرهٔ اول اول براند
بزد سنگریزه بر و هفت بار — بهر بار تکبیر گفت آشکار
پس آمد انداخت تیر دعا — گذر کرد آن تیر از نه سما
بپا گشت مستقبل کعبه جست — حصول مقاصد ز حق باز جست
ازانجا بوسطی در آمد روان — بکار اندر آن جمره شد همچنان
ازان پس سوی دست چپ چند گام — بوادی شد و کرد آنجا مقام
دعا کرد و تطویل در وی نمود — سوی جمرة العقبه بشتافت زود
پی رمی باز آمد آنجا بکار — منا در یمین کعبه اندر یسار
چو پرداخت از رمی آن کارساز — درنگی نکرد او و گشت باز

ازان پس

ازان پس شهنشاه والاگهر | نفرمود تعجیل اندر نفر
برآسود آنجا سه روز تمام | بروز چهارم شد اندر حرام
بپرداخت از رمی بعد زوال | بسوی محصب شد آنگه بحال
ورای نماز سحر هر چه بود | درآن موضع پاک بگذارد زود
چو قدری ز شب جفت آرام یافت | چو باد سحر سوی مکه شتافت

در مراجعت آنحضرت صلی الله علیه و سلم بعد طوف وداع بجانب مدینه و فرود آمدن آن بحر کرم در غدیر خم و گرفتن آنحضرت دست علی را و من کنت مولاه فعلی مولاه فرمودن

چو فارغ شد آنجا ز طوف وداع | مصمم شدش عزم قاع از بقاع
که صبح شتافت خاطر ملول | بفرمود در ذی الحلیفه نزول
بر و جا ز الطاف او چند تن | روان روح از و یافته در بدن
در آن منزل دلکش آن شب بماند | سحرگاه سوی مدینه براند
چو آن ابر احسان و دریای جود | درون غدیر خم آمد فرود
همه مردمان را فراهم نمود | کسان را ز هر سوی باهم نمود
بگفت از برای امان شما | گذارم دو شیء در میان شما
نبی اول و اهل بیتم دگر | ز تکریم هر یک مپیچید سر

بگفت الهی با برخ تابناک | که مولای من هست یزدان پاک
هر آنکس که هر دین بود رای او | منم خواجه او و مولای او
چو کرد این سخن بر همه منجلی | بصد مهر بگرفت دست علی
که من کنت مولاه مولا علی | عنادی ندارد کسی با علی
کسی کو علی را بدل داشت دوست | خدایا تو خود دوست دارش بدوست
هر آنکو بدو جست از جان عناد | ز لطف تو او را نصیبی مباد
ازان پس چو بادی عنبر باز خورد | بصد شادمانی ندائی بکرد
که تا ای علی ولی شاد باش | مبادا ز غم خاطرت را خراش
رسید ستی اکنون بمجد تمام | قد اصبحت اخیت مولی الانام
چو بودند از بعض مردم بشک | شک از هر دلی کرد زین حرف حک
چو مولا ز لفظ موالات بود | ز دل هر کسی بغض او را زدود

فائده در بیان آنکه آنحضرت صلی الله علیه و سلم که کنت مولاه فعلی مولاه تنصیص برامامت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نبود و نکوهش کردن روافض را و اثبات امامت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بدلایل ساطعه و حجج قاطعه و حالات بکر

درین لفظ کاصل کرامت بود | نه تنصیص کار امامت بود

نبینی که اندر زمان وفات بصدیق بسپرد امر صلوت
ازینجا بگفت آن امیر بحق که صدیق بُد در خلافت احق
دلیلیست قاطع بر اهل ضلال بدو بیعت مرتضی بیجلال
بدان شیر حق از تقیه مگوی تو روباه خوئی در آن ره مپوی
احادیث ذکر صحابه نگر ز ترتیب فضلت کند با خبر
نخواندی چه فرمود شاه زمن که بوبکر قایم بود بعد من
نه یکجا بر انداست حیدر سخن که شیخین هستند افضل زمن
نکردی تو از بو الفضولی نگه سوی آیه و الذین معه
در ایمان از ان زو فتش ترجیح داد بجن و بشر شاه والا نژاد
حسن گفت از ان پیش اهل هنر که حب ابوبکر فرض و عمر
روافض درینجا سخن میکنند بتضلیل مردم چه فن میکنند
چو کفار شان خواند جان آفرین بهم لقب داد شان مشرکین
علی نیز کرد از بدشان خبر چه شد گر بپیچند از حکم سر
درین زمره گمره از جاهلی نه حافظ کسی دیدم و نی ولی
هر آن دین کاو را ز مردم نهفتن بپوشند چون لته حیض زن

هر آن دین که در وی بجو کامل نشد — بتکفیر اصحاب قایل بشوند

هر آن دین که در وی بجویند بد — بازواج احمد بگویند بد

هر آن دین که در وی بجویابند نام — بجویند جز بر علی اتهام

هر آن دین که افتاده زو در غلط — بگویند جبریل بد بر غلط

هر آن دین که در وی نشد جز محال — لقای دو دون بیر و رزد وجلال

هر آن دین که شد شرک از و با تولا — تولا نشد بی تبرا ز وا

هر آن دین که در وی ز عهد نجست — بود بی کراهت بواسطه درست

هر آن دین که در وی ز بس مکر و فن — و داد حسن اندیده حسن

چه بنمایدت ره سوی ذوالجلال — چه خواهد کشیدن ز چاه ضلال

پنه خواهیم از فضل رب کریم — ز در فاض بدین اهل جحیم

مع القصه زان پس شده شاد بهر — روان از غدیر خم آمد بشهر

چو آمد در آمد با بصار نور — چو آمد در آمد بدلها سرور

همانسال از امر او شد جز پیر — سوی ذوالکلاع ضلالت پذیر

چو بود دست زعمر بر بو بیشش — بیاموخت راه عبودیتش

از آن پیش کاید به یثرب خبر — به بخت شد آن شاه آفاق گیر

ماهید

بعهد عمر ذی الکلاع درشت / بروی ضلالت بگرداند پشت
درآمد به یثرب دل از غم فگار / غلامان بدو بوده هژده هزار
بدان شیدگان بندگی جوی شد / ز اسلام فرخندگی جوی شد
جو راه رشادش درون شاد کرد / هر آن بنده کو داشت آزاد کرد
ز لاف خدائی برو شد سرش / خدای جهان شد درون پرورش
همانسال شد مهر اندر ذبول / ز موت براهیم ابن رسول
همانسال در جمع اهل کمال / ازو کرد جبریل چندین سوال
جو ایشان بفرمود سلطان دین / نبود آن مگر از دیار یقین
بیا ساقیا کز غم سرگران / ز بس مویه مو گشتم و سرگران
یکی ساغری از می تاب ده / رهاسیم ازین رنج و زین تاب ده

مقاله نوزدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم دا عظمت آن برآمدن آن روان قالب عالم جون روان از قالب عالم و انداختن تن جون جان آنحضرت را در بدن زمین و زنده گردانیدن

هران غم که از هر غمی افزونتر است / غم و رنج هجران پیغمبر است
جو شد از جهان جان جان جهان / کجا ماند از زندگانی نشان

هر آنکس که با وی جهان دون بود ... چو او رفت حال جهان چون بود

هر آنکس که از وی بصر شد بصیر ... چو او شد بصر چون نگردد ضریر

هر آنکس که از وی بود انبساط ... چو او شد بدل چون بماند نشاط

هر آنکس که جانها بر و شد فدا ... چو شد جان ز تن چون نگردد جدا

هر آنکس کز و اصل آسوده گیست ... چو شد چون توان خاطر آسوده زیست

هر آنکس کز و هست صبر و قرار ... چو او شد کجا صبر ماند بکار

هر آنکس کز و شد جهان برقرار ... چو او شد جهان چون نیفتد ز کار

هر آنکس کز و هست تاب و توان ... چو او رفت لاف توان چون توان

چنین گفت گوینده دین فروز ... که افزاید از گفت او صدق و سوز

که در سال حادی عشر از ضلال ... تنی چند کردند زعم کمال

چو الصدق یعلو بود از یقین ... برفتند در اسفل السافلین

چو بودند اهل عذاب الیم ... برفتند یکبارگی در جحیم

برفتند و ذکر بدیها بماند ... تنشر رفت و کفنیز برجا بماند

چو خلقی در آن فتنه افسرده شد ... دل سید عالم آزرده شد

بران شد که از خنجر تابدار ... بریزد بجان شران شرار

چو خونریز شان بود مطلوب وی	سرانجام شد هرچه مرغوب او

فی وفاته صلی الله علیه وسلم

همانسال آن جان جان جهان	بجنت برفت از میان جهان
گذارنده روشن دل نیک مرد	بیان وفاتش ازینگونه کرد
که آنشاه دین وقت حج وداع	همی داد از کوچ خود اطلاع
در آنوقت کو بود اندر منا	نبودش بجز رحمت حق منا
درآمد سروش امین نورد	برو سوره نصر را عرض کرد
چو این سوره نازل شد از کردگار	بدو گفت احمد که ای مرد کار
چنان مینماید کزین سجن گاه	مرا سوی جنت گشاید راه
بگفتا نباشد بغیر رای تو	که اخرای تو به ز اولای او
ازان پس بپرداخت شام و سحر	بزاری آن سید راهبر
ز هر کار دنیا جدا کرد دل	نشد هیچگاهی بدو مشتغل
بهر لحظه بهر رضوان حق	ز حق شد طلبکار غفران حق
چو اصحاب ازین حال آگه شدند	بصد بندگی پیش آنشه شدند
بگفتند کای طوف ما گرد تو	چرا نیست این دعا ورد تو

بگفتا مرا زین سرای فنا | بخواهند بردن بدار البقا
بتسبیح دادند فرمان مرا | بتحمید و تفتیش غفران مرا
چو این گفت از گریه بردا خروش | زبس جوش او بحر بگذاشت جوش
بگفتند می گریی از موت خویش | ترا هیچ دشواری نیست بیش
بگفت این هول الذی سابق | و هول الذی بیننا فارق
و هول الذی کان هولا اشد | بزاحمنا من ظلام اللحد
و هول یکثر ضیق القبور | و هول الذی هول یوم النشور
خود این قول از روی تنبیه بود | که او را ز هر هول تنزیه بود
کسی را که از وی بجنت امان | کجا محنتی رو دهد یکزمان
هرانکس که از وی رهد دل ز هول | بروکی غمی افتد مقابل ز هول
هرانکس کزو کور شد پر ز نور | کجا باشدش خوف ظلمات گور
هرانکو بمحشر شفاعت گرست | کجا در دلش خوفی از محشرست
چنین ابن مسعود راند سخن | که پیش از یکی ماه شاه زمن
که آگاهی بود او را ز پیش | خبر داد از صورت فوت خویش
بزرگان اصحاب خود را بخواند | به پیش خود از بس تعقد نشاند

در دعوت نمودن آن داعی عالم نجوم کوکب دین را و بعزیمت دلجوئی تسخیر آن فرعون

چو بر روی شان افتادش نظر   دو چشم وی از گریه گردید تر

بگفتا که همواره دارد اله   شما را ز هر رنج و غم در پناه

درون شما را که گردید ریش   دهد مرهم بخشش و جود خویش

ز پستی کشد بر مقام بلند   کند بر بداندیش فیروزمند

دهد ره شما را بتحقیق خویش   کند یاری از عون و توفیق خویش

نگهدارد از شور و شر خصام   سلامت ز آفات دارد مدام

بحق می سپارم شما را د من   بگویم که ترسید از ذو المنن

چو بستم ز سویش نذیر مبین   بترسانم از قهر جان آفرین

بر آنم که بیرون روم زین دیار   شما را خلافت دهم بهر کار

بباید که باشید از غم بری   نیائید بیرون ز فرمانبری

بکار خدا و رسول خدا   نمائید از راه احسان جدا

علو و عتو را ز دست افکنید   ره کبر و ناموس پست افکنید

نباشید الا بمن مقتدی   ولله در الذی یهتدی

چو شد فاطمه زین سخن باخبر   رخ او شد از درد هجران چو زر

بنالید و از ناله چون نال شد | در انحال برکنده احوال شد
پیمبر بگفتش برو غم مخور | که پوپیت نخواهی بمن زود تر
ز هجر مینت دل بغم شد گرو | چو پوپیت نخواهی حزین دل مشو
پس آنگاه بر منبر آمد شتاب | چو بر منبر آسمان آفتاب
بگفتا که من رهبرم در شما | شنیدم بهر داوری بر شما
بران چشمه کوثر بنام | بود موعدتان ز رب انام
ازینجا که استاده بر منبرم | تماشا کر چشمه کوثرم
بدستم سپرده ست جان آفرین | کلید همه گنجهائی زمین
نمی ترسم از کار و بار شما | که شرکی زند سر ز کار شما
چون نازم برون زین مضیق ملال | نبازید اندر طریق ضلال
ولی بر شما ترسم از حرص و آز | که در کار دنیا گرائید باز
ز دنیا بدام بلا اوفتید | بگرداب رنج و عنا اوفتید
چو قومیکه پیش شما بوده اند | ز دنیا در آفات فرسوده اند
گرائیده بر کار دنیا ز دل | بدو گشته از کار حق مشتغل
فرو مانده در غم سر انجام کار | برآورده دنیا ازیشان دمار

چو این گفت لختی بمنبر نشست — نفرمود با مردم حق پرست
که حق بنده را از ابن خرد — ممیز نمود این هم از لطف خود
در آهنگ دنیا و آهنگ دین — نمود آن نکوکار دین را گزین
هنر یابن دنیا نشد راه جوی — بتمکین عقبی بگرداند روی
چو بوبکر صدیق پر عقل و هوش — ز سلطان دین این سخن کرد گوش
برآمد از و کای رسول خدا — اب و ام ما باد بر تو فدا
چو این گفت از گریه شد چشم تر — فشاند آن زمان چشمه چشم گهر
چو صدیق را آن سخن در گرفت — بگفتند مردم ز روی شگفت
که بینید در حال این نیکمرد — چسان چشمهٔ چشم در جوش کرد
پیمبر سخن راند از بندهٔ — که فرخ سرشت است و فرخنده
همی گرید و گوید این نیکخو — که ابوین ما باد قربان تو
خود او داد از حالت خود خبر — ازان راز بوبکر را بد خبر
بفرمود احمد که صدیق من — قوی همت آمد بتصدیق من
بمن نعمت او ز هر کس فزون — نگویش تا من ز غایت برون
بمال و بیاری بمن هر نفس — چنان کرد کان ناید از هیچکس

اگر بودی ام یار جز کردگار　　نبودی کسم جز ابوبکر یار
مگر یار من نیست کس جز خدای　　اخوت ز اسلام باشد بجای
بجز خوخه او نماند کنون　　ز کس خوخه هرگز بمسجد درون
درین داستان (دریچه) کز کرامت بود　　اشارت بسوی امامت بود
براند این سخن بیشتر آن خلیل　　باندک زمان در مرض از رحیل

در سایل شدن اشنایان دریای فیض از ان دریای مواج که کی کشتی تو
از گرداب فنا گذر خواهد نمود و فایض شدن ابر ندی بباران جوابی

در ایام رنجوری از مصطفا　　بپرسید اصحاب صدق و صفا
که کی میرسد ای امام اجل　　ز یزدان بپیش تو حکم اجل
بگفتا قریب است وقت رجوع　　برب منزه ز اکل و هجوع
زمان دخول بهشت برین　　که از وی فزاید نشاط حزین
زمانی که خواهم شدن از علا　　سوی ذروه سدرة المنتهی
دمی کز خم قرب صهبا خورم　　بجلد برین کاس اوفی خورم
دمی کاندر و نیست غم از کسم　　دران دم بعیش گوارا رسم

در رضای انحضرت با تبغای مرضات الله و ذکر ابتدای مرض و حالاتی که در مرض رو داده

درآخر

در آخر ز شهر صفر بر رسول … چنین کرد فرمان ز ایزد نزول

که از بهر اهل قبور بقیع … بخواهد ز حق جود و گردد شفیع

چنین گفت صدیقهٔ صدق کیش … که در صدق از وی کسی بود بیش

شبی بود در خانه ام مصطفا … برخ شمع کاشانه ام مصطفا

رهیدم بر وی از رنج و تاب … ز آسوده جانی برفتم بخواب

چو بر جستم از خواب در بسترش … ندیدم در آن دم به بستر برش

سبک از عقب رو نهادم براه … چو آخر شتابان پس پشت ماه

بدیدم که آن بقعه افروز جان … در آمد بسوی بقیع آن زمان

نخست اندر آنجا بگفت السلام … دعا کرد با التفات تمام

چو در خانه باز آمد آنگاه ز در … بمن داد از حالت خود خبر

که روح آمد اکنون ز گردون فرود … بگفتا که گفتت ربِ ودود

که بشتاب سوی بقیع از سرا … بر آور در آن بقعه دست دعا

شبی آن بروز قیامت شفیع … بفرمان حق رفت سوی بقیع

دعا کرد و باز آمد و شد بخواب … دگر بار فرمان در آمد شتاب

که بار دگر هم در آنجا بتاز … پی اهل آن بقعه شو کارساز

دگر بار رفت و دعایی نکرد ... سوی خانه شد از زمان نورد
چو باز آمد و بت حشمتان خویش ... دگر بار وحی آمد او را به پیش
که رو بر شهیدان جنگ احد ... کرامت بخواه از خداوند خود
شد و مغفرت خواست از کردگار ... پی کارسازی شان کرد کار
چو در خانه باز آمد از رهگذر ... نمایان شد اندر سرش درد سر
همان درد افزون بیکبار شد ... سر آمد از آن درد بیمار شد
بمولای خود گفت آن شهریار ... که حق داد در دستم آن اختیار
توانم که باشم بدنیا مدام ... بصد ناز نعمت بصبح و بشام
توانم که کردم ز عالم جدا ... بنازم ز هجر لقای خدا
چو دیدم که دنیا نیرزد بهیچ ... بسوی لقا کردم از دل بسیج
باصحاب خود گفت کاهل قبور ... که از رنج و آفات هستند دور
ز حسن عمل بهتر اند از شما ... هم از صفوت و هم ز صدق و صفا
بگفتند ایشان چو ما بوده اند ... چو ما در طریق خدا بوده اند
چو ما بوده دیندار و اهل وفاق ... بجان کرده در کار تو اتفاق
همه در طریق صفا میرویم ... برفتند راهی که ما میرویم

چو بودند با ما برابر بکار — فزونی ز ما چون بود در شمار
نه کاهی قصوری ز ما دیده — ز ما آخر افزون چرا دیده
بفرمود ایشان نگرشند چیست — با ئین پاک و براه درست
ندانم پس از من چه خواهید کرد — در اخوان خود فن چه خواهید کرد
چه آشوب ها سر زند در شما — چه غم رخنه ها افکند در سما
یکی روز فرمود اندر بقیع — بصحب خود آن صحب خود را شفیع
که ای کاشکی شاد گر دیدمی — رخ پاک اخوان خود دیدمی
بگفتند کی جان ما آن تو — چه گوئی نئیم آخر اخوان تو
بگفتا شمائید اصحاب من — بکار من از جان و احباب من
پس از من بیایند اخوان من — نیایند بیرون ز فرمان من
دلم کاکه آمد ز اخلاق شان — بود بر لب حوض مشتاق شان
بگفتند آنرا که در یک زمن — ندیدی تو از امت خویشتن
بروز قیامت در انبوه ناس — چگونه شناسی تو ای حق شناس
بگفتا ز جمع شما گر کسی — بخیل اندرون اسب دارد بسی
ز اسب سفیدی که شد غره دار — شناسد ستور سیه وقت کار

همه امت من بروز جزا ... نخیزند تابان چو مهر از ضیا
همه جبهه و دست و پاهای شان ... ز نور طهارت نماید نشان

در آشتداد بیماری آنحضرت صلی الله علیه و سلم و تیمارداری ازواج اطهار آنحضرت و فراهم آمدن همه در خانهٔ بیت میمونه صدیقه رضی الله عنها و ذکر وقایع و دیگر حالات آنحضرت که در آنوقت رو نموده

مع القصه چون شد مرض بیشتر ... بماندند اصحاب دل ریش تر
مرض کاندران آن مدتش رو نمود ... شروع وی از بیت میمونه بود
چو شد در تزاید زمان بر زمان ... سوی بیت صدیقه شد در زمان
در آنخانه از بهر تیمار او ... شده با هم ازواج اطهار او
در آنوقت صدیق روشن ضمیر ... به پیش وی آمد رخ از غم زریر
بگفتا چنین خواهد این بار تو ... که گیرد بخود کار تیمار تو
بگفتا اگر کار تیمار خویش ... بگویم بال دل افکار خویش
غم شان ز اندازه افزون شود ... ز بس غم جگرهای شان خون شود
ترا چراین نیت از حق رسید ... نشان طمانیت از حق رسید
ازان پس فزون گشت رنجوریش ... بزد سر کل خیری از سوریش
ز بس درد سر شد فزون از شمار ... پدید آمد اندر دلش اضطرار

از ینسو بدانسو همی شد ز درد ‌ ز پهلو بپهلو همی شد ز درد
ز بس اضطراب وی از رنج و تاب ‌ جهان مانده در ورطهٔ اضطراب
چو دید آنقدر حالت مضطرش ‌ ز غم زرد شد چهرهٔ احمرش
بگفت ای فدای تو جان و دلم ‌ اسیر هوای تو جان و دلم
اگر کس ز ما بیقراری کند ‌ ز جوش مرض آه و زاری کند
بخشم آئی و باز داری ازان ‌ چرا اینقدر بیقراری ازان
بگفت این مرض کردیم بی سکون ‌ بسختی بود از مرضها فزون
نه آگاه از اشتداد مرض ‌ ز افزونی و ازدیاد مرض
چو باشد نبی را فزونتر وقار ‌ مرضهای او نیز از انسان شمار
بهر مومنی حق فرستد بلا ‌ که صد حکمتست اندران ابتلا
چو از سوی حق رنج و تابش رسد ‌ بمقدار محنت ثوابش رسد
هر آنکس که از غم نزاری بود ‌ بر او اجر غم گرچه خاری بود
بریزد خطیات سابق ازان ‌ چو برگ درخت از سموم خزان
بگفتست صدیقهٔ پر صفا ‌ که می بود پیوسته با مصطفا
ز رنجوری خلق دارم خبر ‌ ندیدم ز رنجوریش سخت تر

خبر میدهد بو سعید امین / که روزی برفتم بر شاه دین
ز جوش مرض لاغرش بود تن / قطیفه بپیچید بر خویشتن
ز بس سوزش تب که بد صعب تر / همی یافتم زان قطیفه اثر
نیارستم از تاب تب در تنش / که سایم کف خویشتن بر تنش
بحیرت فتادم که این چون بود / که سوز تب از گفتن افزون بود
بگفت از رسل انبیا را بلا / قوی تر بباشد که ابتلا
چو باشد مضاعف بر ایشان الم / دو چندان بود اجرشان لاجرم
همه مدت رنج خیر البشر / بجز چارده روز نی در خبر

در ظاهر نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم کیفیت رحیل خود را بپاره جگر و نور بصر خود که زهرای ازهر بود و پاره پاره شدن جگر او از درد دل و جانوازی آنحضرت آن کاسته تن را بمرهم دلجوئی و حالات دیگر که در آن حال رو داد

در آن روز ناگه ز تف و تاب تب / جهان از تعبهاش بد در تعب
سبک فاطمه را بر خویش خواند / بصد مهر در پهلوی خود نشاند
بگوش وی آهسته چیزی بگفت / کز آن تیر ناوک دل او بسفت
برآورد چشم وی از گریه جوش / برآمد بجز دونی از وی خروش

چو از فرط غم خسته دیدش علی — بگوش اندرش گفت چیزی دگر
ز غم فاطمه برکران شد ازو — در آن خستگی شادمان شد ازو
بدو عایشه گفت کای پاک کیش — خبر ده بمن حالی از حال خویش
چه بودت که از درد گریان شدی — دگر بارگی شاد و خندان شدی
بگفتا مپرس از من ای پر صفا — که سریست این در من و مصطفی
نیارم بپیش وی افشای آن — که واجب بود بر من اخفای آن
چو صدیقه از بعد آنشاه مه — ازو خواست زان عقده حل گره
بگفتا که در گوش من در نهفت — رسول خدا اولین بار گفت
که جبرئیل هر سال با من مدام — همی خواند یکبار قرآن تمام
چو امسال باز آمد از کردگار — باخر رسانید قرآن دو بار
چنین مینماید که جان آفرین — برد از تنم جان بجد برین
چو بشنیدم آن گفته جان ربای — اساس نشاطم در آمد ز پای
بگوش من آنگاه بار دگر — بگفتا که از هیچ رو غم مخور
که از اهل بیت من اول بمن — تو پیوست خواهی چه داری حزن
برفت از دل من الم زین بشیر — ازان پس نشد خاطرم غم پذیر

بقول اصح از پس مصطفا — بشش ماه شد فاطمه زین سرا

هم آنگاه دل را ز حق شاد کرد — چهل بنده را احمد آزاد کرد

هم آنگاه چون دید زیشان تعب — ببغض نسا آمد اندر غضب

چو بودند ازواج او از خواص — بشست از همه جرم ز آب قصاص

در دوات و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای تحریر خلافت نامه صدیق اکبر وجواز نشدن بعض اکابر صحابه مثل فاروق اعظم رضی الله عنه وغیره تکلیف آنحضرت را وحسبنا کتاب الله گفتن واشارت نمودن آنحضرت بتصویب ایشان در بیمعنی بسکوت و صفت کمال اهتمام در اصلاح احوال خلایق وحفظ ایشان از وقوع در مهالک سخط خالق

همانگاه آنخسرو پر کرم — ز بهر ابو بکر نیکو شیم

همی خواست با آنهمه رنج و تاب — نویسد در امر خلافت کتاب

چو دیدند اصحاب دانش پژوه — دوات و قلم خواهد آن پر شکوه

نکردند جستی در آن اقتراح — ندیدند تکلیف او را صلاح

فی کف اللسان بذکر الصحابة الا بخیر واثبات تصویبهم

ز اصحاب کاری که یابد صدور — نباشد ز آیین تصویب دور

چو احمد از آن جمع خوشنود بود — هم از کارهای که شان بود بود

تو باری چرا تراز خائی کنی / زغفلت نکوهیت رائی کنی
خمش کاین نه کار صیانت بود / زبانت نه آخر زبانت بود
زسقم زبان چند کردی سقیم / زقول زبانی روی در جحیم
نه آثار دانش و تار تو شد / چو سب صحابه شعار تو شد
چه حاصل ازین شیوه جز دونیت / بجز بدسرشتی و ملعونیت
زتو تا صحابه تباهی رسید / بگرد صحابه نخواهی رسید
نه بینی که ایشان کارها کرده اند / دل و جان باحمد فدا کرده اند
تو پیوسته کار خطا میکنی / براِبلیس جان را فدا میکنی
نه یکسان بود پیش اهل قبول / فدای بلیس و فدای رسول
سلف عمر تو شد ببغض سلف / خمش باش اف لک ای ناخلف
نه یکبار گفتم که صحب رسول / زحق یافتند آب ورنگ قبول
تو در کار ایشان دلیری مکن / که از روبهی لاف شیری مکن
تبعیت شان کم حیث دا / بجز کارشان خود مکن هیچ کار
بود اجتهادی که کردند راست / هر آن اجتهادی که کردی خطاست
منه پای بیرون ز حد ادب / که افتی بصد گونه رنج و تعب

شنو گفته من که یابی فلاح — که اینست اصل نجات و نجاح
وگر گفته من نگردی گزین — بود بر رسولان بلاغ مبین

تتمه وقایع که اعظم آن تفویض امر امامت بود بامیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه

همانگاه فرمود شاه انام — که صدیق در جمع گردد امام
ادا کرد با جمع اهل نیاز — ابو بکر صدیق بهفت نماز
چو روزی عمر پیش مردم ستاد — برآشفت سلطان والا نژاد
بگفتا ازینکار در همگنان — ابا میکند ایزد و مومنان
همان به که صدیق امامت کند — نه کس جز وی آنجا اقامت کند
ازانکار صدیقه اش باز داشت — چو حفصه را نیز دمساز داشت
برآشفت در امر و تاکید کرد — هر آنکار کو مصلحت دید کرد
بمسجد درآمد بدان ضعف خویش — ابو بکر را دید در جمع پیش
بدو اقتدا بست در آنگهان — شدش مقتدی مقتدای جهان
پیمبر که در حق او کرد جهد — زبهر امامت همی بست عهد
ازان گفت کرار روشن ضمیر — ابو بکر صدیق را کای امیر
مقدم ترا کرد شاه جهان — پس افکندن آخر ترا چون توان

چو او مر ترا گرد در کار پیش   که یار دلیل افکندن از رای خویش
همانگاه گفتا کزین بیشتر   گروهی ز عقل و خبر بیخبر
قبور بزرگان برانداختند   مساجد در آنجا بپرداختند
شما آن عمل را مدارید دوست   که بسیار رنج نهانی در اوست
همانگاه آن شاه والا گهر   ببخشید هفت از دنانیر زر
بدلجوئی قوم انصار خویش   هم آنگه یکے خطبه برخواند بیش
همانگاه از وعظ خاطر فروز   بیفزود در هر دلی صدق و سوز
ز گفتار فاروق در انجمن   همانگاه شد از خوشی خنده زن
بگفت از مسرت مبرهن بدو   عمر با من و ایزد و من بدو
همانگاه پیش از زمان وفات   بمسواک سود آن لب چون نبات

در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از دروازه اش سر و در شدن از مشاهده جماعت نماز

بروز وفات از درون مصطفا   برانداخت پرده ز باب سرا
بمسجد درون دید کاهل نیاز   ببستند صفها ز بهر نماز
ز بهر نماز سحر در قیام   ابوبکر اندر جماعت امام
ازان مجمعش دست داد انبساط   تبسم نمود از کمال نشاط

رخ زردشتش از نحیفی و نور | چو اوراق مصحف نمایان ز دور
بدان ضعف استاد بر جای خویش | از و مرهمی یافت دلهای ریش
گمان برده مردم چو استاده بود | که آهنگ دروازه خواهد نمود
دل هر یکی خورم و شاد شد | المهای پیشینه از یاد شد
چنان شد که هر یک ز اهل ثبات | تباز د بر او گذارد صلوات
ابوبکر از سطوت دین پناه | به پس آمدن خواست از سجده گاه
بایما بگفت از مکان مگذرید | بمانید بر حال از آن مگذرید
تتق مثل رخسار از آن پیش بهشت | همانروز شد سوی باغ بهشت

فی کیفیة قبض روحه صلی الله علیه وسلم

در آمد بسه روز پیش از وفات | ز حق روح برسید کائنات
بگفتا که پرسد ز تو ذوالجلال | که خود را چگونه بیابی تو حال
بفرمود از فرط رنج و گزند | بیابم تن خویش را دردمند
دگر روز نیز آمد از آسمان | همان گفتگو بود اندر میان
سیوم روز کامد ز امر خدا | بد و بود بو یحیی جان ربا
چو آمد خرامان بدرگاه او | سروش دگر بود همراه او

اسمعیل

سماعیل نام وی اندر فلک
بدو بوده هفتاد الف از ملک

چو آمد نیز دیک او جبرئیل
بدو گفت کای انس و جان را دلیل

درود رساند خدا اکرم
بگوید که چونی ز رنج و سقم

بگفتا ز رنجوریم رنجهاست
زبس رنج افتاد جسمم کاست

ازان پس بدو گفت کای پاک کیش
کدامست اینکس که بانست پیش

بگفت ای بگیتی امام اجل
مرا این مرد باشد سروش اجل

ازان پس بدان خسرو روح پاک
چنین گفت جبرئیل اندوهناک

که ناید دگر بر زمین هم من
بدنیاست این آخرین عهد من

نیایم پس از تو ز چرخ برین
ز حق بر کسی یکزمان بر زمین

نمودار شد آنکه آیات موت
پدیدار گردید سکرات موت

زبس رو بدید آن زمان رنج و تاب
همی طلب کرد جامی ز آب

همی کرد دست خود از آب تر
همی سود بر چهره چون قمر

همی گفت کای کردگار صمد
مرا اندرین دم بفرما مدد

زبس سختی نزع کشر و نمود
گهی چهره اش سرخ و گه زرد بود

کشیدی زبس سختی آن شاه دین
گهی دست جیب و گاه دستارچین

تن او ز فرط تعب می‌طپید　　عرق از رخ روشنش می‌چکید
که انفصال روان از بدن　　بگفت ای خدای زمین و زمن
بیامرز کالطاف تو بی‌مر است　　بیاری رسانی که او برتر است
بسکرات موت آنشه کارساز　　ز احسان وصیت نمود و نماز
تفرغ همه کرد او زین بیان　　بکارش نبود اندر اندام زبان
که قبض جان قابض جان او　　بیاکشت بر در چو دربان او
به پیش وی آمد چو اذنش بداد　　ز روی ادب پیش رویش ستاد
بگفت ای خداوند جود و کرم　　خجل از عطایت چه ابر و چه یم
رسیدم بر تو ز یزدان تو　　بجان بستهٔ حکم و فرمان تو
اگر گوئیم جان ببر جان برم　　وگرنه روم باز و فرمان برم
مرا نیست در کار تو اختیار　　مخیر توئی اندرین هر دو کار
ز جا جست جبرئیل فرخنده کیش　　بصد عجز و تسلیمش آمد به پیش
بگفتا ز بس شوق تو ذو الجلال　　بخواهد که تازی ز هجر وصال
چو زینگونه بشنید از و بر شگفت　　شهنشاه با قابض روح گفت
که پیش آی بیشهٔ خویشتن　　بکن قبض جان من اکنون ز تن

سرش بود صدیقه را در کنار — که بسپرد جان شاه والاتبار

روایت دیگر از ابن عباس رض

ازینگونه فرزند عباس گفت — که با رحمت ایزدی باد جفت
که در روز فوت رسول انام — در آمد سروش اجل تیز کام
بیا گشت بر آستان درش — چو اعرابی هیبت دیگرش
زبان برگشاد از تحیت نخست — ز بهر درون آمدن اذن جست
ز بابیکه شاه والا نژاد — بصد درد زهراش آواز داد
که این وقت وقت ملاقات نیست — تو بار دگر آی و بر در مایست
دگر از پی کار اذن شد کار گوش — جواب نخستینه دادش بهوش
پی اذن بار سیوم زد فغان — که در لرزه افتاد هر کس از آن
پیمبر بهوش آمد و گفت کیست — پراگندگی در شما بهر چیست
بتول اندر آن دم زبان بر کشود — بدو صورت حال را وا نمود
بگفتا نه این مرد اعرابی است — که اصل همه رنج و بیتابی است
یکی کس غیر او هادم لذت است — نه کس غیر او قاطع شهوت است
زداد شادی جان تباهت از او — تفرق فتد در جماعات از او

شود زن از و بیوه در کائنات / یتیم از وی افتد بنین و بنات
چو زینگونه بشنید زهرا سخن / چو نالی شد او را زبس ناله تن
بیارید او از بحر دیده ببر / زبس جوش باران خون جگر
چو دیدش پیمبر که از درد و غم / دمادم همی ریزد از دیده دم
بگفت ای خنک دیده من ز تو / دل اسوده و پر توان تن ز تو
مکن گریه کز گریات بر زمین / بگرید حمال عرش برین
بدستان خود با دل دردناک / ز رخسار او اشک میکرد پاک
بدلداری او زبان بر گشاد / بغمخواری او بشارات داد
بگفتا مزن در جگر نیشتر / که پیوست خواهی بمن بیشتر
دلت از فراق من اندر غم است / چو لاحق شوی آخر این غم چراست
طلب کرد از حضرت کردگار / که بخشد در آن ماتمش اضطبار
چو در حال او کرد زهرا نگاه / برآورد افغان که واکربتاه
بگفتا چه داری سوی غسلم بسیچ / که بر والدت کربتی نیست هیچ
چرا مرد زهرا نه بیند الم / که از جسم واقع شود درد و غم
منم را که زین گونه مجروح هست / تقاضای جسمی است نه روحی است

ازان

ازان پس بگفت ای فروغ بصر　　حسین و حسن را بخوان زود تر

بسبک فاطمه خاست از جای خویش　　دو لولوی شهوار را برد پیش

شگفت از مسرت چو گل در چمن　　پیمبر ز روی حسین و حسن

چو دیدند آن هر دو والا تبار　　بدانگونه او را علیل و نزار

کشیدند آهنگ ناله ز درد　　فتادند لاله بر اطراف ورد

ز بس عقد جمعیت دل گسیخت　　ز هر گوهری گوهری چند ریخت

ز عبهر بخیری شقایق دوید　　شفق بر قمر از کواکب چکید

فرو ریخت بر صفحهٔ سیم ناب　　دو جزع سیه لعلهای مذاب

ز بس قطرهٔ اشک بالای چهر　　ز انجم یکی انجمن شد بمهر

ز بس کز دو دیده فشاندند اشک　　همه مردم خانه راندند اشک

ز غم بسکه می کرد هر یک خروش　　ازان جوش آمد پیمبر بجوش

شد افگار از جان افگارشان　　ببوسید و بوئید رخسارشان

بتکریم و تبجیل شان لب گشود　　بتعظیم ایشان وصیت نمود

پس آنگاه کرد آن شه پاک کیش　　وصیت بازواج اطهار خویش

علی ولی را ازان پس بخواند　　به پیش خود از بس شفقت نشاند

براسو و از دیدن روی او | نهاد آنگهی سر بزانوی او
بگفت ای با اهل وفا نیکنام | فلان را بمن اینقدر هست وام
رسان مبلغ وام او را بدو | درنگی درین کار هرگز مجو
ازان پس بگفت آنکه از نیکوی | بگو تر رسد تا من اول توئی
بتو انده و رنج خواهد رسید | غم از مردم عصر خواهی کشید
تو البته دلتنگ و غمگین مشو | بانده مکن جان خود را گرو
در آندم که مردم ز تو وا شوند | گر آینده بر کار دنیا شوند
تو از کار دنیا شوی درگریز | شوی ور ره آخرت گرم خیز
چو کردند اسباب دنیا گزین | تو عقبی گزین کن بدنیا چنین
دوات و قلم آر ای هوشمند | که تا بر نگارم ز بهر تو پند
بگفتا بفرما که گیرم بیاد | بدان نکته دارم دل خویش شاد
گشاد از نصیحت لب جان نواز | زجان بدو گفت بعد نماز
چو با وی چنین راند آنکه مقال | تغیر پدید آمد آنکه بحال
ز پا جست عباس و با حیدرش | بخسپاند در حال بر بسترش

رجوع بذکر روح قابض روح و قبض روح روح الله ارواحهم

مع القصه از قابض جان خلق … چو آگاهی یافت سلطان خلق
بگفتا بگوئید کاید ز در … در آمد سروش مهابت اثر
بگفت السلام علیک ای رسول … ز حق کرده ام بر تو اکنون نزول
مطیع تو ام اندرین داوری … نه پیچم سر از راه فرمان بری
بفرمود تا روح ناید فرود … مهر روح من پیش رب ودود
درین بود کامد ز در جبرئیل … روان کرده از چشمه چشم نیل
چو آمد به پیش رخ فرخش … نظر کرد سلطان دین بر رخش
بگفت اندرین بیقراری مرا … بدینگونه تنها گذاری مرا
بگفت از برای تو ای دین پناه … بشارت در آورده ام از اله
بگفتا چه آوردی آخر بگو … که تا جان سکونت پذیرد ازو
بگفتا که گفتست رب کریم … که بندند ابواب نار جحیم
ز بهر قدوم تو ای محترم … کشایند درهای باغ ارم
بهر آسمان در ره انتظار … بہ بندند هر سو ملایک قطار
بجویند حور الجنت کسل … بہ بندند بر خود حلے و حلل
مرا گفت کز آسمان برین … شتابان روم پیش تو بر زمین

بگویم که بر انبیا و امم / درون رفتن گلستان ارم
حرام است تا با نشاط و سرور / بهمراه امت روی در قصور
نه غم داری اندر درون نی ملال / که بر تو کرمها کند ذو الجلال
ز امت ببخشند بتو آن قدر / بمحشر که از غم نداری اثر
دل آسوده گردید شاه اجل / بگفت آنزمان با سروش اجل
که خیز و بکن آنچه خواهی ز من / ببر جان بحکم الهی ز من
از و قابض جان بر آورد جان / ببر دا ز زمین جانب آسمان
چو جان مطهر ز تن دور شد / همه خانه پر مشک و کافور شد
بر آورد از و نفحهٔ مشک سر / که هر مغز از آن بوی خوش گشت تر
چو بر چرخ آن جان فرخنده شد / زمین مرده گشت و فلک زنده شد
ز بس شیون آفاق بیتاب شد / رخ اهل آفاق را آب شد
ز بس چشم مردم شده اشکبار / کنارها همه گشت دریا کنار
کواکب که بنماید از آسمان / بود قطرهٔ چند ز اشک روان
نه بل کاینهمه کوکب تابدار / بود ز آتش آه مشتی شرار
بهجران او هر کسی آه زد / ز بس درد و غم وا رسولاه زد

نشاط از دل خلق یکسر برفت   توان از تن و صبر از بر برفت
ز بس ناله ور ماند عالم ستوه   که از زنده شد کوه از آواز کوه
شب تیره گردید روز از ملال   تو شب را چه پرسی که چون بود حال
سکونت ز هر دل گریزان شده   طمانینت افتان و خیزان شده
در آن ماتم آسودگی دمبدم   لگدها همیخورد از دست غم
ز بس کاندران غم برآورده شور   تن مرده جان و تنش گشته گور
درافتاده در زندگانی شکن   نمانده دل اندر بر و جان بتن
بلی چیست تن چون توانش برفت   کجا زندگانی چو جانش برفت
پراگندگی داد دل را خراش   زده دورباشی بجان دورباش
در آن داوری جان ز تن رخت بست   عدم جای جان در همه تن نشست
بیکباره در خلق غلغل فتاد   ببند سکندر تزلزل فتاد
در آن فتنه کو عالم آشوب بود   سر عالمی در لگدکوب بود
چنان گشت آفاق زیر و زبر   که سر پای شد آنگاه و پا گشت سر
بهم بر نخفت هر دیده در خوشاب   ز بس تاب اندرها همی گشت آب
اگر عالم آشوب محشر بود   از آن غم در آشوب کمتر بود

ذکر شب گردیدن روز در چشم صحابه رضی الله عنهم روز وفات آنحضرت صلی الله علیه وسلم که در ایام دنیا بمثابه یوم دین بود و جدا گشتن اهل یقین از علم و دانش به بیهوشی آنحضرت بمرتبه یقین و آمدن صدیق اکبر رض از خود رفته و آن از خود رفتگان را با زیخود آوردن

صحابه در آنجا که هیجان شده ... چو حال خود از غم پریشان شده
پراگنده گردیده از هر طرف ... قرار در دل گشته یکسر تلف
ز بس تیش غم بدل گشته تیز ... ز هر دیده اشک شان در گریز
بر رخهای شان بسکه غم کرده زور ... نماند آب جز اشک و آن نیز شور
نمک بر رخ شان نمانده ز تاب ... بجز اشک و آن نیز گردیده آب
ز بس هیبت آن روز شد جاگزای ... نمانده بکس عقل و دانش بجای
از ایشان یکی هوش و گوشی نداشت ... کسی غیر صدیق هوشی نداشت
نمانده بعثمان قرار و توان ... ز بس حیرتش لنگ گشته زبان
ز بس کز تحیر در افکنده سر ... نداده جواب سلام عمر
ز من مانده حیدر ز بس هول و غم ... نجنبیده از جای خود هیچ هم
بسا کس در افتاده از غم بگاه ... سپردند جان از پی چند گاه

بدان تا پس از وی نبندند هیچ | نبی دید کی کرد مردم بسیج
عمر اندر آنگاه بیهوش بود | ز بس شور و فریاد در جوش بود
قسم خوردی آنگاه و دادی ندا | که زنده است بیشک رسول خدا
ز بیجان شدست آن شه کامیاب | چو موسی ز صعقه برده است تاب
چو جان هیچگاه نیابد فنا | بر آن جان کجا دست یابد فنا
نه جان از تن او جدا مانده است | چو موسی بدیدار حق رانده است
رجا دارم اکنون ز روی یقین | که چندان بود زنده آن شاه دین
که برد زبانهای اهل نفاق | فزاید مسرت باهل وفاق
برآهیخت شمشیر و بر در ستاد | برآشفت و در مردم آواز داد
که هر کس که گوید که احمد بمرد | بخواهم سر او بشمشیر برد
چو مردم شنیدند آواز او | ز حیرت فتادند در گفتگو
ابوبکر بود آنکه در وثاق | از آن واقعه طاقتش گشت طاق
سواره روان شد سوی دین پناه | بیفشاند اشک و برآورد آه
چو آشفتگی دید در مردمان | شد ملتفت سوی کس آن زمان
سوی حجره عائشه شد شتاب | برافکند از روی احمد نقاب

بزد بوسه بر جبهه و آه گفت ‏ ‏ بدلخستگی وا بنیاه گفت
بر افراخت سر گریه را ساز کرد ‏ ‏ چو نالی شد و ناله آغاز کرد
دگر باره زد بوسه بر روی پاک ‏ ‏ بزد وا صفیاه و شد دردناک
ازان پس برافراشت سر خون فشاند ‏ ‏ ز دیده یکی بحر خونین براند
ازان پس بتقبیل بنهاد روی ‏ ‏ بزد وا خلیلاه و شد همچو موی
بگفت ای فدای تو ابوین من ‏ ‏ غبار درت سرمه عین من
چه پاکیزه و پاکی ای خوش صفات ‏ ‏ هم اندر حیات و هم اندر ممات
فلا یجمع الله یا نور عین ‏ ‏ علیک بالطافه موتتین
واما التی لیس منها المحذر ‏ ‏ فادرکتها انها لا تذر
اگر بودی اندر کفم اختیار ‏ ‏ همی کردمی بر تو جان را نثار
بجائی که مرگ بودی روا ‏ ‏ شدی چشم ما چشمه از بس بکا
خدایا بلطف تمامش رسان ‏ ‏ ز ما خسته خاطر سلامش رسان
دل ما تو ای مقتدا شاد کن ‏ ‏ ز ما نزد جان آفرین یاد کن
چو این گفت بیرون شد از خانه تیز ‏ ‏ بیا دید در مردمان رستخیز
عمر را در آن جوق در جوش دید ‏ ‏ یکی تیغ برانش بر دوش دید

تا هم گفت

همی گفت با خلق کاحمد نمرد / کجا میرد او تا شود کفر خورد
چو صدیق ازانگونه دیدش بجوش / بگفت ایخداوند فرهنگ و هوش
لقد مات الان هادی السبیل / ولا زیغ اسمع بلا قال و قیل
نیاورده در گوش گفتار او / عمر بود سرگرم در کار او
همانطور گفت انکه هش جنبه بار / نبودش در آن بیقراری قرار
برآشفت و گفت ایهذا الرجل / لقد مات من کان ختم الرسل
نکردی بگوش انهم میتون / فان مت انت هم الخالدون
شد انگاه بر منبر مصطفا / زبان برگشاد از طریق صفا
ز فاروق مردم شده برگران / شده پیش آن رهبر رهبران
یکی خطبه برخواند در خاص و عام / مصدر بحمد و صلوة و سلام
بگفت آنکه آنکس که از اهل دین / پرستار احمد بدست از یقین
خود او رفته اکنون ز دار فنا / بحکم الهی بدار بقا
هرانکو پرستار ایزد بود / خود او باقی است و همو باد بود
شد از آیه قد خلت رهنمون / بهر زنده تا انهم میتون
ازان رهنمونی بجوش آمدند / همه اهل دانش بهوش آمدند

گرفتند آن هر دو آیت ز بر
سکونت در آمد بدلها ز صبر

گزیدند تسکین در آن رنج و تاب
ز رخهای شان مرتفع شد حجاب

گمان برد کان هر دو آیت بحال
شد آنروز نازل ز ایزد تعال

عمر نیز از آن دلفگاری برست
بهوش آمد از بیقراری برست

قیام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت اهل بیت و تفویض عهده غسل آنحضرت و غسل آنحضرت صلی الله علیه و سلم بامیر المومنین علی و عباس رض و امثال ایشان بانتظام دین متین تا اضمحلال نگیرد و اختلال نپذیرد در رفتن بسقیفه ساعده و گفتن انصار نبوی صلی الله علیه و سلم منا امیر و منکم امیر و معارض شدن بخبر صحیح الائمه من قریش با آنکه حدیث حسن بود و مفوض گشتن امر امامت بامیر المومنین صدیق اکبر رض باجماع صحابه رضوان الله عنهم اجمعین

از آن پس ابوبکر روشن روان
سوی اهل بیت آمد از غم نوان

ز راه تسلی سخنها بگفت
ز دلهای شان رنج و اندوه برفت

همه کار تجهیز و تکفین شاه
بآلش سپرد و روان شد براه

بدان تا کند نصب در دین امام
بشد در بنی ساعده تیز گام

بگفتند انصار روشن ضمیر
که منا امیر و منکم امیر

بگفتند جمعی هم از اهل حق | که اهل قریش اند انرا احق
چو صدیق از صولت و صدق و خویش | بحق بیشکی بود از جمله بیش
گزیدند او را و آن داوری | سپردند بر سروران سری

فی تجهیزه و تکفین و دفنه صلی الله علیه و سلم

چو فرموده بود آن شفیع امم | باصحاب در ابتدای سقم
که چون سوی جنت بیازم کمیت | بشویید مردانم از اهل بیت
کمربست عباس و حیدر بکار | پی غسل آن شاه والا تبار
بهمراهی آن دو نیکو شیم | کمر چست کردند فضل و قثم
ببستند در بر رخ مردمان | بشستند جسم شریف آنزمان
علی رغم شیطان که بدخواه بود | بگفتار خضرش بشستند زود
تنش را بالهام یزدان او | نکردند عریان در آن شست و شو
سه باره بشستند ز آب طهور | نبودند از یاری غیب دور
تن نوریش گر چه از خاک بود | ولیکن ز آلودگی پاک بود
چو از شست و شو تن بپرداختند | بسه جامه تکفین او ساختند
پس از غسل و تکفین آنکار ساز | فرادی بخواندند بروی نماز

بسا کس ز بهر نماز آمدند / زنان بعد مردان فراز آمدند

چو فارغ شدند از نمازش بشر / ملایک رسیده نفر در نفر

بروز دوشنبه شد انش ز جان / بجان آفرین کرد تسلیم جان

شب چارشنبه بزیر زمین / نهادندش اصحاب پاکیزه دین

بجائی که مقبوض شد جان پاک / همانجاش بنهاده در زیر خاک

با ثنا عشر از ربیع نخست / ز دنیا بباغ ارم رفت چست

تن او که بد جان صفت بر زمین / زمین زنده شد چون شد در زمین

زمین چون چنان یافت قدر آن زمان / دو تا شد ز غم قامت آسمان

چو آن گنج زیر زمین جا گرفت / ز غم کنج گردون والا گرفت

از آن که که زیر زمین شد مقیم / بگرد زمین گشته چرخ عظیم

بیا ساقی از درد هجران یار / ز تن شد توان و ز دل شد قرار

بده ساغری از شراب طهور / برضوان جانم مفرما قصور

در ختم این نامهٔ نامی که بالفاظ مناسب و بحر متقارب بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین نظیف قلم بر نثر نثره و شعر شعری کشیده شمس و بدر از مشاهدهٔ علوی مطالبش در بادیهٔ حیرانی سرگردانست و عنصری فلکی باچندین

دیده بینا در حسن مقاصدش بدقت نظر نگران بنام نامی ابوالحسن که پدر این سید
حسینی است واو تراب حضرت اوست و آنحضرت ابوتراب واو بدین صفت حسنات ر
و آن ذات ابوالحسن رضی الله عنه و عمن رضی عنه آمین یا رب العالمین

بحمد لله این نامهٔ نامور / باندک زمانی برآورد سر
نه نامه یکی گلشنی پر ز نور / کزو جنت افتاد اندر قصور
عبارات او مایه انبساط / اشارات او داده جان را نشاط
سواد سطورش ز انوار پر / بصورت شبه در حقیقت چو در
خضر در سواد حروفش چو دید / ازان ظلمتش آب حیوان چکید
خط او بمشک ختا همعنان / در آن دود مانیست زاهو نشان
خطش مشک بی آهوها نمود / برآورد از نافه مشک دود
نه او را توان گفت مشک تتار / که آهو ازو بیشود آشکار
چو این مشک تر نقد را عرض کرد / برآورد از نافه مشک گرد
جهان را نه از جان نشانی بود / جز این نامه در وی نه جانی بود
چو او نیست لعلی یکان جهان / جهانی ز جانست و جان جهان
بتحصیل اجر و کسب ثواب / ازو بهره برده به شیخ و به شاب

نگاهی بکن اندرین بحر ژرف — که هر قطره اوست دُر شگرف

ز بس کاندرو گوهر تر بود — همه بحرها پنهان گوهر بود

ز بس دُر بود اندران بحر پر — همه بحر شد رشته سلک دُر

متمم شد این نامهٔ رنجگاه — بتأیید حق در یک و نیم ماه

تمامی پذیرفت با زیب و زین — ز هجرت بقا و بقاف و بغین

ببستش خرد گفت تا شد تمام — همه معجزهٔ مصطفا شد تمام (۱۱۸۰)

در آنوقت کاین نامه رخ برگشود — فزونتر ز سی (۳۰) سال عمرم نبود

همه بیتهاش ای مرد نیکو صفات — ز الاف هفتاست و دو از ابیات

چو من سنگ گویا شدن زین صفا — نباشد بجز معجز مصطفا

چو از معجز مصطفا شد تمام — خرد معجز مصطفا کرد نام

تباسیس این روضهٔ دلپذیر — نبود اعتمادی مرا بر ضمیر

بتأیید کرار والا نژاد — همی داشتم روز و شب اعتماد

خود او اندرین کار یاریم کرد — بهر درد و غم غمگساریم کرد

علی ولی شیر بدخواه سوز — که از رعب او شد عدو نشت گون

یگانه بجود و ببذل و عطا — نشان داده از شانهای الی

دم تیغ او آذر افروخته | همه خرمن آذری سوخته
بمیدان کین از حسام چو مهر | تب لرزه افکنده اندر سپهر
بفرسود اندر عبادت بدن | شنیده ز حق رکعاً سجداً
ز تعقیب درگاه او هر سحر | شد آسمان را بچرخ است سر
ز بس کوز د آتش بجان عدو | نمایان شده چرخ از دود او
ز گردی که از راه او خاسته | فلک دیده انجم آراسته
ز نجم است در گنبد آسمان | بشب آنچه از دی نماید عیان
کف او چو لولوی رخشان فشاند | درخشند شب را بدامن فند
بشب کرد با مهر چند چرخ | سحرگاه در پایش افکند چرخ
ز بحر کفش یافت آبی گهر | که شد قطرهٔ آب باران گهر
چو گاه عطا کرده فیضان در | بباریده از ابر باران در
چو از رای او سر بر زد نور تاب | چکیده ز هر ذره آفتاب
چو تابید از درج بیان سر زده | ز سیمای شب نور سر بر زده
ز تأثیر صمصام او گاه قهر | شده انجم آن ظلمات زهر
دریده دل خصم چون اژدها | بدریدن اژدها اژدها

چو خورشید مهر تن جهانتاب شد — بعالم همه زهر نوشاب شد

چه تاش و چه طغرل چه دارا چه جم — بخدمت گذاری او در خدم

ملک کرده مدحش بلا لا علی — عمر گفته با وی که لولا علی

ز عدلش بحرفی که لب وا شود — اگر با بود فی المثل با شود

ز بس احتسابش ببام سپهر — کرو روز انجم بپوشید چهر

چو مے گشته از امر او گوشه جو — بجلد برین راست شد جای او

ز بیم و فرامرز و چیپال سام — ز سهم و افتاده در انهزام

چه روم و چه روس و چه هند و چه زنگ — پذیرای فرمان او بیدرنگ

در آورده در زیر نقش نگین — عرب را بمهر و عجم را بکین

بشد تا نه بخشد کفش یکسرے — بظلمات یاقوت اسکندری

ز خاکش چو هر دیده بینا شده — رمد را بعین عدو جا شده

بعلمے که هرکس نشد منجلے — ندا داده نامش که العین لے

ز بس خلق او داد مشک هنر — غزال ختن شد باهو سمر

جهان ها همچو اهل جهان رام او — جهان در جهان جود و انعام او

گره بسکه از کشف او حل شده — برخ عکس گیسو مبدل شده

محل از

من از جان و از دل بدام ویم | غلام غلام غلام ویم

تا کوی آن کامیابم بجان | تراب در بوترابم بجان

سر ذوقی خسته بر خاک اوست | دل و جان او بند فتراک اوست

بیا ساقیا ناتوان گشته‌ام | ز بس جوش می سرگران گشته‌ام

بده جام می تا بصد خوش دلی
کنم نوش بر نام پاک علی

خاتمة الطبع

حالات مصنف این کتاب که قطب دائره ولایت و صاحب کشف و کرامت بود برای ترغیب طالبان ترقی و تحریض متعطشان قرب الهی از لطف الهی که از تالیفات اوست درینجا بندی ازان نقل نموده شد و من الله التوفیق می نویسد که فقیر تا مدت شش سال اصلا حرف آشنا نشد و در عمر نه سالگی حرف آشنا شده و شروع گفتن شعر نموده و دران مدت این مصرع اولا از زبان فقیر برآمد ع در کعبهٔ دل صاحب معقول درآمد حضرت ما آنرا مصرع ثانی گفته غزل کردند مصرع ثانی اینست ع صد شکر که آن دولت مامول درآمد و در آن مدت فقیر چند این ابیات

یاد نیست که دو کس در بیت بحثی فقیر را مات نمیتوانستند کرد الحاصل تا عمر پانزده سال همین
حال بود چون پانزده ساله شد بعده تعلم علم کشتی و فنون تیر اندازی مشغول شد سالی دران اهتمام
تمام ورزید چون شانزده ساله شد در خدمت حافظ غلام حسین رفته علم عربی شروع کرد و تا
مصباح بخواند اما بسبب تساهل و تغافل هیچ بهره یاب نگردید لاجرم ترک درس کرده خواهش کتب
فارسیه شروع نماید دران ایام شبی در معامله دید که شخصی فقیر را میگوید که با حضرت شیخ نظامی گنجوی
ملاقات نمودی فقیر گفت شیخ کجا است گفت فلان جا در خیمه نشسته است و پیش آن خیمه برد حالی که فقیر خیمه
را بدید درون خیمه برد و دید شیخ را دید که در خیمه نشسته است و چهره مبارک او چون آفتاب می درخشید
به تقبیل اقدام شریف اقدام کرد و پیش روی مبارک شیخ نشست و شیخ بجانب فقیر میدید و تبسم مینمود
فقیر در دل گفت شیخ و زبان حاضر است چرا شرح خمسه از او درست نکنم و از مشکلات ابیات ان از وی بپرسم
همین حال بیدار شد علی الصباح این معامله پیش حضرت قبله گاهی بیان کرد فرمودند شما شرح خمسه بخوانید
فقیر همان وقت شروع نمود بسبب اعانت شیخ هر روز سبق از صد بیت زیاده میگرفت و با آن زیادتی سبق
ناگاه فقیر را از بر است در چند روز سکندر نامه با تمام رسانید خسرو و شیرین شروع نمود بعد ازان
مخزن اسرار و قران السعدین و تحفة العراقین بخواند بعد ازان قصاید خاقانی شروع نمود در سالی سواد
وافر بهم رسید اکنون بعد باز بتعلم علم عربی از استادی محمد عظیم الدین سلمه الله تعالی مشغول گردید در نحو تا
شرح ملا بخواند و در منطق تا قطبی بیش نخواند علم فقیر را اعانت نمود بجای رسانید که از گفتن و نوشتن
بیرون است و این هم تحصیل علم در عمر بیست و دو سالگی بوده و هم دران ایام فقیر چهار کتب خمسه
تصنیف کرده فی الجمله فقیر را قوت استنباط من عند الله است نه از سواد ظاهر الحمد لله علی ما انعم و علم
البیان ما لم یعلم والصلوة علی نبیه خیر الانام و علی آله الکرام و اصحابه العظام والسلام و هم دران در تعداد
کتب تصانیف خود که در عمر سی و سه ساله بوقوع آمده می نویسند مجملا فقیر کتبی که تصنیف کرده است
اسامی آن در فهرست مسطور است و انچه یاد می آید نوشته میشود اولا هدیة الاخیار که در تتبع مخزن اسرار
گفته و ابیات آن از سه هزار متجاوز است دوم عشق نامه که قصه چند ربدن و مهیار است و ابیات آن

زیاده از دو هزار است چنانچه در آن کتاب اشاره نیز بتعداد ابیات کرده است دوم تذکرة ابیات این کتاب چند بیت است
چو بشماری دو الف و چند بیت است سیوم خمس محبت که قصهٔ عشقیه و ریاضت و ابیات آن قریب سه هزار است چهارم
چهار فصل که قصهٔ کنور انشا است و ابیات آن نیز قریب سه هزار است پنجم سخن مصطفی و ابیات آن قریب بیست هزار و آن
نظم مدارج النبوة است ششم معارج النبوة که ابیات آن قریب شش هزار بیت است هفتم نظم تذکرة الاولیا
که ابیات آن زیاده از چهار هزار بیت است هشتم تذکرهٔ اولیای سلاسل که ابیات آن دو هزار است نهم
تعداد الشهور که ابیات آن سه هزار بیت است دهم درثمین که ابیات آن یکهزار و یکصد است و در چهار روز آنرا
تصنیف کرده و اشاره نیز بدین نموده است چار روز اندر آن طبق لولو ریختم تا که جمله گشت ملو یازدهم قصاید قدیم
که ابیات آن منجهر است دوازدهم دیوان قدیم که ابیات آن هفت هزار است سیزدهم مجموعهٔ رباعیات که قریب دو هزار
بیت است چهاردهم قصاید و رباعیات که درین ایام انشا کرده و ابیات آن قریب دو هزار است پانزدهم علیها
که ابیات آن از دو صد متجاوز است شانزدهم حکمیات که در ایام سابق گفته بود و ابیات آن سیصد و شصت است هفدهم دیباچه الخلاق
است که ابیات آن از صد متجاوز است هژدهم طالع ابیات آن قریب شصت بیت است نوزدهم جواهرستان
در تتبع نگارستان که ابیات آن زیاده از چهار هزار است بیستم احسن الاسلوب که ابیات آن قریب سه هزار است
بیست و یکم انشای قادری که ابیات آن زیاده از سه هزار است بیست و پنجم نو فصل الروض که قریب دو جزو است بیست
و ششم مختصر التحریر که در علم عروض است و آن نیز قریب یک جزو است بیست و هفتم زین اللغت که منتخب فرهنگ جهانگیری است
ابیات آن قریب سه هزار است بیست و هشتم مصطلحات الشعرا که قریب چهار جزو است بیست و نهم غرایب اللغات که هم لفظ
لغت و هم تفسیر آن غیر منقوطات است و آنرا مسمی بدر نموده سیم جامع عجایب که آن نیز در لغت است و الفاظ
و تفسیر لغت در آن موصول است و حرفی جدا نیست سی و یکم شرح عبدالله یزدی که قریب دو هزار بیت است سی و دوم که در
علم منطق تصنیف کرده است سی و سیم دو متن که در علم منطق نوشته و غیر این کتب مذکوره کتبی که در آن
نیست در فهرست باید دید و نیز در کتاب مذکوره رقعه دیگر در حساب ابیات تحریر خود می نویسند شغل فقیر
از صنعت کتابت بنود دارد و درین عمر سی و سه ساله الیساکت دو لک را اکثر آورده و اکثر در حساب الشیل آینده امداد ابیات
الکوک خواهد گذشت و آنچه از همه این کتب مسطوره یاد داده [illegible]

النفائح و نسایم نوشته است و کنز الدقایق عینی نوشته و قصاید خاقانی و سکندر نامه و کریما و خسرو شیرین
و محبت نامه جامی و دیوان حافظ و بوستان و بهارستان نوشته و تحفة العراقین چهار بار و مناظر الانشا
نوشته و مجموع الصنایع و قصیده اسمٰعیل مقری با شرح آن و تلخیص المفتاح و مطول و طوالع و قطبی و حاشیه میر کبیر
شرح مطالع است نوشته و سیدی و وقایه البدایه و شرح سلم و تهذیب و عبد الله یزدی و همدانی و شمس بازغه
و لفحات رانی و حریری و کافیه و ضیاء و کبرا و زبده و کرمانی و ملا جلال و میر زاهد و علی رضا و شرح فارسی
تهذیب و مقامات حریری نوشته و رقعات جامی دو بار نوشته و تعرف و مقدمه قیصری
و ملفوظ مخدومی محمد مخدوم طاب الله ثراه و بدر چاچ و حرف میر و شرح فارسی
و معجز مصطفی که هفت هزار بیت است سه بار نوشته و رساله انشای خود را که قریب هشت هزار
نوشته و نظم معارج النبوه را که شش هزار است دو بار نوشته و دیوان قصاید خود را که قریب دوازده
هزار است سه بار نوشته و چهار کتاب دیگر خود را که عشق نامه و چمن محبت و چار فصل و هدیة الاخیار است
ابیاتش قریب یازده هزار است دو بار نوشته و حسن الاسلوب را که قریب سه هزار است دو بار نوشته و تهذیب
بارها نوشته و تذکرة الاولیاء و رباعیات و تذکره اولیای سلاسل و تعداد الشهور که مجموع ابیات آن
قریب دوازده هزار است دو بار نوشته و کافیه بارها نوشته و جدولی نوشته و غیر این کتبی که در
تحریر آمده بعضی از آن در فهرست خواهد بود مطالعه نمایند و در سرعت کتابت حضرت قبله گاهی
و عم مغفور سید کریم محمد قادری هر دو نادر دیده اشتند چون این خادم از کمی ظهور از سید
قدم بر قدم ایشان نهاد اگر چه در سرعت کتابت از بزرگان خود زیاده تر است اما باعتبار ریت
در پهلوی ایشان از ذره کمتر غرض حالات مصنف رح بسیار است در اینجا همین قدر کافی است

قطعه تاریخ طبع کتاب

چون قریشی که آن غلام رسول	گشت بر طبع این کتاب رجوع
آخرین کتاب خود گفته	معجزات الرسول شد مطبوع

۱۲۸۱